بعون صانع بیچون و بکمال فضل خلاق زمین و زمان

مجالس العشاق

در مطبع منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

فهرست کتاب نادرهٔ آفاق مجالس العشاق

M.A.LIBRARY, A.M.U.

PE2255

فهرست مجالس العشاق

شمار صفحہ	کیفیت	عبارت
۹۳	[illegible]	ذکر حضرت حسین بن منصور حلاج رحمۃ اللہ علیہ
۱۰۲	〃	تصویر بردار کشی حضرت حسین بن منصور رحمۃ اللہ علیہ
۱۰۴	[illegible]	ذکر حضرت شیخ [illegible]
۱۰۵	〃	تصویر حضرت شیخ موصوف و جوان معشوق آنحضرت او از تن جدا کرده بر سینه گذشتن جانان
۱۰۹	[illegible]	ذکر حضرت سلطان ابو سعید ابو الخیر رح

صفحہ	کیفیت	عبارت
۱۰۷	[illegible]	تصویر حضرت سلطان ابو سعید و جوان نیشاپوری معشوق آنحضرت
۱۱۰	[illegible]	ذکر حضرت خواجه عبد الله انصاری رحمة الله علیه
۱۱۷	ایضاً	تصویر حضرت خواجه موصوف و ابو احمد جوان معشوق آنحضرت
۱۲۳	[illegible]	ذکر حضرت امام احمد غزالی علیه الرحمه
۱۲۴	〃	تصویر حضرت امام موصوف
۱۳۰	[illegible]	ذکر حکیم سنائی رح
۱۳۴	〃	تصویر حکیم موصوف و قصاب پسر معشوق آن جناب

تمت

تمہید بلاغت تشید عمدۃ البلغا زبدۃ الفصحا دبیر الانشا منشی محمد ظہیر الدین خان بہادر متخلص بظہیر سلمہ اللہ القدیر

بسم اللہ و باللہ و خیر الاسما اللہ

فسبحان الذی بیدہ ملکوت کل شیء والیہ ترجعون

بعون اللہ الملک المستعان این کتاب عجیب از عجایب قدرت الٰہی از قبیل نعمت شاملہ عامہ الٰہی بواسطہ مطبع وقف عام میشود بحکم تقدیر اصل نسخہ بیاض اول مسودہ مصنف کتاب بدولت کسر و انکسار انقلابات لکھنؤ از خزانہ مخفیہ سلاطین اودہ بدست اہل مطبع افتاد کہ در چنین فیض عام الٰہی بخل و او داشتن و تنہا متلذذ بودن روا نمود مؤلف کتاب صاحب دل اہل

معنی امیر سلطان حسین نبیرۂ شہنشاہ ہفت اقلیم سلطان البر
والبحر بادشاہ اولوالعزم کہ بعد سکندر ذوالقرنین خبر او
نشان نداده اند یعنی حضرت صاحبقران امیر تیمور گورکان
سلطان ابن السلطان خاقان ابن الخاقان بوده است جد امجد
مصنف کتاب حضرت امیر تیمور کہ ہمین سلطان عالم صوری
بود مگر از مذاق کلام مولف کتاب یاقتہ میشود کہ سلطنت
معنوی ہم با سلطنت صوری جمع داشت نام کتاب

مُجالِسُ العُشّاق

لطف مضامین کتاب کہ وجدانی و روحانی است از ولایت
ناطقہ و اقلیم خامہ بیرون است ماہیت کتاب از آخر تقریظ
ظہیر کہ آخر کتاب است واضح می تواند شد جان سخن این است
کہ عشق و عقل ہر دو از ازل متضاد افتاده کہ گفتہ اند

فرد

عشق درآمد ز در گفت سلام علیک | عقل بر آمد ز سر گفت سلام علیک

پس درین صورت عقل و عشق ہر دو باہمدگر جمع نمی توانند شد
واین خود معلوم و ظاہر ست کہ شرف و فضیلت و ترجیح و
تسلط و تصرف و ملکیت نوع بشر بر ہمہ بہایم و تمام مخلوقات
محض بدولت عقل ست و ہمین عقل عین شریعت و شان
انسانیت است ہرگاہ در بارگاہ حضرت عشق عقل را بار
نماند انسانیت و آدمیت و شریعت کہ از لوازم عقل انسانی است
کجا باقی ماند کہ مرفوع القلم می شود و تکالیف شرعی ازو
ساقط می شود در زمرۂ مجانین و دیوانگان از بہایم
بیش نمی ماند و شان حضرت عشق این است کہ انچہ تا حق
رساند آن عشق است و دران بارگاہ کبریا ہم این عقل
انسانی را بار نیست کہ گفتہ اند

فرد

سمند عقل در صحرای لنگ و | لباس فهم بر بالای تنگ

زیرا کہ شعر

عقل انسانی پذیرای خطا ست | انچہ در عقلت نیاید آن خدا ست

پس درین کتاب کمال چنان کرده است کہ عقل و عشق و شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت را جمع کرده صورت واقعی تصاویر کشیده بہ چشم ظاہر وانموده است والسلام

بعون صانع کل مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
مجالس العشاق
در مطبع منشی نولکشور بطبع متین مقبول جهان شد
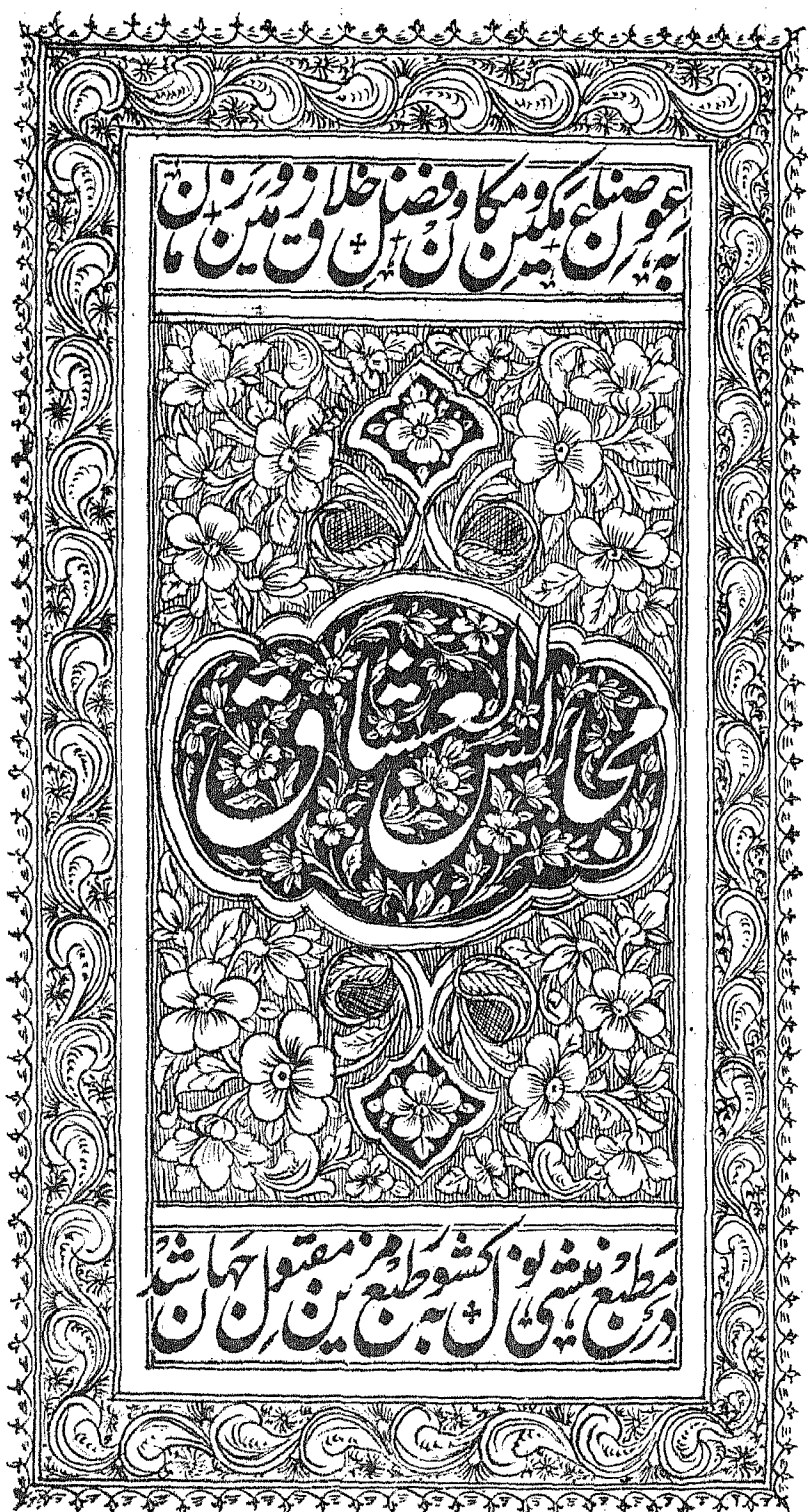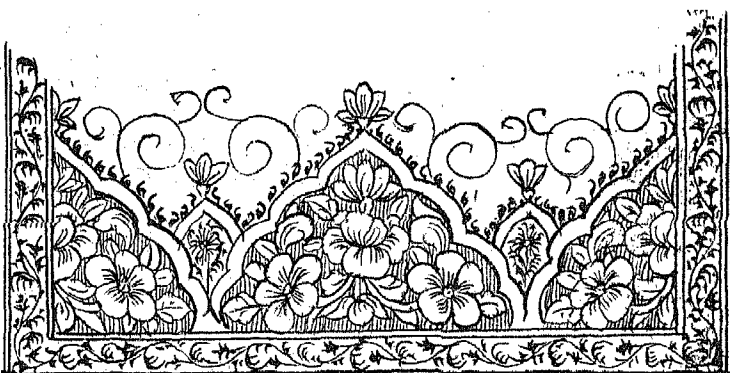
بسم الله الرحمن الرحیم

ای جمیلی که اشعهٔ لمعات حسنت هر جا چراغی برافروخت از آتش عشقش جان و دلها سوخت و ای بی عدیلی که شعشعهٔ آفتاب جمالت هر کجا جلوه گر گردید ذرات کائنات از مهر رویش زیر و زبر گردید شعر

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد | عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

کجاست آئینه کز آفتاب حسنت عکس پذیر نیست و کو سینه که آتش

عشق تو اش در ضمیر نیست شعر | جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست
شیوهٔ عشق تو کراست که نیست | ای یک ورق از دفتر حسنت منظوم

مجموعهٔ گلهای بهار و ای مقامات معانی خوانت بر هر شاخی هزار

ای گل جانها متبسم ز تو | بلبل جانها مترنم ز تو
بهر توای نافه گشای چمن | چهره نمای مه خورشید فن

با دل خونین جگر سوخته — غنچه ز گل مشعله افروخته

کرده ببوی تو درین تیره خاک — سینه چو پیراهن گل چاک چاک

لاله که آرایش این گلشن است — دیدهٔ گلزار بدو روشن است

در سر او آتش سودای تست — بر دل او داغ تمنای تست

غنچهٔ شاخ گل بستان فروز — بهر تو در باغ شده عود سوز

این گل رعنا که ببستان تست — مجمره گردان گلستان تست

بتو ز دود دل هر بلبلی — گشته بنفشه گرهی بر گلی

در هوس دیدنت ای شاه خور — آمده چشم از سر نرگس بدر

گفته زبس ذکر تو سوسن مدام — موی بر آورده زبانش تمام

دیده که آئینهٔ روشن دلیست — بهر خیالات تو سر منزلیست

گوش که سر حلقهٔ این محفلست — گوش بر آواز تو در منزلست

هر کف خاکی ز رهت آدمی — هر دمی از جرعهٔ جامت جمی

ذکر همه گرچه ثنای تو است — حمد و ثنای تو سزای تو است

آنکه سریر عظمتش گشت عرش | فرش شدش طارم فیروزه فرش
عالم سفلی که جهانست نام | یافت از و رونق دار السلام
سر علم حمد بسی ساختند | رایتی از عجز برافراختند
ای دل ازین فرضه بحر جنون | ما چو حبابی و تو یک قطره خون
ما و ترا هست زبان دعا | ما ز کجا حمد و ثنا از کجا
بلکه قصورست بعجز اعتراف | رو مزن اینجا تو ازین بیش لاف

پس همچنانکه حمد و ثنای تو مقبول تست صلوات و سلام در خور رسول تست که مجمع البحرین صورت و معنی و عنقای قاف قاب قوسین او ادنی ست مثنوی

دری برج فلک اصطفا | بحر وفا گوهر کان صفا
شاه سریر لمن الملک دل | مهر منیر فلک آب و گل
بحر محیط از کف جودش کفی | نه فلک از آتش قهرش تفی
پایه معراج کهین پایه اش | از سر ما کم نشود سایه اش

همچنین ستایش و آمرزش جناب است او که لایق آل و اصحاب است او که نجوم سماوات وفا

شموس مشارق نبوت اند مثنوی | پادشاهان عرصهٔ ملکوت
شاهبازان قرب او ادنی | باده نوشان جام لم یزلی
ماهرویان احسنوا الحسنی | رهبران خرد براه نجات
سالکان طریق صدق و صفا | حد ما نیست وصف این شاهان
ربنا اعف عنا و ارحمنا | اما بعد چون ذو الجلال و الجمال را

بحکم ان الله جمیل یحب الجمال حسن به کمال عشق و محبت جمال صفت و ذاتست و
شمع حسن او هر جا نوعی دیگر بر افروخته و آتش عشقش هر یکی را طوری

دیگر سوخته غزل | در مصر غم یوسف بر هر سر بازاری
بنشسته زلیخائی بر جسته خریداری | گاهی بر سر بازارت صد خرقه بزناری
وز روی تو در عالم هر روی بدیواری | هر ذره ز خورشیدت گویای انا الحق
هر گوشه چو منصوری آویخته از داری | این طرفه که از یک خم هر یک زمیی مستند
وین نادره کز یک گل در هر قدمی خاری | تناسب مرح حسن اوست که عالم را

متصل و اصل ساخته و تجاذب عشق او که قطره را عین دریا گردانیده

کشتی هر دریائی لبالب از باده هل من مزید و در گردن جان هر قطره ریسمان نحن اقرب الیه من حبل الورید لامیر المختوم و اقف سر المکتوم

نحن اقرب گفت یعنی قطره و دریا یکیست
عاشق و معشوق و ساقی مستی و صهبا یکیست

ایکه دور افتاده از خویش اگر داری خبر
مشهد و مشهود و شاهد مولی و مولا یکیست

گرچه عالم مظهر اسمای حسنی خداست
اسم اعظم در میان جمله اسما یکیست

هستی مطلق توئی دیگر خیالی بیش نیست
زانکه اندر نشاهٔ تو جمله اشیا یکیست

حسن عالم گیر تو از بهر اظهار کمال
مینماید در هزاران آینه اما یکیست

با همه خوبان اگرچه حسن تو همراه بود
در حقیقت دلبر یکتای بی همتا یکیست

این همه آشوب و غوغا در جهان از عشق اوست
گشت معلوم این زمان سر فتنه غوغا یکیست

اگرچه ادست مثل مقناطیس و آهن و کاه و بیجاده از عشق اوست در جذب و انجذاب افتاده و اگر نباتست خواه در کوه و خواه در صحرا همچون درخت نر و ماده خرما در سر هر کدام از عشق سودائیست و در دل هر یک از جنس خود نوعی هوائیست در وادئی که حیوانیست در پی او سرگردانیست

و براق برزخیت برآمده کوکبی درخشان و اگر همه مثل نسناس است و
بوزینه از همان پرتو رویشان عکس پذیرگشته آئینه قاسم

تعینات جهان در میان بیم و امید ... ز آسمان بزمین و ز ذره تا خورشید
همه برغبت خود در میان کون و فساد ... کمال خود طلبند از خدای خیر و جاوید
کمال خاک نبات و کمال او حیوان ... کمال حیوان انسان که اوست اصل نوید
کمال انسان باشد بلوغ حضرت حق ... که اوست اصل مرادات و مخلص امید
بقول قاسم اگر باز دانی این اسرار ... گذشت قصر جلالت ز قیصر و جمشید

آنچنانکه انسان در مرآت برزخ شامل حسن کامل روی آورده روح
القدس در وادی مقدس انی انا الله از شجرهٔ نفس قدسیهٔ او شنیده

گر دیر سومنات بود گر صوامع است ... هر جا که هست لمعهٔ روی تو لامع است
ذرات کاینات که آیات حسن تست ... مجموع در صحیفهٔ انسان جامع است

پس هر مظهری که هست آرزوی حسن عشقش نمیگذارد که روی پوشش شود
از آن روست که عاشق آنست که با معشوق هم آغوش گردد تا جمال

خود را نماید خواهد که هر زمان خود را بطوری دیگر بیارایید و هر لحظه نقابی

بگشاید مثنوی — نکورو تاب مستوری ندارد

به بندی در زرو زن سر برآرد — نظر کن لاله را در کوهساران
که چون خرم شود فصل بهاران — کند شق شقه گل ز خارا
جمال خود کند زان آشکارا — ترا چون معنیی در خاطر افتد
که در سلک معانی نادر افتد — نیاری از خیال او گذشتن
کنی ظاهر بگفتن یا نوشتن — چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست
نخست این جنبش از حسن ازل خاست — برون زد خیمه ز اقلیم تقدس
تجلی کرد بر آفاق و انفس — ز هر آئینه بنمود رویی
بهر جا خاست از وی گفتگویی — از و یک لمعه بر ملک و ملک تافت
ملک سرگشته خود را چون فلک یافت — همه سبوحیان سبوح جویان
شدند از بیخودی سبوح گویان — ز غواصان این بحر فلک فلک
برآمد نعره سبحان ذی الملک — از آن آتش فروغی بر گل افتاد

ز گل شوری بجان بلبل افتاد — رخ خود شمع ازان آتش برافروخت
بهر کاشانه صد پروانه را سوخت — ز نورش تافت بر خورشید یک تاب
برون آورد نیلوفر سر از آب — ز نورش روی خویش آراست لیلی
بهر مویش ز مجنون خواست میلی — لب شیرین بشکر ریز بگشاد
دل از پرویز برد و جان ز فرهاد — سر از جیب مه کنعان برآورد
زلیخا را دمار از جان برآورد — جمال اوست هر جا جلوه کرده
ز معشوقان عالم بسته پرده — بهر پرده که بینی پردگی اوست
قضا جنبان هر دلبردگی اوست — بعشق اوست دل را زندگانی
بهر اوست جانرا کامرانی — دلی کو عاشق خوبان دلجوست
اگر داند وگرنه عاشق اوست — هلا تا نغلطی ناگه نگوئی
که از ما عاشقی وز وی نکوئی — که همچون نیکوئی عشق ستوده
از او سر بر زده در تو نموده — توئی آئینه او آئینه آرا
توئی پوشیده و او آشکارا — چو نیکو بنگری آئینه هم اوست

نه تنها گنج او گنجینه هم اوست | و چون خلعت صفات خود در او

پوشانیده پس بالضروره میل خاطر بحسن و جمال شیوه اصلی او باشد و انجذاب باطن بفضل و کمال سیرت جبلی او و در هر مرتبه از مراتب وجود که جمالی بنظر او در آید دل در ان بندد و رشته تعلق بدان پیوندد و از ممر سامعه هر آوازی که بگوش او رسد بحکم مصرعه

الاذن تعشق قبل العین احیانا | یعنی گوش عاشق میشود پیش از

چشم احیانا در خروش افتد جامی | نه تنها عشق از دیدار خیزد
بسا کین دولت از گفتار خیزد | در آید جلوه حسن از ره گوش
ز جان آرام برباید ز دل هوش | چنانکه محرر این انشا خاک راه

اولیا سلطان حسین ابن سلطان منصور ابن بایقرا ابن عمر شیخ بن تیمور گورکان را بدان سخنان واقعست که بیت

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر | یادگاری که درین گنبد دوار بماند

هر آئینه نه تنها بیان قصه عاشقان بیدل و دین بفحوای نحن نقص علیک

احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن و ان کنت من قبله لمن
الغافلین در دل خلجان میشمود تا درین روزگار بحکم فرموده بیت

واردات عاشقی کز عشق می آید بگوش	عشق میگوید بگو و عقل میگوید خموش

نقاب احتجاب از چهره مقصود بکشود از آرزوی این مجموعه را ترتیب
کرد و مصحف حسنش را صفحه صفحه به زیور ملاحت تذهیب نمود نظم

جمع کرده در وحقائق عشق	درج کرده درو دقائق عشق
بود چون پر ز حرف عشق اوراق	نام کردش مجالس العشاق
نمک حسن تا به عشق آمیخت	روح در قالب تناسب ریخت
یوسف از حسن صورت انور شد	حسن معنی بر پیمبر شد
انا املح نشانه آنست	آن طلب کن که هر چه هست آنست
حسن صوری و معنوی ز اتم	جمع گردیده اینزمان باهم

و اظهر من الشمس است که بر آئینه ضمیر منیر که از پرتو آفتاب غیب عکس
پذیرست روشن خواهد بود که به اقتضای حبی ذاتی اصلی و میل جبلی

اولی بمقتضای انجام نمای کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت
الخلق لاعرف حضرت عزت عز شانه و عظم برهانه در شبستان ازل
که بحکم اول ما خلق الله تعالی العقل جهت نقش بندی صور بدائع و
رنگ آمیزی نقوش صنائع تا بدستیاری مهندس قضا و قدر و
پیشکاری و ما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر بیت
لعبتان شام را بی درز و دوز حلها پوشاند از زربفت روز
زرپیکر و الا گهر وجود را از عین جود آن ذات پاک و برآن جوهر
تابناک انداخته و آن جوهر را که مسمی ست بعقل سه صفت بخشیده
که بسبب آنکه دوست میداشته که او را بشناسند آنرا از محض موهبت
خود بدو ارزانی داشته یکی شناخت حضرت حق جل جلاله و یکی شناخت
خود و یکی شناخت خود که معدوم بود و موجود شد از ان شناخت
که تعلق بحق داشت حسن پدید آمد و آنرا جهان آرای خوانند که
عبارتست از تناسب و تجاذب بلکه روحیست دمیده در قالب تناسب و

وازان شناخت که تعلق بخود داشت عشق پدیدار شد که آنرا مهر گویند که
برزخیست میان عاشقی که اقتضای عشق است تعین و تنزل و میان
معشوقیت که نفس تنزه و عین تجلیست وازان شناخت که تعلق به نبود
حزن ظاهر شد که آنرا درد و اندوه خوانند که در عالم ظهور و اظهار خلیفه
عشق گشت و این هر سه صفت از یک اصلند که بمنزله سه شاخ منشعب شده
مشابه سه برادر حسن که برادر مهترست بر منصه خوبی میگویند در خود نگریست
خود را عظیم خوب یافت بشاشتی در و پدید آمد تبسمی کرد چندین هزار
ملک مقرب را حضرت عزت در میان آن تبسم که در نشاءه او خلق کرده بود
بیافرید عشق که برادر میانگیست با حسن انسی داشت و چشم از وی نمی توانست
گرفت علم حسن را دائم او می افراشت چون تبسم حسن بدید
شوری در وی افتاد مضطرب گردید و خواست که بیخودانه در
حرکت آید حزن که برادر کهترست در و آویخت وزان آویزش
حضرت حق آسمان و زمین را بیافرید چون آدم را خلعت

اولی بمقتضای انجام نمای کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف حضرت عزت عز شانه و عظم برهانه در شبستان ازل که بحکم اول ما خلق الله تعالی العقل جهت نقش بندی صور بدائع و رنگ آمیزی نقوش صنائع تا بدستیاری مهندس قضا و قدر و پیشکاری و ما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر بیت

لعبتان شام رالی درز و دوز   حلها پوشاند از زربفت روز

زر پیکر و الا گهر وجود را از عین جود آن ذات پاک و بر آن جوهر تابناک انداخته و آن جوهر را که مسمی ست بعقل صفت بخشیده که بسبب آنکه دوست میداشته که او را بشناسند آنرا از محض موهبت خود بدو ارزانی داشته یکی شناخت حضرت حق جل جلاله و یکی شناخت خود و یکی شناخت خود که معدوم بود و موجود شد از آن شناخت که تعلق بحق داشت حسن پدید آمد و آنرا جهان آرای خوانند که عبارتیست از تناسب و تجاذب بلکه رد حلیست و سیده در قالب تناسب

وازان شناخت که تعلق بخود داشت عشق پدیدار شد که آنرا مهر گویند که
برزخیست میان عاشقی که اقتضای عشق است تعین وتنزل ومیان
معشوقیت که نفس تنزه وعین تجلیست وازان شناخت که تعلق به نبود
حزن ظاهر شد که آنرا درد واندوه خوانند که در عالم ظهور واظهار خلیفه
عشق گشت واین هر سه صفت ازیک اصلند که بمنزله سه شاخ منشعب شده
مشابه سه برادر حسن که برادر مهترست بر منصه خوبی میگویند در خود نگریست
خود را عظیم خوب یافت بشاشتی درو پدید آمد تبسمی کرد چندین هزار
ملک مقرب را حضرت عزت درمیان آن تبسم که درنشاءٔ او خلق کرده بود
بیافرید عشق که برادر میانگیست باحسن انسی داشت وچشم ازو نمی توانست
گرفت علم حسن را دائم او می افراشت چون تبسم حسن بدید
شوری درو می افتاد مضطرب گردید وخواست که بخود وانه در
حرکت آید حزن که برادر کهترست دروآویخت وران آویزش
حضرت حق آسمان وزمین را بیافرید چون آدم را خلعت

هستی در پوشانیدند و آوازه در ملاء اعلی افتاد که نقاش تقدیر پرگار
بر تختهٔ خاک نهاده و صورت زیبا پیدا کرده اهل ملکوت را آرزوی
دیدن او شد بر حسن که پادشاه آن بود عرض کردند حسن گفت
که اول من بر کمیت کبریا سوار شده بروم اگر مرا خوش آید
انجا توقف نموده شما را طلب دارم چون حسن بشهرستان
پیکر آدم رسید جائی خوش و نزهتگاهی دلکش یافت که قابلیت
آن دارد که هر چه خواهند دران می توان ساخت و بسی
رایات خوبی در و بر می توان افراخت فرود آمد و مملکت وجود
آدم را فرو گرفت چنانکه هیچ جای در شهرستان وجود او
از خود خالی نگذاشت شعر

جلوه کرد رخش دید ملک عشق نداشت	عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عشق چون از رفتن حسن خبر یافت	

بر افقت حزن قصد ملازمت حسن کرد و اهل ملکوت چون واقف
شدند از عقب ایشان روان گشتند و عشق را رهبر خود ساختند

سلطان وقت منصبی به هر یک از اهل ملکوت تفویض فرموده و حسن را ناظر گردانید رایت حسن را بر دوش اسرافیل نهاد و جبرئیل را قائم مقام عشق گردانید و عزرائیل را ایجاچی حسن تواجی ساخت بیت

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد	برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

چون کبریاس اساس بارگاه عالم پناه حسن رسیدند و دیدند که طاقت سطوت تجلیات حسن ندارند بیکبار رو بر خاک نیازمندی نهادند و زبان بعجز گشودند

در ازل قبله جانها خم ابروی تو بود	روی قدسی سوی دل روی دلم سوی تو بود

موضع حضرت آدم علیه السلام

ملک از نسبت آن سجده آدم میکرد	که گل قالبش از خاک سر کوی تو بود

فسجد الملائکه کلهم اجمعون الا ابلیس که از روی عجب و پندار استکبار نمود و در زمین نفتاد بسجود بیت ز وشدم رغان فلک دانه بر

زان همه ره آمده سر بر زمین	مدعی خواست که آید بتماشا گه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد	چون قامت قابلیت آدم پدید آن

بخلعت مزین گردید نیم روز انجا که پانصد سال اینجا باشد در بهشت بیاید
بعد ازانکه بعالمش فرستادند یک قول آنست که ریشش برآمد
و قول دیگر انکه هرگز ریش برنیاورد اما قول اول بنابر غلبه
کردن طرف کثرتش بر جانب وحدت صحت است و چون آدم
سر در نقاب عدم کشید حسن رخت بربست و روی بعالم خود
نهاد و منتظر می بود که کجا جای یابد که مستقر عز او را شاید چون
دیدبان او یوسف را دید که چون آفتابی از مطلع جمال طالع
گردید فی الحال بحسن رسانید حسن رخت بمنزل او کشید و بزبان
عجز گفت بیت

وی گزیده یار چونت یافتم	ای دل و دلدار چونت یافتم
ذره آفتاب جمالت من آفتاب پرستم	تو صبح مطلع حسنی من از هوای تو مستم
مرا ز سرو چه خیزد کنونکه با تو نشستم	مرا بباغ چه حاجت کنونکه روی تو دیدم

عشق و حزن احرام ملازمت حسن
بستند و از راه دریای محیط علم در کشتی طلب نشستند چون بمطلوب رسیدند

حسن را دیدند با یوسف نشسته و دولی از میان ایشان رخت بربسته
چون عشق و حزن حلقهٔ نیاز بر در امید زدند از درون سراپرده بار
باز جواب استغنا و ناز شنودند ناامید بازگردیده روبه بیابان حیرت
نهادند و با یکدیگر گفتند که تا ما بودیم با حسن می گفتیم و می شنودیم اکنون
که ما را مهجور ساخت و از نزد خود دور انداخت تدبیر آنست که هر یک
بطرفی رویم و از روی ریاضت بحکم تسافروا تصحوا تغنموا سفری
کنیم حزن رو بکنعان هجران نهاد و عشق راه مصر جمعیت پیش
گرفت حزن را راه نزدیک بود بیک منزل بکنعان رسید چون
از در شهر درآمد خبر یعقوب شنید چون در خدمت او چند وقت
بسر برد و خود را تمام بدو سپرد یعقوب را با او موانستی تمام
حاصل گشت سجادهٔ صبر بینداخت و حزن را سجاده نشین
ساخت خود در پهلوی او نشست و با نامرادی پیوست دایم نقش
سرور از لوح ضمیر زدودند و بدین ترانه مترنم می بودند بیت

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند | دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

یعقوب هر چه داشت بحزن داد اول سواد مملکت دیده بمنطوق وابیضت عیناه من الحزن پیشکش کرد و صومعهٔ از درد ساخت و موطن عاشقان بلاکش کرد نام آن صومعه بیت الاحزان نهاد و تولیت آنرا بدرد داد بیتان

که جز خیال تو نوری درین سواد نشد | سواد چشم مرا کرده قبول شرطی
گدای کوی ترا غیر ازین نهاد نشد | بدر و هامی تو قاسم نهاد دل چکنجه

وازانجانب عشق بیقرار و دیوانه وار در هر وادی و کهسار میدوید و دو منزل را یک منزل میکرد تا بمصر جمعیت رسید زلزله در مصر افتاد و مردم بهم برآمدند وازاطراف او درآمدند هیچ جا آرام نگرفت و مقام نساخت نشان سرای عزیز پرسید چون صراغ یافت اول بدر حجره رسید چون باطراف و جوانب نگاه کرد ناگاه نظرش بر منظر زلیخا افتاد ستاره دید چون ماه شب چهارده از گوشهٔ بام حجره برآمده کدام ماه و چه ستاره

پری پیکری که فنائی در وصف او گفته مثنوی

براوج برج خوبی آفتابی — بدندان در به لب لعل مذابی
غلامان درش صاحب تمیزان — فدای راه او جان عزیزان
بوصفش کی نمایم تیزی من — هوس دارم خیال انگیزی من
کیم من تا شوم وصاف اوئی — نمایم با خیالش گفتگوئی
نگنجد در بیانها وصف رویش — خیالی می پزم با گفتگویش
شده چون مظهر تبلی السرائر — زعکس او کنم روشن ضمائر
زسر تا پای آن پاکیزه گوهر — گهی گیرم زپای و گاه از سر
چو معجز گیرم از سر تا بپایش — بدوزم از خیال حلّهایش
زلعل او کنم دریوزه گفت — گشایم از لب او دروزه گفت
قدش شاخ گلی از باغ فردوس — رخش در زیر ابر و ماه در قوس
ز مویش ساخته دام بلائی — بزیر موی خفته اژدهائی
بلائی بود خود پیوسته ابرو — بلائی گشته دیگر از سر مو

مسامش چشمهٔ پاکیزه ذاتی — ز سر تا پاش آب حیاتی

مسامش ساخت چون پرویزن موی — ز گیسو دین برفت و دل ز گیسو

چو زآب خضر پرویزن برآمد — هزاران رشته جان بر سر آمد

به فرق آن پری روی گل اندام — بهم پیوسته بودی کفر و اسلام

بدست حسن کرد آنرا تدارک — نهاد او در میان فرق تارک

فرو آویخته زان سیمها نها — بهر مویش شده بر باد جانها

بهر موئی ازان زلف رسن ساز — گره شکلین لباسی ریسمان باز

جبینش قرص خورشید جهانتاب — خیال خام خالش نقش بر آب

برخ هر گونه خال از مشک نابش — کواکب سوخته بر آفتابش

دو ابرویش نشان قاب قوسین — ز باغ حسن هر چشمیش یک عین

بران رخسار چون خورشید بینی — چو خط استوا بر چرخ بینی

تو گوئی معجز شق القمر بود — که در هر ساعت از انگشت بنمود

ازان بینی نشانی داده گلشن — که گشته زان نشان صد چشم روشن

ولی هم هست اینجا چیز دیگر	دو جان از یک گریبان بر زده سر
برین اوصاف آن هم هست صادق	درین ره عین معشوقست عاشق

نظر زلیخا و نظر عشق بر یک خط شعاعی واقع خواست شد و بخواست سوخت این بود که پردهٔ هوش میان عشق و زلیخا حایل شد و اگر نه دست از کار برده کار از دست عشق چون آشنا روی و اثر مهر بنام زلیخا بدید دلش فرو گرفت بایستاد و گفت مصراع

تو خود حوالهٔ ما بوده زروز ازل

زلیخا استفسار نمود که چه کسی و از کجا می آئی و بکجا خواهی رفت و نام تو چیست بیت

از کجا میرسی اید دست چنین شنگ و لطیف	بکجا میروی ای یار بدین زیبائی

گفت مردی سرگردانم و بکار خود حیران رباعی

هر روز بمنزلی و هر شب جائی	چون زورق افتاده بهر دریائی
نه منزل و مامنی و نه ماوائی	از هر چه بغیر دوست ناپروائی
وفی قصة طول و انت ملول	حال پامالان راه عشق میپرسی مپرس

القصه به نقد از بیت المقدس می آیم و در محلهٔ نامرادی وطن دارم و در سر چارسوی رسوائی دکان داری میکنم و متاع دکانم همه رنج
و محنت و غم و درد بیت

هزار محنت و درد و بلا و ناش پاک | هزار آتش و دود غم است و ناش عشق
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد | یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه

به طلب خانه برانداز من بیرو م شعر

و مرا آنجا شهر آشوب میگفتند اینجا بلاشور میگویند چون در عرب باشم عشقم خوانند و چون بعجم روم مهرم نامند علی کل حال بقول حضرت
قاسم الانوار نظم

نام او را گیر و نام ما مبر | در عدم بگذار ما را بی خبر
در بیابان فنا آواره | من کیم سرگشته بیچارهٔ
هم ز دست خویشتن پا در گلی | نی مبارک بندهٔ نی مقبلی

قصه من دور و دراز ست ما

سه برادر بودیم در ولایت یگانگی به ناز پرورده و روی نیاز ندیده چنانکه فرموده رباعی بانجاکه ز مهر دو کون آثار نبود بر لوح وجود نقش اغیار نبود

معشوقه و عشق و ما بهم می بودیم
در گوشهٔ خلوتی که دیار نبود

و با هم در دبیرستان ان الله لغنی عن العالمین هم سبق بودیم و هرچه
داشتیم با هم در طبق داشتیم چشم من دایم نگران حسن بود و این زمان نیز
نظر من در عالم خیال بر جمال اوست چنانکه خواجه حافظ فرموده شعر

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

قسم الانوار ابیات

ما نه امروز است کز عشق و ولا دم میزنیم
سالها شد کاین منادی را بعالم میزنیم

آمدن ما را بدین عالم بگو مقصود چیست
روح قدس آورده و بر خاک آدم میزنیم

همراه بمکتب میرفتیم و همراه بخانه
می آمدیم و الحالة هذه از فرقت او می سوزم و در حسرت آن روزم نظم

من گسستم تا باشدم در کوی لیلی خانه
پهلوی مجنون کاشکی بودی مرا ویرانه

چون هجر یارم دشمنی در قصد جانم چون کنم
بنیاد صبرم بر دل و دل در میان دیوانه

پهلو بپهلو در تنم خواهد نشیند ناوکش
تا ره نیابد در دلم اندیشهٔ بیگانه

چون عقد پروین متصل بودیم پیچیدی بهم
بگسست چرخ آن رشته و افکند هر جا دانه

مجنونم و پر خون کفن بر کنده دل از جان و تن	گر دیده حال کوهکن در دو زمین فسانه
هرگز شبی آن شمع را دل بر فنای خود بسوخت	سوزد مگر بر حال او روزی دل پروانه

دل زلیخا بر عشق بسوخت و از شنیدن آن حال آتشی در سینه اش افروخت از حال برادرانش پرسید گفت بیکبار آوازه در ولایت ما افتاد که در عالم خاک کسی پیدا شده بو العجب هم زمینی ست و هم آسمانی هم جسمانی و هم روحانی من آن حال را بر حسن عرض کردم حسن رفت و انجا قرار گرفت و ما را چون حد آن نبود که در مقام او باشیم در گلخن دل آدم با آتش کردن مشغول شدم تا آدم زنده بود من گلخن تابی می کردم و حمام بدن آدم به آتش من گرم میشد از حرارت دلسوزی میسدیدم فاما آدم را من چندان آتشی نبود هرچه داشت با جوانی دشت میل تام که سبق خدمتی به آدم می بودش و در بهشت آدم را شیفته گندم او ساخته بود

شعر انکه در خلد برینش بسر آمد کاری	کاش بردی زرهش دانه خالی باری

آدم از عالم رفت و نوبت به یوسف رسید چون حسن واقف گشت

بهمان قاعده رفت و همزانوی یوسف گردید و من و حزن از عقب رفتیم
دیدیم که حسن ازان زیاده شده که بود مطلقا به ما التفات ننمود بیت

کردم سلام گرم و زدم بوسه بر رکاب	هیچ التفات سوی من مبتلا نکرد

چون دیدیم که استغنای او ازان زیاده است که ما را نجو در راه دهد هر یک
رو بطرفی کردیم و سر در بیابان نهادیم بیت

چون بدیدیم که وصل تو بما می نرسد	باز گشتیم بخجلت پس سر خاریدیم
و مع هذا چنانکه قاسم فرموده بیت	
سودای سلطنت ز سر این گدا نرفت	هرگز هوای وصل تو از جان ما نرفت
	حزن بکنعان رفت و من به اینجا

آمدم زلیخا چون این حکایت بشنید خانه دل را به عشق پرداخت و عشق را
گرامی تر از جان خود ساخت و گفت بیت

ما و این عشق دل افروز که جان در جانیم	با خود از دوست چه گوئیم که عین آنیم

تا آنگاه که حضرت یوسف بمصر آمد و نقاب عزت بگشاد آتش در مصر
افتاد خبر به زلیخا رسید و عشق نیز بشنید عشق چون مدتی بود که از حسن جدا افتاده

بود در فراق او چگویم که چها کشیده دیوانه وار گریبان زلیخا گرفت و او را بتماشای یوسف کشید فریاد از نهاد زلیخا بر آمد و این بیت سلمان خواند بیت

یار بزنجیر زلف باز مرا می کشد	در پی او میروم تا بکجا می کشد

چشم زلیخا چون بر جمال یوسف افتاد از زبان عراقی گفت قطعه

همه جمال تو بینم چو دیده باز کنم	همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم
حرام دارم با دیگران سخن گفتن	حدیث عشق تو گویم سخن دراز کنم
قاسم الانوار بیت	هزار دیده کنم وام اگر توانم کرد
که در جمال تو هر دیده تماشا ست	خواست تا پیش رود پای دلش

به سنگ حیرت در آمد و از جای صبر بلغزید و بر خاک مذلت بیطاقتی افتاد

و بدین ترانه مترنم گردید که اشعار	جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد	حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد	چون نظر دیگرش بر روی یوسف

افتاد برق حسن بدرخشید و بسویدای دلش رسید یکبار رگ سودائی

گشت و این مطلع رشید وطواط را خواند که بیت

تا تو بر برگ سمن نقطهٔ سودا زدهٔ	در سویدای دلم آتش سودا زدهٔ

نظر بر جمال یوسف دوخت و پروانه وار بر شمع رخسارش بسوخت

این مطلع امیر معینی را بعرض حسن رسانید که بیت

شمعی درون سینه ز دل بر فروختم	هر چیز غیر عشق تو دیدم بسوختم
و این غزل را بر عشق خواند غزل	در بزم غم پروانه کس دیده چون من سوخته
در خاک و خون گردیده جان تن فتاده و سوخته	مجنون عشقم دود دل گردیده بر سر مو نمی
برق غم لیلی وشم زاندم که دامن سوخته	تا کاشته در باغ دل دهقان غم تخم امید
کس همچو من بیحاصلی کم دیده خرمن سوخته	از سوزن مژگان خود گیرم که دوزم سینه را
وه چون کنم با چاک دل چون جای سوزن سوخته	از دست بیداد خزان و زجور بد عهدی دهر
دل لاله را در بزم گل بر حال گلشن سوخته	در سینهات گر آتشگری یابی فنائی دل مگو
دیوانه بیچاره در کنج گلخن سوخته	چون یوسف عزیز مصر شد و خبر

به کنعان رسید یعقوب و فرزندان با حزن راه مصر جمعیت پیش گرفتند

چون به یوسف رسیدند وآن خورشید جمشید ابهت را بر تخت سلطنت حسن تکیه زده بدان عزیزی بدیدند همه روی بر زمین نهادند حضرت یوسف گفت این تاویل آن خوابست که دیده بودیم که یا ابتِ انّی رأیتُ احدَ عشر کوکباً والشمس والقمر رأیتُهم لی ساجدین در همان صحبت حضرت یوسف از یعقوب پرسید که عشق چه کس ست و حزن کیست چون معلوم نیست که در فراق او عشق و حزن با جان یعقوب چه کرده اند یعقوب در جواب یوسف تا حال خود را بدلالت التزامی اعلام یوسف کند گفت عشق پسر عشقه است و آن گیاهی است که عشق پیچانش گویند که در باغ پدید آید و بر درخت پیچد و جمله درخت را فرو گیرد و چنانش بفشارد که نم در شاخ و برگ درخت نماند و هر غذائی که بواسطه آب و هوا بدرخت میرسد بتاراج برد و او را خشک گرداند

بیت

پر شدیم از عشق حق نی مغز ماند ایجا نه پوست	عشق ما را کرد خالی خود بجای ما نشست
	همچنان در عالم بشریت در حقیقت

منتصب القامه که آن بحبة القلب پیوسته که از زمین ملکوت برآمده
واین حبة القلب دانه ایست که باغبان ازل و ابد از انبار خانه
الارواح جنود مجندة درباغ ملکوت قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي نشانده و
بخودی خود پرورش آن داده که قلوب العباد بین الاصبعین من
اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء وهد آب علم ومن الماء کل شیٔ
حی بانسیم ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات از مین یمین اسمه بدین
جبة القلب میرسد وصد هزار شاخ وبرگ روحانی از وسر میزند
وبفحوای انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن عاشقان مشتاق
روائح آن نسمات میمانید که الا فتعرضوا لها **بیت**

تا محمد گفت بردست صبا | از یمین آید بوی خدا نظم
بوی جان می آید ز باد صبا این بوی جنت است | مشک را این چه نباشد نکهت گیسوی او ست
چیست بو واقف شدن از سر محبوب ازل | آنکه چون آئینه با ذرات عالم روبروست

وآن حبة القلب که آنرا کلمه طیبه خوانند بعدازان تربیت شجره طیبه

میگردد موسی در وادی مقدس طوی از آن شجرهٔ نفس قدسیه در کوه
طور صدای انی انا الله می شنود از آن شجره در عالم کون و فساد عکسی
افتاده و بظل موسوم شده و او را بدن میخوانند و درخت منتصب
القامه میگویند و چون این درخت بالیدن آغاز کند و به نشو
و نما در آید عشقه عشق سر از گوشه بر آورد و در و پیچد و نم بشریت
ورو نگذارد و چندانکه بیخ او بیشتر شود آن درخت زرد تر گردد از

اینجاست که امام احمد غزالی گفته
گفتا که وگر بوصلم امید مدار
تو رنگ خزان داری و ما رنگ بهار

رویم چو بدید زرد آن سبز نگار
زیرا که تو ضد ما شدی در دیدار
پس آن عشق هم در خانه زلیخا و هم

در خانه یوسف برای خود منازل ساخت و هم آنجا میبود و هم
اینجا و امکان ندارد که بی عشق مجاز کسی بحقیقت رسد که المجاز قنطرة
الحقیقه و عشق و طبع موزون لازم نشاه ولایت است و بحکم
و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له انبیا چون صاحبان تمکین اند و شعر

گفتن و اظهار عشق کردن چون در مقام تمکین است لایق شان انبیا
نیست بدانجهت حضرت حق تعلیم رسل نکرد نه آنکه بران قادر نبودند پس
آن عشق ظاهر که از انشای زلیخا سر بر زده بود عکس عشق یوسف بوده

باشد لحضرت جامی	بصدق آنکس که زد در عاشقی گام
بمعشوقی بر آمد آخرش نام	که آمد در طریق عشق صادق
که تا مد برسرش معشوق عاشق	لحضرت مولوی
هر که او در عشق صادق آمده است	بر سرش معشوق عاشق آمده است
لحضرت عطار	آنکه عاشق دیدش معشوق دان
کو به نسبت هست هم این و هم آن	لیک عشق عاشقان تن زه کند
عشق معشوقان خوش و فربه کند	وه ما بین آن عشق و سوز و عین آن

حسن عالم افروز زلیخا بحکم این بیت شیخ عراقی که بیت

روی بر روی او نیخواهم وکنجی همه	بر همه خلق جهان کرده در نس فراز

یوسف را در خانهٔ برد و درها بست و بفراغت خاطر روی بر روی او نشست

لحضرت جامی — درو جز عاشق و معشوق کس نی

گزند شحنه و آسیب عسس نی — رخ معشوق در پیرایهٔ ناز

دل عاشق سر و عشق پرداز — هوس را عرصهٔ میدان گشاده

طمع را آتش اندر جان فتاده — زلیخا دیده و دل مست جانان

نهاده دست خود بر دست جانان — به شیرین نکتهای دلپذیرش

خرامان برد تا پای سریرش — به بالای سریر افگند خود را

به آب دیده گفت آن سرو قد را — که ای گلرخ بروی من نظر کن

به چشم لطف سوی من نظر کن — ولی یوسف نظر با خویش میداشت

ز بیم فتنه سر در پیش میداشت — به فرش خانه سر افگنده در پیش

مصور دید با او صورت خویش — ز دیبا و حریر افگنده بستر

گرفته یکدگر را تنگ در بر — ازان صورت بدان طرف نظر کرد

نظرگاه خود از جای دگر کرد — اگر در را و گر دیوار دیدی

بهم آن هر دو گلرخسار دیدی — فزودش میل ازان سوی زلیخا

نظر بگشاد بر روی زلیخا | زلیخا زان نظر شد تازه مید
که تابد بر روی آن تابنده خورشید | به آه و ناله و زاری درآمد
ز چشم و دل بخونباری درآمد | که ای خودکام کام من روا کن
بوصل خویش دردم را دوا کن | بحق آن خدائی بر تو سوگند
که باشد بر خداوندان خداوند | بجادو نرگس مردم فریبت
به دیبا پوش سرو جامه زیبت | به آن موئی که میگوئی میانش
به آن سری که میخوانی دهانش | به مشکین نقطهات بر روی گلرنگ
به شیرین خندهات از غنچه تنگ | به استیلای عشقت بر وجودم
به استغنایت از بود و نبودم | که بر حال من بیدل ببخشا
ز کار مشکلم این عقده بگشا | بدل عمریست تا داغ تو دارم
هوای بوئی از باغ تو دارم | زمانی مرهم داغ دلم شو
به بوئی رونق باغ دلم شو | ز قحط هجر تو بس ناتوانم
ببخش از خوان وصلت قوت جانم | جوابش داد یوسف کای پریزاد

که ناید با تو از حور و پری یاد — مکن تعجیل در تحصیل مقصود

بسا دیر آکه خوشتر باشد از زود — زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب

که انداز و بفرما خوردن آب — ز شوقم جان رسیده بر لب امروز

نیارم صبر کردن تا شب امروز — کی آن طاقت مرا آید پدیدار

که با وقت دگر اندازم این کار — زبان در بند و بگذر زین خرافات

بجنب از جا که فی التاخیر آفات — مرا در خشک نی آتش فتاده است

ترا با آتش من خوش فتاده است — ازین آتش چه دودم هست تا نی

بیا بر آتشم زن یکدم آبی — مزن بر روی کارم دست رد را

که خواهم کشت از دست تو خود را — بعشرت دستم اندر گردن آویز

وگرنه بر سرش از خنجر تیز — نیاری دست اگر بر گردن من

بود خون منت حالی بگردن — زلیخا در تقاضا گرم و یوسف

همی انگیخت اسباب توقف — روان میجست گر مجالس و دست

که یوسف بر کشاید بر هدف شست — بجست از پیش و شد بر گام پیشش

گشاد از هر دری راہ گریزش — بہر در کامدی بی درکشائے

پریدی قفل جائی پرہ جائی — اشارت کردنش گوئی بہ انگشت

کلیدی بود بہر فتح در مشت — زلیخا چون بدید این از عقب جست

بدو در آخرین درگاہ پیوست

پی باز آمدن دامن کشیدش — ز سوی پشت پیراہن دریدش

زلیخا دامن یوسف گرفتہ بر زمین افتاد و زبان بزاری

بگشاد و این مطلع فنائی را خواند
دستم نمی‌رسد که درآرم بگردنت

دست من شکستهٔ مسکین و دامنت

غزل

دردا که ز آتش من بگداخت سنگ خارا
در دل نکرد اثر هم آن یار بی وفا را

برخاک نامرادی افتاده‌ام بدین روز
رحمی نباشد او را صبری از او نه ما را

هرچند خون دل را در گوشه‌ها بنوشیم
هر دیده کند باز حال من آشکارا

برخاک راه فکندی زینسان قضایم آخر
می بوده بی وفائی هم اینقدر قضا را

معلوم شد که جز مرگ امروز چاره نیست
با داغ او فنائی عشاق بینوا را

لحضرت جامی

زلیخا را چو بشکفت آن گل راز

جهانی شد ز طعنش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند

ملامت را حوالتگاه گشتند
به هر نیک و بدش در پی فتادند

زبان سرزنش بروی گشادند
که شد فارغ ز هر ننگی و نامی

دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفته است

که دست از دین و دانش وا گرفته است
عجب گمراهیی پیش آمد او را

کہ رو در بندۀ خویش آمد او را — عجبتر کان غلام از وی نفورست

ز دمسازی و همراهیش دورست — همانا پیش چشم او نکو نیست

از آن رو خاطرش را میل او نیست — گر آن دلبر گہی با ما نشستی

ز ما دیگر کجا تنها نشستی — زلیخا چون شنید این داستان را

فضیحت خواست آن ناراستان را — روان فرمود جشنی ساز کردند

زنان مصر را آواز کردند — چه جشنی بزمگاه خسروانہ

هزارش ناز و نعمت در میانہ — نهاد از طبع حیلت ساز پرفن

ترنج و گزلکی بر دست هر تن — بیک کف گزلکی در کار خود تیز

بدیگر کف ترنجی شادی انگیز — ترنجی رنگ او صفرای فاقع

پی صفرائیان درمان نافع — بدیشان گفت پس کای نازنینان

بہ بزم نیکوئی بالانشینان — چرا دارید ازینسان تلخ کامم

بطعن عشق عبرانی غلامم — اگر دیده ز روی پرنور دارید

بدیدارش مرا معذور دارید — اجازت گر بود آرم برونش

بدین اندیشه کردم رهنمونش | همه گفتند کز هر گفت و گوئی
بجز دوری نیست مارا آرزوئی | بفرما تا برون آید خرامان
کشد بر فرق ما از ناز دامان | بریدن بی خرش نیکو نیاید
نمیبرد کسی تا او نیاید | زلیخا دایه را سویش فرستاد
که بگذر سوی ما ای سرو آزاد | برون نه پا که در پای تو افتیم
به پیش قد رعنای تو افتیم | بقول دایه یوسف بر نیامد
چو گل ز افسون او خوش بر نیامد | بپای خود زلیخا سوی او شد
در آن کاشانه همزانوی او شد | بزاری گفت کای نور دو دیده
تمنای دل محنت کشیده | ز خود کردی نخست امیدوارم
به نومیدی فتاد آخر قرارم | فتادم در زبان مردم از تو
شدم رسوا میان مردم از تو | گرفتم آنکه در چشم تو خوارم
بنزدیک تو بس بی اعتبارم | بده زین خواری و بی اعتباری
ز خاتونان مصرم شرمساری | شد از انفاس آن افسونگر گرم

دل یوسف به بیرون آمدن نرم — پی تزئین او چون باد برخاست

چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست — فرو آویخت گیسوی معنبر

به پیش حله اش چون عنبر تر — میانش را که با مو همبری بود

ز زرین منطقه زیورگری بود — بسر تاج مرصع از جواهر

ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر — بپا نعلینی از در و گهر پر

برو بسته دوال از رشتهٔ در — ردائی از قصب کرده حمایل

بهر تارش گره صد جان و صد دل — بدستش داد زرین آفتابه

کنیزی از پیش زرکش عصابه — یکی طشتش بکف از نقرهٔ خام

بسان سایه او را گام بر گام — بدانسان هر که دیدش چابک و چست

نخست از جان شیرین دست خود شست — نیارم بیش ازین گفتن که چون بود

که از هر وصف کاندیشم فزون بود — ز خلوتخانه آن گنج نهفته

برون آمد چو گلزار شگفته — زنان مصر کان گلزار دیدند

ز گلزارش گل دیدار چیدند — بیک دیدن که کار از دستشان رفت

ز مام اختیار از دستشان رفت — ز زیبا شکل او حیران بماندند

ز حیرت چون تن بیجان بماندند — چو هر یک را از آن دیدار دیدن

تمنا شد ترنج خود بریدن — از آن خون کف انگشتان برون شد

ترنج او حباب جوی خون شد — موضع یوسف و زلیخا

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد — بدل حرف وفای او رقم کرد

یکی برساخت از کف صفحهٔ سیم — کشیدش جدول از سرخی چو تقویم

چو دیدندش که جز والاگهر نیست — برآمد بانگ از ایشان کین بشر نیست

زلیخا گفت هست این آن نگاری — که او بهر زلیخا را نشانه

چون مدتی برین حال گذشت عاقبة الامر بموجب فرموده او نظم

بخلوت محرمان با هم نشستند — بروی غیر در مشکین ببستند

بسی با یکدگر زینگونه بودند — ز شاخ عیش گلها میربودند

بسی بر بسترشان سنبل سمن بیخت — تگرگی عاقبت بر غنچه‌شان ریخت

چون حضرت یوسف علیه السلام را فرمان رسید که از دار فنا بدار بقا پیوندد دو بیت برخواند چنانکه هم او فرماید نظم

به کف جبریل حاضر داشت سیبی | که باغ خلد از ان میداشت زیبی

چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد | روان آن سیب را بوسید و جان داد

چو یوسف را از ان بو جان بر آمد | ز جان حاضران افغان بر آمد

زلیخا گفت این شور و فغان چیست | پر از غوغا زمین و آسمان چیست

بدو گفتند کانشاه جوان بخت | بسوی تخت رو کرد از سر تخت

وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد | وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت | فروغ تیز هوشش از بدن رفت

ز فرط ضعف چون آمد بخود باز | ز یوسف کرد اول پرسش آغاز

جز این از وی خبر بازش ندادند | که همچون گنج در خاکش نهادند

زبان پر از نوای بینوایی | بدو میگفت از داغ جدایی

بیا ای کام جان هجر و ستم بین | ز ظلم آسمان مظلومیم بین

بریدی از من و یادم نکردی | بیاری نه خوشا دم نکردی

وفادارا وفاداری نه این بود | به یاران شیوهٔ یاری نه این بود

عجب خاری شکستی در دل من | که بیرون ناید الا از گل من
نه جای راه رفتن کرده سازی | کز آنجا هیچگه آید کسی باز
همان بهتر کز اینجا پر کشایم | بیک پرواز کردن سویت آیم
بگفت این و عماری دار را خواست | برای خود عماری را بیاراست
بیک جنبش از آن اندوه خانه | برحلتگاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان زان گوهر پاک | بجز خرپشتهٔ از خاک نمناک
ز رخسار چو زر در زر گرفتش | ز اشک لعل در گوهر گرفتش
چو در وحسرتش از جدبه نشسد | برسم خاکبوسی سرنگون شد
به چشمان خود انگشتان در آورد | دو نرگس را ز نرگسدان در آورد
چو آن مسکین ز نا بوتش جدا ماند | دو بادام سیه بر خاکش افشاند
بخاکش روی خون آلود بنهاد | بمسکینی زمین بوسید و جان داد

چون این واقعهٔ هایله با حادثهٔ یوسف و یعقوب انضمام یافت ولد عمر ایشان انجام پذیرفت حسن و عشق و حزن سرگردان و حیران ماندند

و بجای اشک خون از دیدگان افشاندند چنانکه هم او فرموده نظم

هران نوحه که بهر یوسف او کرد	همیکردند آنها با دو صد درد
بشستندش ز دیده اشک باران	چو برگ گل ز باران بهاران

هر سه برادر در کنج زاویه اختفا و استتار گلیم ادبار در سر کشیدند بیکبار چنانکه صاحب گلشن قدس سره فرموده است نظم

ملاحت از جهان بیمثالی	درآمد همچو رند لاابالی
بشهرستان نیکوئی علم زد	همه ترتیب عالم را بهم زد

غلغله و دبدبهٔ عظیم در عالم افتاد حسن و عشق و حزن از زاویه خمول سر بیرون کردند گرد و غبار آن کثرت و ازدحام اندکی کم شده بود که ملاحت با هزار حشمت و ابهت هم بموجب فرموده مشار الیه نظم

گهی بر رخش خوبی شهسوارست	گهی با نطق تیغ آبدارست
چو در شخص ست گویندش ملاحت	چو در نطق ست گویندش فصاحت
بنی و شاه و درویش و توانگر	همه در تحت حسن او مسخر

حسن و عشق و حزن او را می شناختند هر یک بتخمین و قیاس سخنی
میگفتند ناگاه عشق را الهامی رسید و بسر حد ولایت ملاحت پی برد
می شنیدم که آهسته آهسته با حزن میگفت هم بموجب فرموده مشار

الیه نظم

نه آن حسن است تنها گوی آن چیست
درون حسن روی نیکو آن چیست
که کس را نیست شرکت در جدائی
جز از حق می نیاید دلربائی
از آرزوی همه سر بر قدم ملاحت

نهادند و پیش او در زمین افتادند و استدعا نموده او را اینجا نه
حسن فرود آوردند و خود را بنده وار بدو سپردند تا هنگامی که شاه
صبح سعادت محمدی صلعم و آفتاب عالمتاب احمدی صلعم از افق عالم
قدس لامع و طالع شد حسن و ملاحت و عشق و حزن متوجه سرادقات
اجلال جلال آنحضرت گشته ملازم کبریاس اساسش شدند هر کدام را
در محلی لائق مقامی مقرر فرموده و نقش یگانگی از لوح قابلیت ایشان بزدود
تا ملاحت عین حسن و عشق عین حزن گشت ظاهر ایشان باطن ایشان

و باطن ایشان ظاهر ایشان گردید ملاحت در مظهر انبیای دیگر
نهان بود اینجا عیان شد چنانکه قاسم فرموده است بیت

باهمه انبیا آمده در خفا ‌ ظاهر با مصطفی خسرو اقلیم عشق

کوس حشمت بر بام دولتش فرو کوفتند و شامیانهٔ جمعیت بر سر بارگاه
حشمتش زدند و کتابهٔ ایوان شاهنشاهیش نوشتند غزل

ای کوس کبریای تو در لامکان زده ‌ وی آتش سرای تو در ملک جان زده
عشقت بغیرت آمده و قهرمان شده ‌ آتش میان خرمن صاحبدلان زده
حیران شده ز لامع اشراق آن جمال ‌ عقلی که در صفات تو لاف بیان زده
رو بسته زلف پیش رو کاروان شده ‌ چشمت بغمزه ره صد کاروان زده
یک ناله زد ز شوق دلم تیر غمزه خورد ‌ زان پس هزار نعره بامید آن زده
هر روز درد و سوز دلم را زیاده کن ‌ تا در طریق عشق نباشم زیان زده
برخاسته ز فکر جهان جان قاسمی ‌ تا از شراب شوق تو رطل گران زده

هرگاه سهیل حسن از مشرق صبح سعادتش طالع شدی و از برای تفاول

از مصحف آفتاب جمالش سورهٔ والشمس برآمدی مخاطب بخطاب مستطاب شد یا احمد گردیدی و از عالم قدس این حدیث شنیدی نظم

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب
آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب

کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند
ای در کمال حسن عجب‌تر ز هر عجب

هر کس نیافت جرعهٔ از جام وصل تو
زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب

تا زلف تو شبست و رخت آفتاب چاشت
واللیل و الضحی است مرا ورد روز و شب

رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت
ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب

دل با دمنزل غم و سر خاک مقصدت
کاین موجب شرف بود و مایهٔ طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست
مطلوب با و همین که دهد جان در این طلب

و هر وقت آفتاب ملاحت که آن معنیست ورای حسن که بواسطهٔ غلبه احکام وحدت و سلطنت اطلاق از ادراک عین بصیرت که مدرک خفیات اشیاست و بغایت باریک و نازکست و مختفی از اجزا بدیده شهود که به کحل وحدت حقیقی مکتحل باشد ادراک

نتوان کرد از افق سپهر جمال و ظل وحدت حقیقی آن حضرت بفحوای حدیث
انا املح من یوسف برآمدی من رآنی فقد رای الحق و من یطع الرسول فقد اطاع الله

مطلع

برخود خواندی این مطلع حسن گفتی | انا املح که حدیث تو در افواه انداخت

قصه یوسف مصری همه در چاه انداخت | و هر محل که قلزم عشقش در تلاطم افتادی

روح القدس در صورت دحیه الکلبی از برای تسکین او فرود آمدی و مضمون آیت
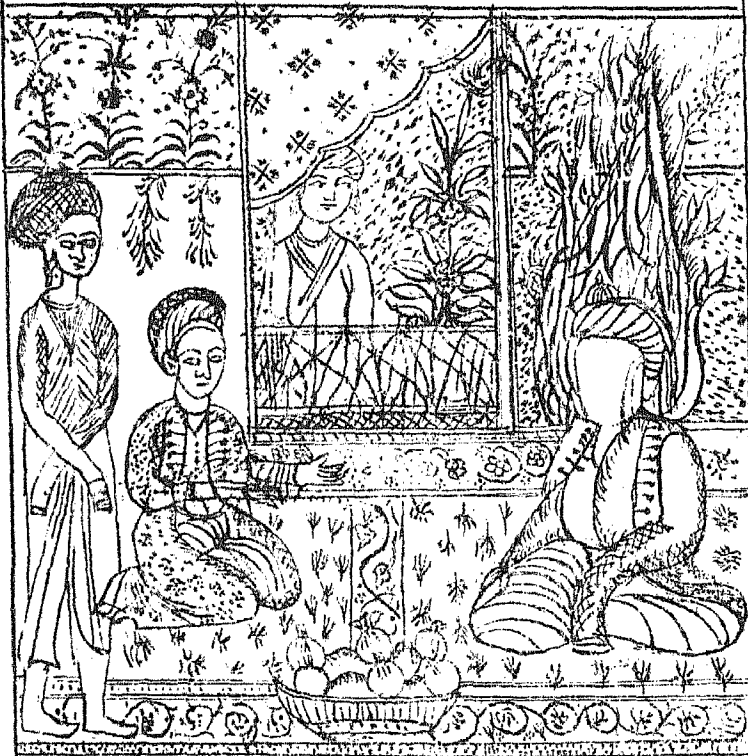
فاوحی الی عبده ما اوحی بدو فرود می آوردی و چون باز می گشتی و آن

حضرت از بیخودی مقام لی مع اللہ وقت لا یسعنی فیہ ملک مقرب
ولا نبی مرسل بخود می آمدی کلمینی یا حمیرا میزدی
و ہر وقت طوفان نوح خون در جوش و خروش می افتادی ارحنی یا بلال گفتی
و ہر گاہ شجرۂ نفس قدسیہ اش از اصل طینت قابلیت وحدت جمعی
او کہ ظل وحدت حقیقی است ثمرہ حسن و ملاحت و عشق و حزن باہم
برآوردی کہ **شعر**

ولیکن مشہد موسی نظر اندر شجر کردن	محمد دارای قاسم ثمر مطلوب جان آمد
	در مشہد حقیقت کہ معراج دلی

فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی ہست التحیات لله گفتی و السلام علیک
ایہا النبی شنیدی ہر آئینہ در آن وقت جانب ظلمانی چراغ دلش را
کہ بقاعدہ کثرت منہی گشتہ چون ہمین جانب روحانی نورانی او
گردیدہ و تمام روح شدہ آئینہ گردیدہ بودی چنانکہ عطار
فرمودہ است **بیت**

دلی جان روی آئینہ ست روشن	چو پشت آئینہ ست از تیرگی تن
	چو پشت آئینہ چون روی گردد

یکی باشد اگر صد سوی گردد
محمد صلعم را چو جان تن بود و تن جان

سوی معراج شد با این و با آن
لصاحب گلشن

ز خود هر دم ظهور سایهٔ شد
که آن معراج دین را پایهٔ شد

زمان خواجه وقت استوا بود
که از هر ظل و ظلمت مصطفی بود

بخط استوا بر قامت راست
ندارد سایهٔ پیش و پس چپ و راست

بدست او چو شیطان شد مسلمان
بزیر پای او شد سایه پنهان

ندارد سایهٔ کو دارد سیاهی
زهی نور خدا ظل آلهی

حضرت مولوی صاحب مثنوی میفرماید که روزی در سر میدان شمس تبریز که هنوز من او را نشناختم عنان مرا گرفت و سوال کرد که مرتبه محمدی بلند تر است یا مرتبه منصوری و بایزیدی مرا ازین سوال چنان آمد که دود سیاه از زمین بر آمد و بآسمان رسید که اطباق سموات از هم فرو ریخت گفتم درویش عجب سوالی میکنی محمد صلعم کجا و منصور و بایزید کجا هیهات هیهات گفت پس چو نیست که یکی میگوید

انا الحق و آن دگر میگوید سبحانی ما اعظم شانی و حضرت محمدؐ میگوید که ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک گفتم که اگر قابلیت منصوری و بایزیدی تنگ بود به اندک شرابی از سر بدر رفت و قلزم قابلیت مصطفوی را گنجایش آن بود که از خمخانهٔ فیوضات الٰهی هر چند شرابات نامتناهی ریختندی پر نشدی نظم

قاسم شد از شراب ازل مست لم یزل
حال من مزید میزند از بهر باقیات

یکی از بوی دردش عاقل آمد
یکی از رنگ صافش ناقل آمد

یکی از نیم جرعه گشته صادق
یکی از یک صراحی گشته عاشق

یکی دیگر فرو برده بیکبار
می و خمخانه و ساقی و خمار

کشیده جمله و مانده دهن باز
زهی دریا دل رندِ سرافراز

ازینجاست که زبان همتش در بیان منقبتش بزبان شیخ عراقی میفرماید

خورشید آسمان ظهورم عجب مدار
ذرات کاینات اگر گشت مظهرم

ارواح قدس چیست نمودار معنیم
اشباح انس چیست نگهدار پیکرم

بحر محیط رشحه از فیض فائضم
کان کریم شمه از لطف گوهرم

از عرش تا بفرش همه ذره بود
در پیش آفتاب ضمیر منورم

روشن شود در روشنی ذات من جهان
گر پرده صفات خود از هم فرو درم

آبی که زنده گشت از و خضر جاودان
آن آب چیست قطره از حوض کوثرم

وان دم کز و مسیح همی مرده زنده کرد
یک نفخه ایست از نفس روح پرورم

بحر ظهور و بحر بطون و قدم بهم
در من ببین که مجمع بحرین اکبرم

فی الجمله مظهر همه اسماست ذات من
بل اسم اعظم بتحقیق چو بنگرم

وچون عشق مجازی که عبارت از افراط محبت ست و آئینه نمایش عشق
حقیقی ست جز از حسنی که ظاهر در مظاهر انسانی باشد که پرتو حسن مطلق ست
صورت نه بندد خواه آن مظهر وجیه باشد یا دلبری عدیم اللحیه

نظم گفت دلدار در آئینه رخسار من + بخدا ینگری گفتمش
آری بخدا + خدای در دو جهان دوستدار صورت خوبست + بر چشم کز نظران نهند
باش و کار خدا کن + و آئینه دل او موصوف است به سعت لا یسعنی

اری ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبد المومن کدام دل نظم

آن دلی کو گشت ناپروای دل | شد ز مستی غرقهٔ دریای دل
آن دلی کز آسمانها برترست | آن دلی کز بحر جان پُرگوهرست

هر آئینه جز بصورت حسن تام که مظهر انسانیست مستغرق نگردد
زیراکه منشاء عشق و محبت جز مناسبت نیست پس آئینه
دل انسانی راکه محیط همه است لایق صورتی تواند بود که جامع
جمیع مراتب حسن و کمال باشد و اگر نیک نظر کنی خود بود که خود
با خود عشق بازد و با غیر نپردازد رباعیه

چشمش بنگر که مست لبهای خود است | خود ساقی لعل فرح افزای خود است
خود بین چو شوم نشست اگر بر چشمم | چون می بینم که در تماشای خود است

که همین عشق مجازی باشد که از غلبه صورت معشوق که آئینه
جمال حقیقی ست چون یقین عاشق را بسوزد ولی مزاحمت غبار
اغیار اعتبارات و حجب حیثیات خود بخود عشقبازی کند حقیقی گویند و

ہر امر و حالی کہ بسبب اعتبارات از حقیقت ممتاز گشتہ باشد چون
قطع نظر از اعتبارات کنند غیر حقیقت نماند پس خود عاشق باشد
و خود معشوق لیلی عاشق خود ست و معشوق خود و مجنون
در میان بیخود رباعیات

گفتا خود را کہ خود منم یکتائی
ہم آینہ ہم جمال ہم بینائی
در خندہ شد از ناز کہ این شیوہ نکوست
فرمود کہ ای دو ہم ز دوست بدوست
بزیر پردہ مگر خویش را خرید ارست
ولی تصور اغیار محض پندارست
عشق مجازی کہ شود غرق حسن
صورت محبوب تجلی کند
چون شود او غرق حسن تمام

گفتم کہ کرائی تو بدین زیبائی
ہم عشقم و ہم عاشق و ہم معشوقم
گفتم بہزار دل ترا دارم دوست
گفتم صنما راہ وصال از کہ بپیست
یحبہم و یحبونہ چہ اقرارست
دو عاشقند و دو معشوق کہ درین میان

نظم

برق زند شعشعہ برق حسن
قبلۂ مجنون رخ لیلی کند
گردد از ان روی محبت تمام

بحر محبت چو شود موج زن | محو شود شایبۂ ما و من
کوکبۂ عشق بر آرد علم | دل بکشد در سر هستی قلم
محض حقیقت شود آنکه مجاز | دیدۂ دیگر شود از دیده باز
دیدۂ اول رخ خود بین مدام | چشم دوم عکس رخ این تمام
ناظر و منظور خود و خود نظر | خود شده آئینه خود آئینه گر
آینه و مردمک دیده خود | دیده خود و عکس خود و دیده خود

و لهذا ائمہ ہدی و حضرات اولیا **نظم**

محرمان سراچه قدسی | لوح خوانان سر کرسی
پادشاهان تخت روحانی | غوطه خوران بحر سبحانی
شاهبازان در قفس مانده | پیش بینان بار پس مانده
می نخورده شده بیهوش مست | دوستان دیده دل بباده زدست
بار محنت کشیده چون ایوب | زهر فرقت چشیده چون یعقوب
جان انا الحق نشان و تن بردار | فارغ از جنت و گذشته زنار

بن و بیخ خیال برکنده	کشته آزاد و همچنان بنده

مجلس اول حضرت امام جعفر صادق علیه الصلوة والسلام

که انسان العین حقیقت ایشان اقتباس نور از مشکوة حقیقی کرده بجهت

مشاهده پرتو حسن مطلق نظارهٔ جمال دلربایان مهوش میکرده اند

و مرغ دل را در اوقات مختلفه از دانه‌های خال دلربای ایشان قوت

لایموتی مهیا می ساخته از آنجمله چون طوفان محبت زور آورده

بمنطوق و فار التنور آب محیط عشق از عین جعفر که در غیبت

پر گوهر بر جوشید و بجائی رسید که بزبان حال از زبان قاسم

الانوار می فرمود **بیت** باز دست عشق عقلم را

گریبان میکشد باز جانرا بر سریر عز سلطان میکشد

لابن الفارض	هوی عبرت نمت به وجوی نمت
به حرق اد وا هالی او دت	دانی که چه میگوید بزبان همانی
سیفرماید رباعی	که اشک شود شعله فروز دل من

گر آه کند زیاده سوز دل من
امروز مبادا کس بروز دل من
طوفان نوح عند نوحی کالّا
القصه بکشت درد بی درمانم

لابن الفارض

وایقاد نیران الخلیل کلوعتی

رباعی

صد شعله بهر دمی فرون آید ازو
تا چشم بهم زنم برون آید ازو
بحریست دلم که بوی خون آید ازو
صد بار چو آب و آتش نوح و خلیل

عشق آن حضرت دست در
گردن حسن امام جابر حیان کرد و مادر او را بعقد نکاح خود
در آورد و تربیت او مشغول شد و در فضل و کمالش بمرتبه
رسانید که اقصای لوکشف الغطا را بدید در تفصیل علوم
بتخصیص حکمیات چنان شد که آنچه حکما در کمیتش حیران بوده اند
و حکمت او بیان نتوانسته اند کرد و بجاهلیت قایل شده اند
جابر حکمتش را گفته موضع حضرت امام جعفر
و امام حیان روزی سر بگریبان تفکر فرو برده بود و متأمل

نشسته حضرت امام جعفر بر سر او آمده پرسید که در چه کاری

عرض کرد که میخواهم که تحقیق

کنم که از چرنده و خرنده و پرنده کدام بیضه می نهند و کدام بچه می آورند

امام فرمود که محتاج بدین مقدار فکر نیست بنویس که گوش هر حیوان

که مرتفع است بچه می آورد و گوش هر کدام که منخفض ست بیضه می نهد

ذلک تقدیر العزیز العلیم مار باآنکه خزنده است چون گوشش او
منخفض ست و بسر او چسپیده بیضه می نهد و گوش خفاش باآنکه پرنده است
چون مرتفع است و بسر او چسپیده نیست بچه می آورد و تفاصیل علوم
امام جعفر صادق ع از شرعیات و حکمیات و جفر زیاده ازان ست که
در حیز بیان آید در تاریخ سنه احدی و خمسین و مایه از هجرت رحلت
نموده در گورستان بقیع مدفون ست مجلس دوم
مرکز دایرهٔ نون و القلم و ما یسطرون شیخ ذوالنون از کمل اولیا بوده روزی
در اثنای سیر بکنارهٔ جوئی رسیده و بتجدید وضو مشغول گردیده مشاهده
فرموده که عقربی در غایت اضطراب اینطرف و آن طرف میدود
ناگاه ضفدعی از آب بیرون آمده آن عقرب بر پشت او دویده و
ضفدع به آب درامده و او را از آب گذرانیده عقرب از پشت او
خود را انداخت و دوان شد شیخ با خود گفت که درین سری هست
از عقب گردم روان شده به درختی رسید دید که جوانی مست لایعقل در

غایت زیبائی در سایه آن درخت غلطیده و استغراغ کرده از یکطرف
عقربی زرد و از آن طرف ماری سیاه متوجه او بیند شیخ با خود گفت که
اگر معلوم شود که به قصد او میروند و ضرری خواهند که بدو رسانند بدفع
ایشان مشغول شوم مار از آن طرف و عقرب از ین طرف اتفاقا بهم
رسیده اند کژدم بر سر مار دویده و نشتری فرو برده فی الحال مار
بر خود پیچیده و مرده و کژدم از همان طرف که آمده بود باز گردیده و
بهمان کیفیت بمعاونت ضفدع از آب گذشته حضرت شیخ عاشق
شده و بیکبارگی از دست رفته گفت الهی در اول که اینحالت مشاهده
کردم گفتم مگر این شخص یکی از اولیاست که بدین نوع حضرت حق
نگهدار اوست در ثانی الحال مشاهده کردم چون خمر خورده بود حیران
مانده ام از ین حالت جواب آمد که مگر لطف ما همین نگهدار توانگران
اعمال ست سوگند بعزت و جلال احدیت که درویشی و توانگری
اگر قصد عالم عشق کنند در دست درویش هیزمی باشد نیم سوخته

و در دست توانگر چراغی باشد برافروخته نسیم عنایتی که از مشرق
عشق و شمال حسن لا تقنطوا من رحمة الله بوزد نیم سوخته درویش را
برافروزاند و چراغ توانگر را نشاع برد شکستگان ازین میدان گوی

بیت
نی همه زهد مسلّم میخرند
هیچ در درگاه او هم میخرند

حضرت رسالت فرموده که بسیار کسان عمل اهل بهشت کنند ایشانرا
به بهشت برند چون بجنبت رسند باز گردانند و بدوزخ برند و بسیار
کسان عمل اهل دوزخ کنند از دوزخ باز گردانند و به بهشت رسانند

بیت
کسی کو افتد از درگاه حق دور
حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد
ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آئینه دل را زدود است
چه خود را بیند اندر وی چه سود است

شیخ از آن خجالت بر گرد آن جوان میگردید و اشعار میخواند و
مضمون آن خیال را باز میراند ناگاه آن جوان از خواب مستی
در آمد و نظرش بر حضرت شیخ افتاد و بغایت شرمسار شد و

زبان بمعذرت بگشود و شیخ فرمود که تو چه خبر داری چون
آن جوان کیفیت استفسار نمود شیخ فرمود که آن آفتابی که در هوای عشق

نظم
ذره ذره گشته سرگردان او | در میان خاک و خون گردان او
کوه را در لاله پنهان پر چمش | تا کمر در خون نشسته از غمش
سنگ کی آن لعل آتش گون شده | در غم او کوه را دل خون شده

خاک در سودای او رنجور و خواب | رنگ گشته و آب تسبیح آب
باد همچون آب غلطان سو بسو | روز و شب در جستجو و های هو
آنکه با جنس آتش ست و تخت آب | بهر او بر آب و آتش ز اضطراب
در هوایش گشته آتش برق سیر | گاه در مسجد فتاده گاه دیر
بهر خدمت چرخ را خم پشت خویش | مهر بر کف نقد دل آورده پیش
گوی چرخی فلک گردان ازو | تا به غرب از شرق سرگردان ازو
آن فرشته کش بسی فر و بهاست | بر فراز طارم دنیاش جاست
خیر و شر هر یک پری از بال او | خاکدان دهر در چنگال او
هر شبی تا صبحدم در جستجوی | از برای او بود تسبیح گوی
وان دگر ز آتش پری یک پر برف | کرسی قدرش دوم سقف شگرف
متصل نی این برش با آن دگر | لیک با هم هر دو چون شیر و شکر
گاه ذاکر گاه گشته محو آن | دائمش اوقات صرف نحو آن
جلوه گر بر کرسی نور آن دگر | زیر ایوان سوم طاقش مقر

چونکه

چونکه فارغ میشوند از ذکر او / بار دیگر می فتند در فکر او
چار مین پنجمین هفت و ششش / خواه هند و طور و خواهی ترک وش
حمد او گویند و مدح او همه / نیست خالی هیچ جا زین زمزمه

بدین نوع از نور افق که ممر نزول فیض فرشته هندی طور که از عناصر بجای خاک و از طبایع بجای سودا و از عناصر بجای خار سیاه افتاده زحل را گردانیده و ممر نزول فیض فرشته ترک وش که از عناصر بجای آتش و از طبایع بجای صفرا و از موالید بجای عقرب زرد افتاده مریخ را ساخته و ممر نزول فیض فرشته با فرو بها که از عناصر بجای آب و از طبایع بجای بلغم و از موالید بجای ضفدع افتاده مشتری را گردانیده و ممر نزول فیض آن فرشته یک بال از آتش و یکی از برف که از عناصر بجای هوا و از طبایع بجای خون و از موالید بجای انسان واقع شده یعنی آن جوان عطار در ساخته و ذو النون را کیفیتی متشابه الاجزا گردانیده که از امتزاج عناصر حاصل شده و بمزاج

موسوم گشته که نفس ناطقه اینجا عبارت از وست و بجای آفتاب افتاده
و لهذا استعاره عطارد را با آفتاب واقع شده و بر دست آنحضرت
توبه کرده و یکی از هفت تنان گردیده چه این قاعده مقررست که هر
مظهری که هست تربیت از اسمی میابد و عمل بر طریقه او میکند فاما
موانع وصول بدرجه کمال بسیارست مثلا در فصل بهار اسمی
ممد و معاون حرارت هوا بود و در رسانیدن اشجار بکمال ازهار
و اثمار اسمی دیگر که دران وقت تقویت برودت میکند سر راه
بران گیرد و معاونت سرما نماید و آن ازهار و اثمار را در رباید
و بعکس همچنین حضرت حق ملائکه را بر عالم موکل گردانیده پس
ملکی که تربیت مظهری میکند ناگاه ملکی دیگر که درانوقت در فعل
اقوی ست منع عمل اول کند و تربیت او مشغول گردد و او را طوری
دیگر سازد و ازان جمله ملکی که زحل مهر نزول فیض اوست بنحوست
که آن جوان را تربیت کند در صورت مار سیاه درآمده خواست که

اوراز خمی زند و رقیقه حیات را از و قطع کند یعنی حرارت عشق را
از نشاءه او سلب نماید و بمقام بی آتشی که فی الحقیقه عبارت
از آنست رساند ملکی دیگر که مریخ مرنزول فیض اوست در صورت
عقربی ظاهر شده همچون آتشی معاونت ملکی دیگر که زهره مر
نزول فیض اوست بدو رسید و منع عمل اولین که طبیعت مرگ
داشت کرد پس آن جوان که در بدن انسانی بجای روح حیوانی که
دل محل او واقع شده افتاده آئینه شیخ واقع شده که در پیکر
انسانی بجای روح نفسانی که منبعش دماغ ست افتاده پس همچنانکه
اشعهٔ روح نفسانی مادام که از آئینه روح حیوانی بر نگردد عکس
دوم صورت نخواهد بست و ادراک حاصل نخواهد شد و صفات
سبعهٔ ثبوتیه سمت ظهور نخواهد یافت همچنین بحکم المومن مرآت المومن
تا آن جوان آئینهٔ عشق شیخ نخواهد گشت حقیقت عشق بظهور
نخواهد رسید این ست حقیقت عشق شیخ بران جوان و عهد کردن

وانیست حقیقت یکی از هفت تنان شدن واللہ اعلم بحقایق الامور

در تاریخ سنہ احدی وستین وماۃ وفات کردہ **مجلس سوم**

نیر اعظم سپہر سلاطین عالم ابراہیم ادہم کنیتش ابو اسحاق ونسب

ابراہیم بن ادہم بن سلیمان بن منصور بلخی سبت در ریاضات و

مجاہدات وکشف وکرامات مشہور جہان و مذکور ہمہ زبانست

در محلی کہ قبۃ الاسلام مقام ومستقر سریر سلطنت او بودہ شبی بربام

قصر خوابگاہش آواز پائی شنیدہ رباعی

آن شاہ سریر فقر وسلطان انام	چون کشف شدش حقیقت حق بتمام
از بام سرای دل کہ قصر شاہیست	بشنید صدای فادخلوہا بسلام
فرستادہ کہ معلوم کند کہ چہ کس است	

دیدند شخصی حبشی بر بالای قصر ایستادہ چون از و احوال پرسیدند

گفت شتری گم کردہ ام می طلبم سلطان فرمود کہ شتر را بر بام می طلبی

مردی سرگشتہ عجبی گفت کہ کار تو ازین غریبتر و عجیبتر است کہ خدا را

می طلبی بر بالای تخت با این ہمہ اسباب سلطنت از اسپ و شتر و

رخت و بخت ازین سخن دغدغه در خاطر سلطان بدید آمد و متامل و متفکر
گردید صباح آنروز که بار عام شد شخصی باشکوه در میان آنقوم انبوه
آنگر در راه به پیش تخت شاه آمد سلطان فرمود که چه میخواهی گفت لحظه
میخواهم که درین رباط فرود آیم که همراهان من در عقب اند چون برسند
سلطان گفت این خانه منست رباط اینچنین نمیباشد گفت پیشتر ازان که بود
فرمود ازان پدرم گفت پیش ازان فرمود ازان پدرا و گفت آن
پیشینیان کجا رفتند فرمود ایشان چندروزی درین خانه نشستند
وبعد ازان رخت بربستند و حضرت قاسم الانوار حسب حال
ایشان فرموده بیت

گر مرد خدا بود و گر مست هوا بود
هریک دو سه گامی بدویدند و برفتند
گفت رباط اینچنین باشد که یکی

می آید و یکی میرود این سخن گفته و برگردیده برقی از عالم غیب در
وادی دل سلطان ازان درخشیده و بهیچگونه تسکین حرارت آن
نمی شد جهت دفع آن غم و الم عزم شکار کرد و آهوئی را جدا ساخته

بہ تیر گرفت آہو پس نگاہ کرد و بزبان حال گفت کہ ترا برای ہمین کار آفریدہ اند
کہ مرا نیست گردانی ابن ادہم را از شکار و ازین اضطراب و تہتک
بسیار درین حال دری بروی او گشادہ شد و فی الحال از عقب آہو برگشت
مصراع این سر نازک را ببین شیری شکار آہوئی بلہ خانۂ دلرا
از تاج و تخت خالی ساخت و خود را از اسپ بینداخت بشبان
خود رسید کہ گوسفندان میچرانید تاج مرصع و جامۂ زربفت را بدو
داد و گوسفند از زاید و بخشید و جامۂ پشمین و طاقیہ نمدین او را

پوشیدہ و از ہمت بلند گفتہ رباعی
واخلاص و نمد را بمن ارزانی دار
خاک در خود را بمن ارزانی دار
یارب تو حسر در ابمن ارزانی دار
تاج و کمر و تخت بسلطانان دہ
و چون شب در آمدہ و در میان
کوہی افتادہ نظم
زیاران منقطع و زدوستان دور
غریب و عاجز و بیمار و مہجور
نہ یک محرم کہ با او راز گوید
زمانی از غم دل باز گوید
فقیر و بیکس و مجروح و افگار

زبیداری شده مانند نار | نه یاری ئی دیاری ئی مکانی
نه جسمی و نه روحی و نه جانی | همه درد و همه سوز و همه غم
به بین چون اوفتاده این ادهم | یا دیاران قدیم تخصیص آنکه

آرام دل و مونس و ندیم او بوده و مدتها بوده که تعلقی غریب داشته
ناله میکرد و بهای های میگریست و می گفت **بیت**

یارب که میبرد ز دل ناتوان ما | پیش حبیب قصه درد نهان ما
و گویا عصمت بی برادر گفته **بیت**
فراق همنشینان سوخت مغز استخوان من | ز هجر دوستان خون شد درون سینه جان من
چون یکزمان از اشتعال نایرهٔ

حزن و اندوه بسوختی و دمبدم از آه درد ناکش مجمر سینه
برافروختی باز دریای فقرش در جوش آمدی و آبی بر آتش
زدی و میگویند چون از بلخ عزیمت نمود او را پسری شیرخواره
بود چون بحد بلوغ رسید از والدهٔ اش پرسید که پدر من کجاست
مادرش کیفیت باز نمود و گفت میگویند که این زمان در مکه معظمه است پسر از آن چون

آرزوی دیدار پدر بسیار بود باتفاق مادر عزیمت نمود منادی
کردند که هر کس را داعیهٔ حج است زاد و راحله میدهیم کو قدم در راه
نه چهار هزار کس بزاد و راحلهٔ او عزیمت کردند چون بمقصود رسیدند
در حرم جمعی درویشان از پدر پرسید که ابراهیم ادهم را شناسید گفتند
شیخ ماست و بطلب هیزم رفته چون آرزوی دیدار پدر بسیار داشت
تحمل آنش نبود که صبر کند که پدرش از صحرا باز آید بر اثر او به صحرا رفت
پیری دید پشتهٔ هیزم گران بر پشت بسته می آید گریه بر او مستولی شد
اما خود را بر وظاهر نکرد و آهسته از عقب او میرفت تا آنکه هیزم را
ببازار رسانید و بفروخت و نصفی بهای آنرا تصدق کرد و نصفی را
نان ستانید و جهت درویشان آورد پسر بمنزل آمد و شرح حال
بمادر گفت و روز دیگر به طواف آمد و در اثنای طواف بر پدر سلام کرد
و ابراهیم نیز در او نظر کرد یاران ابراهیم را عجب آمد چون از و مکرر شنیده بودند
که در صاحب جمال نظر مکنید که مبادا تفرقه وقت بار آرد چنانکه حکیم سنائی گفته

بیت منگر در بتان که آخر کار | نگرستن گرستن آرد بار

چون از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله یا شیخ ما را فرمودی
که در هیچ امردنظر مکنید و تو امروز در غلام صاحب جمال نگریستی
چه حکمت است ابراهیم گفت چون از بلخ می آمدم پسری شیرخواره
داشتم چنین دانم که این آن پسر است روز دیگر یکی از یاران ابراهیم
بمیان قافله بلخ رفت خیمهٔ دید از دیبا زده و کرسی زرین نهاده
و آن پسر نشسته و قرآن می خواند و میگریست آن درویش رخصت
طلبیده در رفت و پرسید که پسر کیستی گفت من پدر را نمیدانستم
مگر وی روز نمیدانم که اوست یا نه و می ترسم که اگر بپرسیم بگریزد
که او از ما گریخته است پدر من ابراهیم ادهم است و مادرم هم آمده است
درویش گفت بیائید تا شما را پیش او برم ایشان با درویش روان
شدند ابراهیم در رکن یمانی نشسته یار خود را دید که با ایشان می آمد چون
نزدیک ابراهیم رسیدند زن فریاد برآورد و پسر را گفت پدر تو این است

مادر و پسر و یاران همه در فغان شدند پسر را دید ابراهیم جوانی آنچنانکه

مثنوی

جهانی زو داده نشانی | درآمد از درش ناگه جوانی
چه میگویم جوانی نه که جانی | همایون پیکری از عالم نور
بباغ خلد کرده غارت حور | ربوده سر بسر حسن و جمالش
گرفته یک بیک غنچه و دلالش | به آزادی غلامش تازه شمشاد
کشیده قامتش چون سرو آزاد | فروزان لمعهٔ نور از جبینش
مه و خورشید را رو بر زمینش | بکحل نرگسش از سرمه ناز
ز مژگان بر جگرها ناوک انداز | ذقن چون سیبی از غبغب مطوق
ز سیب آویخته آبی معلق | به گل خال رخش از مشک داغی
گرفته آشیان زاغی بباغی | ابراهیم او را در برگرفت و با آنکه

دل از دین برگرفت گفت ای فرزند بر کدام دینی گفت بر دین
مصطفی صلعم گفت الحمد لله تعالی پس گفت قرآن دانی و چه خوانده بعرض پدر
رسانید پدر از آن خوشحال شد نظم
بروی او پدر چون دیده بگشاد

زیک دیدارش افتاد آنچه افتاد | جمالی دید از حد بشر دور
ندیده از پری نشنیده از حور | باخود ابراهیم گفت پیش از آنکه گرفتار

شوی از ایشان جدائی اختیار کن برخاست که روان شود ایشان فریاد برآوردند و نمی گذاشتند ابراهیم دست دعا برآورد و گفت الهی اغثنی در حال پسر جان بداد

نظم
چو آن شیدا جوان را جان برآمد | ز جان حاضران افغان برآمد

موضع ابراهیم ادهم و پسر او

ز بس بالا گرفت آواز فریاد | صدا در گنبد فیروزه افتاد

چنین کردند مردان زندگانی | ز کار افتاده بشنو تا بدانی

بیت

تا فنای عشق با مردان چه کرد | سالکان دانند در میدان درد

یاران گفتند یا ابراهیم این چه حالست گفت او را چون درکنار گرفتم مهر او در دلم سرایتی عظیم کرد ندا آمد که یا ابراهیم تدعی محبتنا وتحب معنا غیرنا بیت

مارا خواهی خطی بعالم درکش | کاندر یک دل دو دوستی ناید خوش

یعنی از دل بیرون کن غم دنیا و آخرت | در خانه جای خست بود یا مجال دوست و حضرت قاسم الانوار همین معنی را می فرماید بیت

خانه وا پرداز از غیر حبیب | دور از انصاف است یار و دو دلبر

مصرع دلداری و دل یکی یار یکی

گفتم یا رب العزة مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بردار یا جان من چه دانستم که این دعا در حق او مستجاب خواهد شد نظم

چو مادر آنچنان دید آن پسر را | بخاک افتاده سرو سیمبر را

نخست از دور چرخ ناموافق | گریبان چاک زد چون صبح صادق

بران آتش که در دل داشت پنهان | رهی بگشاد از چاک گریبان

ولی زان راه در جانش هر دم | فزون شد آتشی سوزنده نه کم

بناخن خنها در روی میکند | برای چشمه خور جوی میکند

بهر جویی کزان چشمه روان کرد | سمن را جلوه گاه ارغوان کرد

بسینه از تغابن سنگ میزد | طپانچه بر رخ گلرنگ میزد

ز سیم آنجا عقیق تر همی رست | وزین بر لاله نیلوفر همی رست

بسوی فرق نازک برد پنجه | ز زور پنجه او را ساخت رنجه

ز ریحان بهر بستان را سبک کرد | بچیدن سنبلستان را تنک کرد

پسر بدان شکل در پیش مانده و پدر از پیش رفته در عالم مثال این چند بیت آن

صاحب کمال را میخواند غزل | این منم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین

کس مباد در جهان چون من گرفتار اینچنین | بی تو بنجم روی یاری نی ز یار امید لطف

آه من چون میبرم بخت اینچنان یار اینچنین | دل نهادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم

من چه دانستم که خواهی شد ستمکار اینچنین	بیکبار خبر فوت آن پسر به آن چهار

هزار مرد که در قافله بودند رسید همه سرهای برهنه و سینه‌های چاک
خاک بر سر و رو ریختند و از پرویزن مژه پاره پاره جگر چون ریزه اخگر بیختند و

و بنوحه هیهات زبان می‌گفتند غزل	یاد باد ای دل که وقتی نوبهاری داشتیم
دیده بر راه سمند شهسواری داشتیم	حسرتا کز عرصه شطرنج این کهنه بساط
ما همین یک شاهزاده یادگاری داشتیم	روزگار بی وفا از ما ربودش ورنه ما
با وصال روی او خوش روزگاری داشتیم	و در میان این غوغا مادر نیز جان بسپرد

رخت پهلوی پسر برد نظم	خوشا عاشق که چون جانش برآید
هوای وصل جانانش برآید	حریفان حال او را چون بدیدند
فغان و ناله بر گردون کشیدند	همیکردند نوحه نوحه گر را
بسان نوحه گران سیمبر را	چو ساز نوحه را آهنگ شد سست
نور دیده بهر شستنش جست و	بشستندش ز دیده اشکباران
چو برگ گل ز باران بهاران	بسان غنچه کز شاخ سمن رست

به رو کردند نگاری کفن چیت | زگرد و فرقش رخ پاک کردند
به پهلوی پسر در خاک کردند | ندیده هرگز این دولت کس از مرگ
که یابد صحبت جانان پس از مرگ | ابراهیم گفت تا عیال خود را چون

بیوگان بکنی و فرزند خود را به خاک نسپاری وشب بر خاکدان چون
سگان نخسپی طمع مدار که در صف مردان نشینی این بگفت و ناپیدا شد شعر

ما گم شدیم در طلب حی لایموت | از سالکان ندهد کس نشان ما

بعضی گویند در شام فوت شد در ایام سنه ست وستین ومایة وبعضی
گویند در شهرستان لوط غاری بود در آنجا ساکن شد گفت از این
غار بوی غاری می آید که در نیشا بور در آن غاری بود هم آنجا در
تاریخ سنه ثنین وستین ومایة وفات کرد مجلس چهارم

قاری سوره سبحانی وتخت نشین اقلیم ما اعظم شانی در د آشام بزم
هل من مزید سلطان بایزید نام او طیفور بن عیسی بن آدم البسطامی است
میگویند که از اول حال که دری بروی او از غیب بکشاد وجهت طی

وادی مقدس طوی عشق قدم در راه نهاد منزل اولش تکیه اخیار بود و مقام دوم خطیره ابرار و در هر کدام یک روز قرار نگرفت بعد از ان در مدت عمر از تزهتگاه شطار قدم بیرون ننهاد شعر

قاسم ازین می بجو دمیا که دریغ ‌ ‌ ‌ جانب مخنت شدن ز معدن شهادی

و هم قاسم الانوار در شان حضرت سلطان فرموده بیت

مست حق بود آن گزیده نژاد ‌ ‌ ‌ مست رفت از جهان کهن و فساد

ایضا فی شانه

سید رهروان دین طیفور

آنکه در عهد خویشتن بد فرد ‌ ‌ ‌ در شریعت رسید راهی یافت

در حقیقت رسید ره گم کرد ‌ ‌ ‌ راه گم گشت در راه و هم گم

گم کند راه خویش اینجا مرد ‌ ‌ ‌ کسی سوال کرد از ابوموسی که

این حضرت بچه عمل بدین مرتبه رسید گفت او را این دولت عملی نبود بلکه حضرت حق از محض عنایت خود بدو ارزانی فرمود بیت

این عنایت ازلی بود که ره بر سیدیم ‌ ‌ ‌ وین هدایت ابدی گشت که ره دیدیم

از اول حال ملاحظه نمای که پدر او در سایهٔ دیواری بر کنار جوئی که آب
بیرون می آمده خواب کرده بود و چون بیدار شد سیبی بر روی
آب از باغ بیرون می آمد چون هوا گرم بود و دهان او از حرارت
خشک شده سیب را برگرفت و قدری از ان خورد و بخاطرش
گذشت که بی رخصت صاحب باغ مناسب نبود که چیزی ازین
سیب تناول نمودی بدر باغ رو و بعد از رخصت خاطر را از ان
فراغ حاصل کن چون بدان قیام نموده کسی که در باغ بود
گفت که من باغبانی بیش نیستم خدا و ند باغ در بغداد است بدین
نیت عزیمت بغداد نمود و خانه آن عزیز را پیدا ساخت کیفیت
حال را بدو گفت آن شخص چون آثار بزرگی و تقوی بر ناصیهٔ
او مشاهده کرد گفت مرا دختریست کور و کر و شل و برگشته
بخت ابد و ازل چنانکه هیچکس او را خواستگاری نمیکند اگر تو اش
بزنی قبول می کنی ترا بحل میکنم متفکر گردید و یک روز مهلت طلبید و با خود

گفت و شنید کرد که اگر چنین صورتی اختیار کنی در عذاب افتی و اگر
اختیار نکنی استرضای خاطر او چون شود آخر الامر خاطرش بران قرار
گرفت که قبول کند و عذاب آخرت نکشد در نفس الامر خود این دختر
جمیله بود چون عقد نکاح در میان ایشان واقع شد آن عزیز گفت که
در وقتی که مرا بدین امر ترغیب میکردی عیبی چند شمردی و گفتی که این
دختر بدان متصف ست هیچ یک واقع نیست حکمت در گفتن سخنی
که مطلقا وجود نداشته باشد چیست گفت غیر واقع نیست گنگی
و کری و کوری و شلی او بدان معنی ست که آنچه نباید گفت نمیگوید
و آنچه نباید دید نمی بیند و هرچه ناشنید نیست نمیشنود و بجایی که
نباید رفت نمیرود پدر بایزید سلطان ازان بغایت مسرور گشت و بعد
از چند وقت حضرت سلطان بایزید مسکون شد و از عدم
بوجود آمد تفکر نمای که والده او چه پرهیزکاری بوده و او ازچه نطفه حاصل
شده پس بدانکه حضرت حق را با او نظرهاست و او را بدین عالم برای کار کلی

آوردہ و دانۂ معرفت خود را در زمین دل او پروردہ در اول جوانی
و طغیان حقیقی خضرویہ بن شیخ احمد بن خضرویہ کہ از کبار مشایخ بلخ است و در
خراسان مثل او در آن زمان کم بودہ عاشق شد و چون آن جوان از روی
صورت و معنی در حد کمال بود و بمنطوق این بیت کہ شعر

چون صورت زیبای تو در حد کمال است جان و دل ما عاشق آن صورت و معنیست

ہر روز عشق آن حضرت در تزاید میشد و حضرت شیخ فخر الدین در رسالۂ

دہ فصل در اظہار آن حال مشکل با ہزار عجز و درد دل خبر دادہ است نظم

از جمالت نمی شکیبد دل	میبرد عقل و می فریبد دل
عشقت ای شوخ میکند پیوست	حلقه در گوش عاشقان الست
عکس هر مو یت ای بت عنبر سا	درد ما غم گیست از سودا
از وصال قد تو ای دلدار	نیست جز گیسوی تو بر خوردار
فرق کردن بچشم سر نتوان	موی فرق تر از موی میان
موی لفت فراز عارض خویش	سوخت ما را چو موی بر آتش
مانده زان غمزه در شگفت من	مست بیمار و مست مرد افگن
لب لعلت که روح بخش و بست	برگ گل از لطافتش خجلست
عاشقان تو پاک بازانند	صید عشق تو شاهبازانند
ای غم تو مجاور دل من	وز دو عالم غم تو حاصل من
تا دلم هست مبتلای تو باد	دایما بستهٔ بلای تو باد
دیده را دیدن تو میباید	ور گرم قصد جان کنی شاید

دل یار افراغت از جانست | زندگانی من بجانانست
آتش عشق در دل ما جوی | عاشقان ضعیف را واجوی
بعجز من ببین دعای من بپذیر | میتوانی بلطف و ستم گیر
عاشقان از جان گرفته ملال | خون شان بر تو همچو شیر حلال
فارغی از درون صاحب درد | کمن ای دوست هر چه بتوان کرد
گر تو خوبی و ما ضعیف و فقیر | تابت ای خور ز ذره باز مگیر
رخ بما بنما و جان می بخش | بر دل و جان عاشقان می بخش

غزل

ای ربوده دلم بزیبائی | این چه لطفست و این چه زیبائی
بیم آنست کز غم عشقت | سر بر آرد دلم بشیدائی
از جمالت خجل شود خورشید | گر تو برقع ز روی بگشائی
در جمالت لطافتی ست که آن | در نیاید بکمال بینائی
منقطع میشود زبان مرا | پیش وصف رخ تو گویائی

نیست بی روی تو عراقی را | بیش ازین طاقت شکیبائی

جذبه اخلاص حضرت سلطان مقناطیس وار از آهن دل سنگین آن جوانرا بربود و از آن آهن آئینه ساخت و روبروی او بداشت تا نمود در و انچه نمود چون این دو بیت حضرت عطار قدس سره بیت

در عشق چو من تو ام تو من باش | یک پیرهنست گو دو تن باش
چون جمله یکیست در حقیقت | گو یک تن را دو پیرهن باش

که بر لوح خیال از دیوان او در عالم مثال نوشته بود خواند بیت

چند روزی بخلوتش بنشاند | کاندران لوح سر عشق بخواند
چون ز ذوق صفاش بیهش کرد | همه در عشق او فراموش کرد
هست عشق آتشی که شعله آن | سوزد از دل حجاب هر چه نه آن
چون بسوزد هوای هیچا هیچ | او بماند جز او نماند هیچ
عشق ز اوصاف کرد و کاره یکیست | عاشق و عشق و حسن و قو یاره

در آئینه جمال آن جوان صورتی میدید که چون شرح آن بکرد مردم تحمل نتوانستند شنید

هفت بار از بسطامش بیرون کردند گفت مرا چرا بیرون میکنید گفتند بدانجهت
که با مردی بدی گفت خوشا شهری که بد او بایزید باشد رباعی

دل گفت غمی که محرمش جان نبود — بر هر فهمی این سخن آسان نبود
در دهر چو من کسی و آنگه کافر — پس در همه شهر یک مسلمان نبود

فرمود که سی سال خدا را می طلبیدم چون نیک نگاه کردم او مرا میطلبید
نوبتی خضرویه بر جوانی هرمز نام که پسر تاجری بود که ارادت تمام بآنحضرت
داشت عاشق بود و در عشق خضرویه بمرتبه هیجان و حیرت آنحضرت را
دست میداد که اکثر اوقات بیخود می شدند روزی از قرآن دریکنار آمده بودند

نظم
که آمد ناگهان از دور جانی — زخود بیگانه با عشق آشنائی
برو در گفت سلطان کیست بر در — بگفتا خسته بی پا و بی سر
نه در بسطام شهری نه دمشقست — عجب بی غرقه دریای عشقست
برو غواص شو ای مرد گوهر — مگر یابیش در دریای هرمز
من و ما را به آب انداز اکنون — که مجنون لیلی و لیلیست مجنون

دو دلبر خاست امروز از میانه | همه عذر است وامق بر کرانه
چنان گم شو که دیگر تا توانی | نه بینی خویش و گر بینی ندانی
مرا گنجی روان از عشق از آن است | که در چشم من آن گنج روان است
و از آن در خاک میگردم چنین خوار | که چشم من چو دریائیست خونخوار
ز عشقش چون دلم پر سینه خون شد | چنان رفت او که از چشمم برون شد
از آن صد شاخ خون از در درآمد | که آن شاخ از زمین دل برآمد
ز بیخوابی همی میرم چه سازم | که داند قدر شبهای درازم
غم هجر از دل مهجور پرسید | درازی شب از رنجور پرسید
چو شمعم جمله شب سوز در پیش | بسر باریم مرگ روز در پیش
دلم چون آتش است و دیده چون ابر | میان ابر و آتش چون کنم صبر
عجب آید مرا این مشکل است | دل او سنگ و آتش در دل است
مرا جان سوزد و دل باز نالد | دگر گشته شوم آواز نالد
ز بس خون کز غمش در دل بمانده است | ز پا یکم تا بسر در گل بمانده است

صنم دل برد وفایش چشم بر در | وفایش در دلم چون چشم بر سر
سرم گر چون قلم ببرد ز تن او | نیاید جز وفاداری ز من او
وگر از خنجرم برد سر از تن | جدا زو وفا از دل سر از من
اگر یکدم بخاک من شتابد | بجز بوی وفا چیزی نیابد
وگر عمری بر آید از هلاکم | همه بوی وفا آید ز خاکم
الا ای دیده پر خون باش و پر نم | که خود بودی تو آوردی مرا غم

کرتی شیخ فرمود که در کنج زاویه انزوا پای صبر در دامن فراغت کشیده نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول در سرای فرو بسته از خروج و دخول ناگاه یکی دست آهسته آهسته بر در زده نظم

صوت در بر زبان قرع هوا | از زده گوش هوش گفت مرا
خیز و بگشای در که یار آمد | میوه از شاخ دل ببار آمد
بیخبر گشت عقل سرمستم | بیخود از جای خویش برجستم
بگشودم درش چو رخ بنمود | در جنت بروی من بگشود

اندر آمد ز ماه تابانتر — وز سهی سرو بس خرامانتر

سایهٔ غم برفت از سر من — کافتابی درآمد از در من

بر رخش همچو نقش آشفتم — مست و حیران شدم بدو گفتم

وه که بس خوب و دلکش آمده — مرحبا مرحبا خوش آمده

آدمی را چنین نباشد نور — ملکی یا پری بتی یا حور

تا جهانست مثل تو قمری — در نیامد بدلبری ز دری

لب لعلش گره ز هم لبیک — کرد اشارت که السلام علیک

آن ز خواب غرور خوبی مست — موزه برکند و ساعتی بنشست

گفتم ای آرزوی جان رویت — قبلهٔ مقبلان سر کویت

خیل حسن تو ملک جان بگرفت — صیت عشقت همه جهان بگرفت

تا بسودای تو گرفتارم — کافرم گر ز خود خبر دارم

تا بگوشم حکایت تو رسید — دگر از دیگران سخن نشنید

سر ما و آستانهٔ در تو — منتظر تا رویم در سر تو

تا بکوی تو رهبر گشتیم | جز تو از هر چه بود بگذشتیم
تا بسودای تو گرفتاریم | سر و سودای خود کجا داریم
تا ز عشق تو مست و حیرانیم | ره به هستی خود نمیدانیم
تاب عشق تو آتشی افروخت | که دلم را بدان بخواهد سوخت

غزل

ای شده چشم جان بروی تو باز | از تو در جان نیاز و در دل آز
شب بانده و من نگردد روز | تا نه بینم جمال روی تو باز
تو ز ما فارغی و ما دایم | بر درت سر بر آستان نیاز
در دلم آرزوی عشق ترا | نیست انجام اگرچه بود آغاز
مرغ جانم را آشیانهٔ تن | جز بکویت نمیکند پرواز
آخر ای آفتاب مهر افروز | سایه بر من ضعیف انداز
از تو مارا بسر نخواهد بود | گر اهانت کنی و گر اعزاز
بعد از نیم زخویش دور آ | تا نگردد دریده پردهٔ راز

سالها شد که با او در سخنم و خلق پندارند که با ایشان سخن میگویم غزل

مده پندم که من در سینه سودای دگر دارم | زبان با خلق گفتست و دل جای دگر دارم
خرامان هر طرف سروی و جان من نمیباشد | که من این خار خار از سرو بالای دگر دارم
مرا این تشنگی از بهر آب دیگرست ورنه | نمی بینی که در هر دیده دریائی دگر دارم
طبیبا خویش را زحمت مده چون من نخواهم شد | که من اندر سر شوریده سودائی دگر دارم
ترا گر رای خونریز من مسکینست بسم الله | چه می پرسی زمن جانانه من رائی دگر دارم
به بازار تو دلرا من خریداریک نظر کردم | کرم کن یک نظر دیگر که کالائی دگر دارم
نمی اندیشی از دهها سر من که میگوئی | که در هر کوچو خسرو باد پیمائی دگر دارم

روایت کنند که بایزید گفت که حضرت حق را بخواب دیدم نه بدین خوابی که مردم می بینند و نه بدان چشمی که مردم مینگرند بلکه بدان خواب و بدان چشمی که لایق ذات خود خلق کرد گفتم راه بتو چونست گفت از غیب بریدن و صحرای شهادت نوردیدن و درین معنی گفت صاحب گلشن دو خطوه بیش نبود راه سالک

اگرچه دارد آن چندین مهالک	یکی از هایِ هویت درگذشتن
دوم صحرای هستی در نوشتن	حضرت سلطان را بعد از فوت

کسی در خواب دید پرسید که حال تو چیست گفت گفتند ای پیر
چه آوردی گفتم درویشی که بدرگاه ملکی رود اورا نگویند چه آوردی گویند
چه خواهی و گویند. در نیشاپور عجوزه بود عراقی مدام از درها سوال کردی
از وی برفت بخوابش دیدند گفتند حال تو گفت از من پرسیدند
چه آوردی گفتم آه مرا همه عمر بدین در حوالت میکردند که خدا بدهد
اکنون میگویند چه آوردی گفتند راست میگوید از ان باز شو بازدیگری
بعد از فوت او در خواب پرسیدند که آنجا همراه چه بیایدآورد گفت شیخ عطار اورا در نظم

علم هست آنجا بکار و کردار	طاعت روحانیان بسیار هست
سوز جان و درد دل می‌بایدی	زانکه این آنجا نشان ندهد کسی

درویشی از راه دور قصد زیارت طیفور کرد چون بمقصود رسید مردی
دید بحکم حدیث خیر الزیارة فقد المزور در عالم دیگر ازین جهان

و ورزبان دردمانش همین قدر بگذشت که پرسید از کجائی آن درویش درجواب گفت که از راه دوری آیم بملازمت تخت نشین اقلیم الکبریا روائی بایزید در جوابش گفت که سی سالست که من طالب بایزیدم و درین مدت هر چند طلبیدم از واثری ندیدم و حضرت عطار ازان خبر داده و در الهی نامه آورده نظم

برای بایزید آمد ز جائی	غریبی در بر و چون آشنائی
میان خانه در شیخ نگوری	بفکرت ایستاده بود بر پای
بدو گفتا نگوئی کز کجایم	غریبش گفت مردی آشنایم
غریبم آمدم بهر لقائی	بسوی بایزید از دور جائی
جوابش داد شیخ عالم افروز	که ای درویش سی سالست امروز
که من در آرزوی بایزیدم	بسی جستم ولی گردش ندیدم
نمیدانم چه افتاد و کجا شد	نمی بینم مگر او چشم ما شد
اگر عمری درین وادی شتابی	نه خود او نه او را باز یابی

وفات آنحضرت در سنه احدی

وستین وماتین بوده وقبرش در بسطام ست و درین سال المعتمد
علی الله و هو الخامس عشر من خلفاء العباسیین پسر خویش جعفر را
ولی عهد کرد و المفوض الی الله لقب داد و اعمال مغرب تمام و
مصر و شام و جزایر و موصل را بدو داد و درین سال نصر بن
احمد را بر ماوراء النهر والی کردند و ابو احمد را ناصر الدین الله
الموفق لقب دادند و عراق و خراسان را بدو تفویض فرمود مجلس
پنجم غرقهٔ دریای مواج حسین بن منصور حلاج از بیضا بوده که بیست
از شهرهای فارس سلطان ابو سعید ابو الخیر فرموده که مجمل الارواح
نور علی نور حسین منصور در علو حال بود در عهد او از مشرق تا مغرب
کسی مثل او این وادی را نه پیموده شیخ فرید الدین عطار فرموده که
واقعات غریب و حالات عجیب داشت همه در غایت سوز و اشتیاق
و همه در تشدد درد و فراق مست و بیقرار و شوریدهٔ روزگار بود او را تصانیف
بسیار است بر الفاظ مشکله در حقایق و اسرار شیخ عبد الله خفیف که از کمل اولیا

بوده که حسین منصور عالم ربانیست و شیخ شبلی که از کبار این طایفه است
گفت که من و حلاج هم مشربیم مرا دیوانگی خلاص ساخت و او را
عقل در بلا انداخت و مقرب حضرت باری یعنی خواجه عبدالله انصاری
فرموده آنچه منصور گفت من گفتم او آشکار من نهفتم نقلست که جماعتی از
زنادقه در بغداد که مذهب حلول و الحاد داشته اند خود را حلاجی می گفته اند
و سخن او فهم ناکرده به کشتن و سوختن به تقلید مفتخر و مباهی بوده چنانکه
در بلخ همین واقعه افتاده بوده و کس را فاما از کجا تا کجا کلا و حاشا که ایشان را
حال منصوری بوده باشد فرقست میان انگشتی که آتش در و تصرف
کرده باشد و او مغلوب آتش گشته که مطلقا انگشت در میان نمانده
باشد و میان انگشتی سیاه که مطلقا آتش در و تصرف نکرده باشد
آن انگشت که تمام آتش شده و رنگ آتش گرفته و خاصیت آتش در و
ظاهر شده اگر گوید انا النار بغور آن سخن میتوان رسید و پروانه شمع او میتوان
گردید فاما اگر انگشت سیاه دعوی آتش کند نمیتوان شنید نظم

گفت فرعونی انا الحق گشت پست — گفت منصوری انا الحق و برست
وین انا الحق زد زخود بر باد شد — آن انا الحق زد زخود آزاد شد
وان انا را رحمت الله ای محب — این انا را لعنت الله در عقب

شیخ نجم الدین الرازی

ای شمع بمن بچهره چندین خندی — تو سوز دل مرا کجا مانندی
فرقست میان سوز کز جان خیزد — تا آنکه بر ریسمانش بر خود بندی

شیخ فرید الدین عطار میفرماید در تذکرة الاولیا که مرا عجب آید
از کسی که روا دارد از درختی که آواز انی انا الله بر آید و درخت در میانه
چرا روا ندارد که از حسین انا الحق بر آید و حسین در میان نه بیت

توان شنید این را از درختی — چرا نتوان شنید از نیک بختی

روزی در عالم بیقراری میان خواب و بیداری دید که صاحب جمالی
نقاب از رخسار بکشود و همچون شاهین تذرو دل و در ربود و در
خروش آمد مثل دریای پر جوش گویای خموش چون او را بدان جمال دیدند

از بیخودیهای او پرسیدند بزبان نظم گفت صلا می ندانم چیزی وان ندانم هم ندانم نیز من عاشقم اما ندانم بر که ام نه مسلمانم نه کافر پس چه ام بعینه مثل آن غلام که بیهوش داروئی درجام کردند وچون بیخود شد بقصرلیش بردند

آنچنانکه عطار فرموده نظم

نی درین عالم بمعنی نی در آن / مانده بود او خیره نه عقل و نه جان

حال او را ذوق درحال آمده / سینه پر عشق و زبان لال آمده

اشک می بارید و میخارید سر / چون نمی آمد زبانش کارگر

وکیفیت آن قصه چنان بود که

دختر پادشاهی شیفته غلامی شده بود وچون عشق دران مظهر هنوز بمرتبه خانه برانداز نرسیده بود وبر اخفا قادر بود مطربه را فرمود تا با او مجلسی آراسته و درمیان شراب بیهوش داروئی بکار برده وغلام را در مفرشی به نزهتگاه دختر پادشاه رسانید چون بهوش آمد جائی دید که هرگز بخیالش نرسیده تا صبح بعیش وسمر وگذرانید میگویند که بعد ازآنکه از جام پیاپی در پایان مستی بی تاب گشت و در خواب

شدا ورا برگرفتند و بجای خود بردند چون از خواب بیدار شد دیوانه وار
از و حرکات صادر میشد چون ازان استفسار کردند چنانکه هم گفته **نظم**

دست در زد جامه بر تن چاک کرد — موی از هم کند و بر سر خاک کرد
قصه پرسیدند ازان شمع طراز — گفت نتوانم نمود این قصه باز
آنچه من دیدم عیان مست و خراب — هیچکس هرگز نه بیند آن بخواب
آنچه تنها بر من حیران گذشت — بر کسی هرگز ندانم آن گذشت
هر کسی میگفت آخر اندکی — با خود آمی و باز گواز صد یکی
گفت من درمانده ام چون مضطری — کان همه من بوده ام یا دیگری
زین عجبتر حال نبود در جهان — حالتی نه آشکارا نه نهان
نی توانم گفت نی خاموش بود — نی میان این و آن نه هوش بود
نی زمانی محو میگردد ز جان — نه از و یکذره می یابم نشان
دیده ام صاحب جمالی از کمال — پیش بر دش هیچکس در هیچ حال

کاشکی این واقعه در خارج وجودی داشتی و محبوبی معین بهشت حسن

برافراشتی تاکسی راه بد و بردی و خود را بد و سپردی غزل

دلربائی دل ز من ناگه ربودی کاشکی
آشنائی قصهٔ درد م شنودی کاشکی

خوب رخساری نقاب از پیش رخ برداشتی
جذبهٔ حسنش مرا از من ربودی کاشکی

اید ریغا و بدریخ بختم نخفتی یک سحر
تا شبی در خواب نازم رخ نمودی کاشکی

در پی سیمرغ وصلش عالمی دل خسته اند
بودی او را در همه عالم وجودی کاشکی

چون غم او را دوا و درمان و چاره ام هست
بر سر دردم دگر دردی فزودی کاشکی

از پی بود عراقی زان جدا افتاده ام
در همه عالم مرا بودی نبودی کاشکی

دران کشاکش عشق می بود و راه بیابان حیرت می پیمود یکبار بر سر کوئی پایش در گل بماند و نمایش خواب و خیالش باطل شد چشم او بر رخسار معتصد که خلیفهٔ عصر بود افتاد و افتاد او را آنجا آنچه افتاد و حسب حال او

خواجه حافظ گفته بیت
ده که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
شمعی از مهر برافروخت و گهای جانش

بسوخت آفتاب حقیقتش از مطلع مجاز طالع شد و شعشعه لمعات کلیتش از مشرق

جزئیت لامع گشت

غزل

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد — عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد — اینهمه نقش در آئینهٔ اوهام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم — اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چکنم گر پی دوران نروم چون پرگار — هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است — این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی — زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

برق عشق از سحاب افاضت غیب بدرخشید و از مرآت حقیقت نمای حسن تافت و مجاز بحقیقت تبدیل یافت در آئینهٔ مقید جمال مطلق اید پدید رخت از زاویهٔ مجاز به فضای حقیقت کشید باخود گفت بیت

بار دیگر بایدم جستن ز جو

کل شیء هالک الا وجهه	ویدکه عاشق خود دست و معشوق

هم خود دا و درمیان بجود آب وحدت از چشمهٔ دلش بر جوشید انا الحق
زنان در جوشید چون خلق در کار او متحیر شدند منکر بسیار و مقر بیشمار پدید
آمدند زبان دراز کردند و سخن او را بخلیفه رسانیدند و جمله بر قتل او
اتفاق کردند گفتند مگوی انا الحق بگوی هو الحق گفت بلی همه
اوست فا ماشما میگوئید او گم شده است قطره گشته ناپید و بیجا
خود دست دریا الصاحب گلشن انانیت بود حق را سزاوار

که هو غیبت و غایب وهم و پندار	تا آنکه خلیفه را با او متغیر گردانیدند

و به علی عیسی که وزیر بود سخنان رسانیدند در سلاسل و اغلالش
مقید ساختند و در زندان انداختند مدت یکسال مردم با او در
زندان میبودند و از و معانی اخذ مینمودند و بعد از ان خلق را از تردد
بد و منع کردند و مدت پنجماه کسی پیش او نگذاشتند در آن مدت
یکبار ابن عطا و یکبار شیخ عبد الله خفیف به پرسش او رفتند و او را نصیحت

کردند که ازین سخن عذر خواه و برگرد تا ازین بلا خلاص شوی و ما نیز
ازین غم بیرون آئیم حلاج گفت آنکس که گفت گو عذر خواه
و از ان بلا برگرد عبد بعد از استماع آن بسیار رقت کرد و از آنجا
رحلت نمود در آنحال درویشی از و پرسید که عشق چیست گفت
امروز ببینی و فردا ببینی و پس فردا ببینی آن روزش بکشتند و دیگر
روز بسوختند و سیوم روز بباد دادند میگویند در آنوقت که میبردند
که بر دارش کنند این چند بیت گفت و برای محبوبش فرستاد شعر

والله ما طلعت شمس و لا غربت	الا و ذکرک مقرون بانفاسی
و لا ذکرتک محزونا و لا فرحا	الا انت منی قلبا و وسواسی
و لا جلست الی قوم احدثهم	الا و انت حدیثی بین جلاسی
و لو قدرت علی الاتیان زرتکم	سحبا علی الوجه او مشیا علی الراسی

میگوید سوگند بذات پاک خداوند که هیچ وقت آفتاب برنیامد و فرو
نشد که نفسی زده باشم بیتو اگر در غم بوده ام و اگر در شادی تو آرزوی دل من بودی

و در سویدای دلم سودای تو بوده و در میان قومی که بوده ام و گفته ام و شنوده
غیر سخن تو در میان نبوده و اگر توانستمی که پیش تو آیم از خانه هستی بدر آمدمی

درد بر بالین بسر می آمدم شعر | هبی قبل نفسی الحب منی بقیة
اراک بهالی نظرة المتلقب | میگوید چنانکه در وقت وداع یاران

مردمان بغایت نگران میباشند و میروند و بصد حسرت به پس نگرند
من سوخته دیده از غیرت دوخته آن حال است موضع منصور حلاج

و در همان خیال اگر مرا چندان بگذاری که بر دار کشند پس بگریم و ترا

یکبار دیگر بہ بینم توانی و بعد ازان اگر خود بہ قتل آئی و اگر دیگری

توانی کہ دیدن روز آخر یاران زاد راہ مسافرانست بیت

بحسرت چو من از کوی آن پیمان شکن رفتم بمان ای دل تو باری بر سر کویش کہ من رفتم

چون آن جوان دید کہ حال او بہ آن رسید بہ نظارہ او بیرون آمدہ

از غم او ہزار بار در خاک و خون گردید بیست و چہارم شہر ذی قعدہ

سنہ تسع و ثلث و مائہ او را کشتند و سوختند و خاکسترش بباد

دادند و ہمان حالش میدیدند و از خاکسترش ہمان می شنیدند بیت

تن بسوزد اگر ای شمع درود گر سر ما برق مہر تو زند شعلہ بخاکستر ما

مجلس ششم

عارف ربانی واقف اسرار نہانی شیخ

ابو الحسن خرقانی نام او علی بن جعفر است و انتساب آنحضرت

در تصوف بسلطان العارفین شیخ ابو یزید بسطامی ست

و تربیت ایشان در سلوک از روحانیت شیخ بو یزید است و ولادت

شان الیہ بعد از وفات شیخ ابو یزید بیست بغایت بزرگ بودہ اند و شیوخ آن

حالات و تنوعات اطوار ایشان بسیار است روزی حضرت سلطان
محمود غزنی بملازمت آنحضرت رفت مطلقاً بسلطان التفات ننمود و
ابهت و حشمت او را در نظر نیاورد و از آنرو که تسلط لازم نشاء پادشاهیست
و کبریا سرمایه دکان صاحب جاهی غضب بر سلطان مستولی شد از
روی قهر گفت چونست که شما بقرآن عمل نمیکنید فرمود که چون سلطان
گفت که حضرت حق فرمود اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم
و من از اولوالامرم شما را واجب است اطاعت من شیخ در جواب
فرمود که من در اطیعوا الله چنان غرقم که به اطیعوا الرسول نمیرسم
تا باولوالامر چه رسد بعد از صحبت سلطان تعظیم کردند و بر خاستند
سلطان از انفعال نیز استفسار کرد چون در وقت درآمدن بر نخاستند
بودند فرمود که درین صحبت کلمه چند از عالم فقر فرود آمد و در خاطر
سلطان نشست من حرمت آن سخنان داشتم نه حرمت سلطان آنحضرت را
جوانی بود از نزدیکان بغایت خوش شکل و خدمت آنحضرت میکرد و آنحضرت

بسیار شیفته او بوده اند آن جوان در بیرون خلوت ایشان می بود و ابریق
آبی که وضو سازند مهیا میداشت شبی در خواب خوش بود جمعی از
حاسدان تیره روزگار آمدند و سر آن جوان را بریدند و بر سینه او نهادند
چون صبح کاذب شد آن جوان ابریق آب حاضر نکرد آنحضرت از
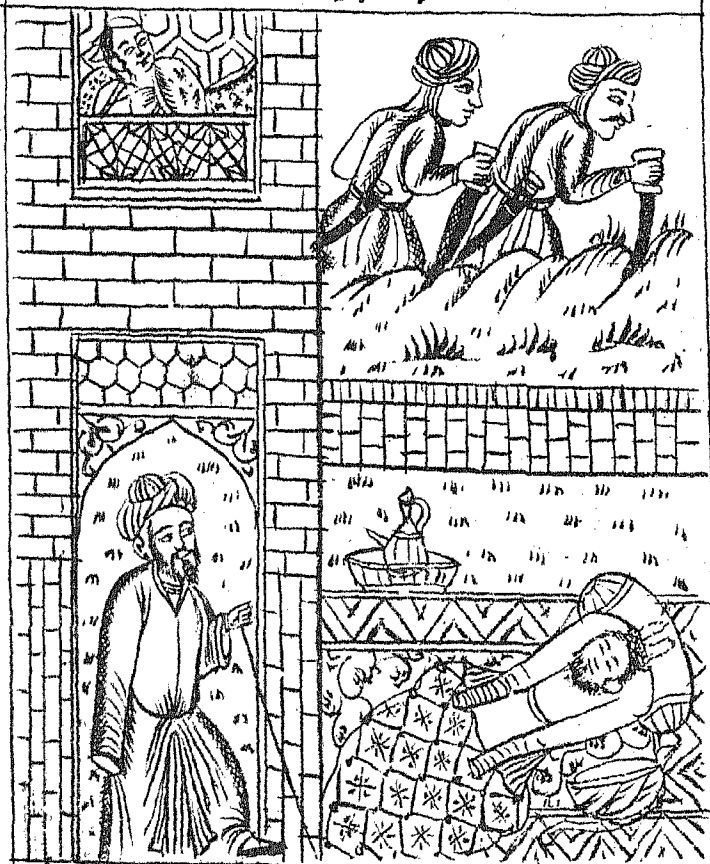
بارگاه متوجه درگاه بودند میخواستند که بگزاردن نوافل اشتغال نمایند

تا دمیدن صبح صادق نعره زدند جواب نیامد در خلوت باز کردند
دیدند که چنان حالی طاری شده مطلقا اظهار نفرموده اند و کسی از
ایشان فهم نکرده و در همان روز حضرت سلطان ابوسعید ابوالخیر
رسیدند و جمع درویشان ایشان بقوالی اشتغال نمودند و سماع
زدند در میان سماع آن حال بر حضرت سلطان ابوسعید منکشف شد اظهار
فرمودند و رسم تعزیه از روی فقر بجای آوردند حضرت شیخ ابوالحسن
فرمود که اینچنین ریشی را آنچنان مرهمی می بایست و اینچنین عیدی را
آنچنان قربانی می شایست در تاریخ سنه خمس و عشرین و اربعمائه از عالم
رفته اند و قبر ایشان در خرقان است مجلس هفتم راکب براق
برق سیر سلطان ابوسعید ابوالخیر بسیار بزرگ بوده اند و ریاضات و
مجاهدات در دشت خاوران کشیده اند و دران بایان رباعیات
بسیار فرموده این رباعی از انجمله است رباعی

اندر همه دشت خاوران سنگی نیست	گر خون دل و دیده بر و رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست	

گر دست غمت نشسته دلتنگی نیست	در شهر نیشاپور از مردم اصیل آنجا

جوانی بغایت مشکل و بسیار خوش فهم منظور نظر آنحضرت گشته کمند

عشق آنحضرت در گردن افتاده و انجذابی تمام اورا حاصل شده آمده

و سر را بر آستان نهاده و استدعا نموده که در سلک سایر

موضع شیخ ابو سعید

بندگان انخراط یابد قبول نمی فرموده اند الحاح او از حد متجاوز شده فرمود

که مادام که شانه در روی تو بند نشود تو در منزل درویشان راه
نداری و از شرط صحبت نیست که روا داریم که ترا که بسبب درویشان
سخنی باید شنید و طعنی باید کشید آن جوان از بازار شانه نوی خرید
و چنان در روی خود خلانید که در پوست و گوشت روی او بند شد
حضرت شیخ را بسبب مشاهدهٔ این صورت از آن جوان رقت بسیار
شد و او را قبول نموده اند آن جوان را مال و جهات بسیار بود تمام را
بحضرت شیخ گذرانید و چند بنده داشت آزاد کرد و بر خط آزادی التجا
استدعا نمود که حضرت شیخ اسم مبارک خود نویسند آنحضرت این

رباعی فرموده اند رباعی
گر زانکه هزار کعبه آباد کنی
به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را
بهتر که هزار بنده آزاد کنی
قاضی نیشاپور که او را صاعد نام بود

و خواجه ابو اسحق محدث که کلانتر شهر بود و مولانا عبد السلام
مفتی بغایت منکر بوده اند آنحضرت را و چون آنحضرت به نیشاپور رسید

در بیرون دروازه احمد آباد فرموده اند که محفه را نگاه دارند و حسین
موودب را نزد قاضی صاعد فرستاده اند که از قاضی پرسید که آن
حضرت کجا فرود آیند چون بر حسب فرموده از قاضی پرسید قاضی
گفت کافران و ملحدان کجا فرود خواهند آمد غیر محله ترسایان
چون آنحضرت را اشراق ضمیری بود از ایشان مخفی نماند بهمان عبارت بعرض
رسانیده فرموده اند که امتثال امر بزرگان چلیست در محله ترسایان فرود آمده آنجا
شب مجلسی پر حال داشته اند و چند کرت تا سماع زده اند ذوق و حالت
ایشان در ترسایان تاثیری غریب کرد بمرتبه که در آنشب هفتاد و دو کس
مسلمان شدند این سه کس راتق و فاتق مهمات نیشاپور ایشان بودند
تذکره نوشته اند و نزد حضرت سلطان محمود غزنوی فرستاد مشتمل بر
کفر و الحاد حضرت شیخ صریح ساخته که اگر سلطان او را بقتل آورد
گناهش در گردن ما و ثوابش از آن سلطان نشان موافق مدعای ایشان
نوشته اند که اگر در قیامت از عهده خون او بیرون می آیند خصیت

دادیم که او بقتل آورید اینصورت را فوزی عظیم دانسته اند و اتفاق
کرده اند که صباح شنبه آنحضرت را با مریدان وآن جوان بر دار کشند و آن
معنی از روی کشف و الهام ظاهر شد ما فی الضمیر ایشان را حضرت شیخ
بدیشان نمود و بیمی برآن مردم طاری شد و ازان فعل عهد کرده گذشتند
درآنوقت که این حکم از سلطان واقع شد دیوانهٔ لا ی خوار بدرخانهٔ
سلطان رفت و گفت که محمود را هیچ ننگ و عار نمی آید که ریسمان
در گردن خود کرده و بدست قاضیک نیشاپور داده که در گردن
سلطان ابوسعید ابوالخیر کن و او را بر دار کش به بینم که چون میش
خواهد کشت چون این سخن بسلطان رسید نشان تبغیض نوشت مصحوب او
فرستاد و عهد کرد که دیگر مثل آن حکم نکند که در عالم اهل حسد و غرض
بسیار ند و در تاریخ سنه اربعین و اربعمایه فوت شد و مدفن آنحضرت
مهنه است و مدت عمر شریفش هشتاد و سه سال بوده مجلس هشتم
مقرب بارگاه حضرت الکبریا و رو دائی العظمت ازاری خواجه عبدالله انصاری

لقب و کنیت و اسم و نسب آنحضرت شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله
بن ابی منصور الانصاری بود پسر ایوب الانصاری بود که صاحب
رحل رسول است درآنوقت که بمدینه هجرت فرمودند از کمه جامع علوم
ظاهری و باطنی بوده و در اثنای تحصیل علم ظاهر بخدمت بی بی نازنین
که خواهر کلانتر برادر او بود میرفت و دستار بزرگ می بست بی بی نازنین
گفت که از اوان عبد الله بتنگم چون این خبر شنید تخفیفه بسته بمیدان
مشار الیها فرستاد و همراه جوانی را که منظور او بوده برده بی بی نازنین
پرسید که این چه کس است گفت شاگرد منست گفت شاگرد عبارت
از چیست فرمود شاگرد کسی است که پیش کسی هنری یاد میگیرد و این
شخص از علوم ظاهری پیش من میخواند بی بی نازنین گفت وقتی که علم ظاهر را
آموختن استادی ضرورست علم باطن خود بطریق اولی خواجه پرسید که
پس چه توان کرد گفت امروز از مشرق و مغرب عالم مثل ابو الحسن
خرقانی نیست ترا بخدمت او میباید رسید بنابران فی الحال متوجه خرقان شد

بکدام زبان شرح توان کرد که در آن بیابان در فرقت آن جوان چه
کشید چون به صحبت شیخ ابو الحسن خرقانی رسید و رسید به آنچه رسیده
و دیده آنچه دیده فرموده که عبد الله مردی بود بیابانی در طلب آب
زندگانی ناگاه رسید به ابو الحسن خرقانی چندان کشید آب زندگانی
که نه عبد الله ماند نه خرقانی فرمود که چون بخدمت او رسیدم
از صباح تا پیشین اقتباس نور از مشکوۃ جمعیت او نمودم اگر تا شب
آن صحبت برداشتی امر منعکس گشتی و او از من فیض گرفتی مصنفات
بسیار دارند از انجمله تفسیر قرآنست بزبان درویشان و تلبیس در غایت
اشکال بمنازل السایرین که در جزالت الفاظ و رعایت معانی
خزانه ایست پر از جواهر اسرار و اکثر عبارات ایشان ازین قبیل است
که مسائل کلیه را بطریق رمز و اشارت در اندک عبارتی درج فرمود
مثل این که هر که در اول جبر گبر و هر که در آخر نه جبر گبر یعنی هر که در اول حال
در طاعات و عبادات اشتغال نمود خود را مجبور و بی اختیار گرداند در شمار گبرانست

وهر که در آخر بعد از آنکه از همه کار فارغ گشته باشد خود را بی اختیار
نسازد و فانی نشود هم در مقام گبر بیست روزی دو کس از اولیا که
با آنحضرت مصاحب بودند گفتند که میخواهیم که چند روزی در
مقام توکل بسر بریم باتفاق گفتند بگو و طشت و آفتابه رفتند چهار روز
نشستند و درخواست را بستند مطلقا از هیچ جا طعامی نرسید
گفتند وقت طلب هست اول آنکس را که مرتبه اول ست بود فرمودند
دعا کن گفت خدایا منت رهی چرا ندهی آن دیگری گفت الهی منت
رهی وقت نشد که دهی چون نوبت دعای مقرب بار بهی شد گفت
الهی منت رهی اگر دهی و اگر ندهی ناگاه آن جوان که محبوب آنحضرت
بود رسید و آنچه مطلوب بود رسانید و چون کیفیت شنید معانی
سوالات را پرسید فرمود که این سه دعا مبتنی بران مسئله هست که
فرموده اند اهل عالم سه طایفه اند بعضی استعجالی اند و بعضی احتیاطی
و بعضی منزه از هر دو جمعی که استعجالی اند دایم از حضرت حق چیزی می طلبند

و به افلاک و انجم در جنگمند که چرا من بر جهت میگذرانم و دیگران بعیش و
راحت و من محتاج و بی زور و زر و دیگران قادر بر استحصال مراد و
توانگر و غافل ازانکه آنچه می طلبند از ممتنعات و از محالات ست و این
فیض در خور استعداد ایشان نبوده و اهل عالم اکثر درین مقام اند و
انکه دعای او چنین بود که الهی منت رهی چراندهی ازین زمره است
و چون این فرقه چندان منزلتی ندارد در قرآن مجید آنجا که فرموده
فاستعینوا بالصبر والصلواة وانها لکبیرة الا علی الخاشعین نام ایشان
برده و التفات بدیشان نموده و بعضی دیگر احتیاطی اند ملاحظه می کنند
که این چیز که خواهند طلبید ممکن ست یا ممتنع اگر دانستند که ممکن ست
احتیاط می کنند که وقت طلب چست یا نیست اگر وقت طلب ست
می طلبند و اگر نیست نمی طلبند و انبیا و اولیا اند انکه دعای او چنین
بود که منت رهی وقت نشد که دهی ازین طایفه است و این حکایت که قنائی
در شرح ابیات مثنوی معنوی مولوی می آورد و ازان خبر

میدهد که در قضای معلق از روی احتیاط در وقتی خود دعا کرده هر آینه

مستجاب شده **نظم** — شیخ مهنه آنکه ز ارباب شهود

در طریق حق کس از وی مه نبود — خشک سالی در نشاپور اوفتاد

خشک سالی گر چنان هرگز مباد — سینه‌ها دیده از عطش سوزان شده

آتش از ابر قضا باران شده — قطع کرده جمله طفلان نبات

رشته امید واری از حیات — مردم شهر از صغار و از کبار

مضطرب گردیده و در اضطرار — نزد آنحضرت شدند افغان کنان

شیخ از روی تضرع در زمان — گوشه تاج فنا را بر شکست

سر برهنه بر سر منبر نشست — در تلاطم یافت بحر غنا

پس بر آورد از کرم دست دعا — گفت یا رب مایهٔ احسان فرست

از کرم این درد را درمان فرست — بهر این لب تشنه طفلان از کرم

شیر باران روان کن دمبدم — در سماع دل چو فتح الباب شد

از دعای شیخ آتش آب شد — گشت از دود درون شیخ و شاب

همچو باران ابر در چشم سحاب | گریه میکرد ابر و میخندید کشت
دوزخی شد از قضا همچون بهشت | و بعضی دیگر عاشقان درگاه

و سوخته را هند که بمحیط کشیده اند از محاط و ایشانرا نه پروای استعجال است و نه پروای احتیاط و صاحب مثنوی از آن مقام

خبر داده است بیت
قوم دیگر می شناسم ز اولیا | که زبان شان بسته باشد از دعا
و حضرت ایوب پیغامبر

علیه السلام درین مقام بوده و صاحب این دعا که الهی هست رهی اگر دهی و اگر ندهی هم از آنجا خبر داده در محلی که به تحصیل علوم مشغول بودند تعلق غریب داشتند بجوان ابو احمد نام و جهت او اشعار بسیار دارند و این مطلع از آنجمله است شعر

لابی احمد وجه قمر اللیل غلامه | وله لحظ غزال رشق القلب سهامه

فاما از همه کس مخفی میداشتند و عشق را پنهان نتوان داشت می پنداشتند در اول حال که هنوز با خیالش بستر میتوانست برد

و بدان خاموشی بر لب میتوانست فشرد و در باغ وصال گاهیش با صبا و شمال این ماجرا میبود و بزبان عراقی از روی اخلاص این استدعا می نمود مثنوی

مرحبا مرحبا نسیم صبا | خبر از دوست چیست باز نما

حال ما بین درین پریشانی | باز گو تا از چه میدانی
دوری از ما هنوز میجوید | یا خود از ما سخن نمیگوید
دل بدردش چنان بود خوشحال | که نداند فراق از وصال
گرچه او خود نمیبرد نامم | تا برفت او برفت آرامم
بزمین نه روان دران کورو | ماه بی مهر و بی وفا رگو
دیده کو طالب جمال تو شد | با غمش قوت خیال تو شد
تا که خاک درت پناه منست | آستان تو سجده گاه منست
زین سخنها خلاصه دانی چیست | آنکه دور از تو می نیارم زیست
اگر ای آرزوی جان که توئی | بنمائی مرا چنان که توئی
شوم از قید جسم و جان فارغ | بتو مشغول و زجهان فارغ
هر نفس چشم شوخت از پی ناز | شیوه حسن میکند آغاز
لبت آب حیات جان منست | قوت دل قوت روان منست
مشکل دل چنانکه عادت تست | که دلم مخزن محبت تست

در آخر حال که برق عشق بدرخشید و بحکم نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة بدل رسید چراغ دلش از آن صاعقه برافروخت و سرتاپای ظاهر و باطنش را بسوخت چنانکه در مثنوی آمده مولوی

عشق آن شعله است کز جان برفروخت
هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند
تو ببین زان پس که بعد از لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت
شاد باش ای عشق عالم شعله رفت

چون در ورطهٔ هلاک افتاد مضمون این چند بیت عراقی را بد و فرستاد

نظم

تا غمت با من آشنائی کرد
دلم از جان و تن جدائی کرد

تا غم تو قبول کرد مرا
هستی من ملول کرد مرا

در سماع تو ام چو حال گرفت
از وجود خودم ملال گرفت

آیت عشق تو چو برخواندم
مایهٔ جان و دل برافشاندم

اگر ای آفتاب جان افروز
شب ما از رخ تو گردد روز

اندران پس بود ز روی تو تاب

گفت مرا هفتاد هزار بیت	گو دگر آفتاب و ماه متاب

از اشعار عرب یاد بود و صد هزار نیز میتوان گفت از اشعار
متقدمان و متاخران که هر یک دری بود ناسفته بامداد پگاه
بقرآن خواندن مشغول میبودم و چاشت به درس گفتن و
شش ورق کتابت میکردم و یاد میگرفتم و بعد از آن مشق
میکردم اوقات خود را توضیع کرده بودم چنانکه یک لحظه بیکار
نبودم و از روزگار من هیچ بسر نیامدی بلکه هنوز در بالیستی و بیشتر
روز بودی که تا نماز خفتن بر نهار بودمی و شب در چراغ حدیث
نوشتمی فراغت نداشتمی مادر من در میان کتابت کردن نان شکستی و
در دهان من می نهادی و مرا حضرت حق حفظی داده بود که هر چیز که
زیر قلم من بگذشتی مرا حفظ شدی چنانکه سیصد هزار حدیث با هزار
هزار اسناد مرا یاد که بود و آنچه من کشیدم در طلب احادیث حضرت
رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم هر گرسنگی کشیده بودم از ماه تا ماهی سیل عشق

طغیان کرد و خانهٔ علم مرا ویران ساخت آتش اول که از سنگ و آهن عشق و درد به سبب دیدن جمالش برافروخته در دل سوخته آویخت و آتش دوم که کوه کوه از آسمان استغنا و اقتدار بحکم لمن الملک الیوم لله الواحد القهار بر سر بخت در نیسان چو دا افتاد و خاکستر بود و نبود مرا بباد داد دل ازان صدمات سطوات صاعقه بیهوش شد و آنچه پیدا نیست بیچاره فراموش گشت مصاحبان بنیاد ملامت کردند نصیحت را بفضیحت رسانیدند هر یک ازیشان آستین اعراض بر می افشاندند و او

این غزل میخواند غزل

ای ملامت کنان بی حاصل
سعی کمتر کنید در باطل
هستم آشفته بر رخی که دگر
شد پری واله و ملک واصل
دل دیوانه در سر زلفش
کی بزنجیرها شود عاقل
از خیالش چو شاکرم کو نیز
نیست از حال عاشقان غافل
ای صبا ای صبا غلام توام
گر گذاری کنی بدان منزل
حال بیچارگان باد بیه را

برسانی به پیش آن محمل | گوی در آرزوی ت انصاری
جان همی داد و حسرت اندر دل | در اول حال بحکم ارنی انظر الیک

معشوق را برای خود میطلبید و از فضای خلای حقیقی لن ترانی می شنید
و در اواسط کار خود را برای او میخواست چیزی در معشوقی می افزود
و از عاشقی میکاست در آخر کار که محو بعد از صحو بود و آخر هستی بر لوح
وجود نماند از معشوق و عاشق اثری نه در کشور نیستی و نه در خطهٔ

هستی بود و در مدح اوست رباعی | تا پیر هرات از اولیا بس هست
گفتم سخنی راست خدا آگاه است | در قرب نوافل که انا الحق شد و گر
در قرب فرایض انا عبد الله است | و بحکم حدیث علماء امتی کانبیا

بنی اسرائیل بعضی در مقام تنزیه و بعضی در مقام تشبیه و بعضی جامع
در میان تشبیه و تنزیه اند آنها که در مرتبهٔ تنزیه صرف اند بر قلب عیسی اند
و آنها که در وادی تشبیه محض اند بر قلب موسی و جمعی که متفق الاطراف
و جامع الاضداد اند بر قلب حضرت مصطفی اند و حضرت خواجه عبد الله

انصاری صاحب جمعیت ست چنانکه از کلام با اکرامش معلوم
میشود آنجا که فرموده آنچه منصور گفت من گفتم او آشکار و من نهفتم

حافظ نظر بهمین معنی گفته بیت
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مستست و در حق او کس این گمان ندارد
ولادت آنحضرت در تاریخ سنه

خمس و تسعین و ثلثمایه بود و در آن سال یمین الدوله سلطان محمود
سبکتکین به هندوستان رفت و در سال دیگرش ملتان را فتح کرد و لشکر
خان بخراسان در آمد و مدت حیات حضرت خواجه هشتاد و سه
سال بود و در سنه احدی و ثمانین و اربعمایه که حروف آن فات
باشد از عالم رفته مجلس نهم عارف سر جمالی امام احمد غزالی نظم

شیخ کامل امام ربانی
کرده در عهد خویش سلطانی
جان او معدن محبت و شوق
دل او منبع معارف و ذوق

از اصحاب شیخ ابو نصر نساج است مصنفات و تالیفات معتبر
دارد و از جمله او لیاست منظور نظر کیمیا اثرش آئینه جمال سبع المثانی

عین القضاة همدانی بوده وکتاب سوانح العشاق را در غلیان عشق آنحضرت نوشته

جمع کرده درو دقایق حسن　　زرع کرده درو شقایق حسن

همه رمز و اشارت و تلویح　　تا نموده درو مراد صحیح

کرده بس معنی عزیز غریب　　جلوه در کسوت بدیع عجیب

عشق مطلق درو بیان کرده　　وان بیان از عیان کرده

زاختلاف تعاقب بسیار | عشق را وصف کرده در اطوار

در رباعیات غریب مشتمل بر نهایت عشق در آن کتاب درج فرموده و این چند رباعی از آنجمله است رباعیات با عشق روان شد از عدم مرکب ما

روشن ز شراب وصل دایم شب ما | زان می که حرام نیست در مذهب ما
تا روز ابد خشک نیابی لب ما | دل کرد بسی نگاه در دفتر عشق
جز روی خوشت ندید رو در جور عشق | چندانکه رخت حسن نهد بر سر حسن
بیچاره دلم عشق نهد بر سر عشق | هر روز بانده دلم شاد تری
در جور و جفا نمودن استاد تری | چندانکه بعاشقی ترا بنده ترم
از کار من ای نگار آزاد تری | شمعی ست رخ خوب تو پروانه منم
با عشق تو خویش وز تو بیگانه منم | هر زلف تو سلسله است دیوانه منم
هر لعل شراب ناب پیمانه منم | و نوبتی دیگر بر جوانی مهر منظر ما

پیکر مفتون گشته بود در عشق آن لیلی وش مجنون شده چنانکه شیخ

عراقی آورده مثنوی | شیخ اسلام امام غزالی

آن صفابخش حالی و قالی | واله حسن خوبرویان بود
در ره عشق دوست جویان بود | بود چشم صفای آن عاشق
بر نگارین خان چنان عاشق | که همی شد سواره اندر ری
وز مریدان ز حد فزون در پی | دلبری دید همچو بدر تمام
که برون آمد از در حمام | کرده از لطف حسن ربانی
تاب حسنش جهان نورانی | شیخ را چشم چون بر او افتاد
صورت دوست دید بار استاد | شده مردم به شیخ در نگران
شیخ در روی آن پری حیران | صوفیان جمله منفعل گشتند
همه یکدگر نشستند و بگذشتند | لیک مردی که بود حاشیه‌دار
شیخ را گفت بگذر و بگذار | دیدن صورت از تو لایق نیست
شهرتت از این همه خلایق نیست | شیخ گفتش مگوی هیچ سخن
رؤیة الحسن زینت الاعین | گر نیفتادمی بصورت کار
بودمی جبرئیل حاشیه‌دار | عاشقانی که مست و مدهوشند

باده از جام عشق می نوشند | ز اندرون غافلست بیرون بین
روی لیلی بچشم مجنون بین | اگرت هست قوت مردان
اینک اسپ و صلاح و این میدان | امام محمد غزالی که برادر مهتر

اوست با آنکه تبحری غریب بوده و نهصد و نود و نه رساله تصنیف فرموده در ایام سلطنت سلطان محمد ملک شاه فقها جمع شدند و بدو رسانیدند که غزالی امام اعظم را طعن کرده و او را حجة الاسلام میگویند و در اسلام هیچ عقیده نیست او را بلکه اعتقاد فلاسفه و ملاحده دارد و کفر و باطل و اسرار شرع را بهم آمیخته و خدا را نور حقیقی می گوید و این مذهب مجوس ست مزاج سلطان ازین سخنان برو متغیر گردانیدند چنانکه قصد رنجانیدن او کرد و حجة الاسلام را طلب فرمود و او عذری آورد سلطان فرمود که چون بمشهد طوس رویم او را آنجا دریابیم چون بمشهد رسیدند بعد از گفتگوی بسیار معارضان سلطان معین الملک را فرمود تا کس به طلب حجة الاسلام

فرستند چون نزدیک تخت سلطان سید سلطان بخاست و او را بر کنار
تخت بنشاند بعد از خواندن قرآن فصلی مشتمل بر حقایق و موعظه بر
سلطان خواند و در آخر فصل گفت که در زاویه خمول نشسته بودم
فخر الملک مرا گفت ترا به نیشاپور می باید رفت گفتم این روزگار سخن مرا
احتمال نکند گفت پادشاهیست عادل و من در پیش او به نصرت تو خیزم
امروز کار بجائی رسید که سخنان می شنوم که اگر در خواب دیدمی گفتمی اضغاث
احلام است اما آنچه بعلوم تعلق دارد اگر کسی را بدان اعتراض است
عجب نباشد که در مسائل من مشکلات بسیارست که فهم علما ظاهر بدان
نرسد فاما هرچه گفته ام از عهده آن بیرون می آیم این سهل است شما را
باید که از عهده آنچه خدا بگردن شما کرده برون آئید که خلق مملکت
بدین وسعت را گوسفند ساخته و شمار شبان گردانیده که از
گرسنگی و تشنگی و از ظلم و زیادتی بر ایشان و از بار کردن ایشان از شما سوال
خواهند کرد ما رسانیدیم خدا توفیق دهد ما را و شما را که از کار و مهم خویش غافل

نشوید سلطان آنها را دورکرده وبه عـذر از تمام حجة الاسلام را
بجای خود فرستاد حجة الاسلام خود امامت میفرمود امام محمد
بجماعت حاضر نمیشد مردم زبان طعن گشادند یک نوبت در
صبح بجماعت حاضر شد و در میان فاتحه خواندن نماز را برید و در
بیرون مسجد نشسته انکار آن مردم زیاده شد بعد از فراغت از نماز
از وکیفیت پرسیدند فرمود که در آن محل که امام فاتحه می خواند در
ضمیرش گذشت که سر چاه نپوشیدی و گوساله را نه بستی در چاه
خواهد افتاد کسی که در نماز در فکر گوساله باشد اقتدا به وچون توان کرد
نماز آنست که امیر المومنین علی کرم الله وجهه گذارده که پیکان
از پای مبارکش بیرون آورده اند در میان نماز او همچنان بیخبر بود شعر
بخدا خبر ندارم چه نماز می گذارم   که تمام شد رکوعی و امام شد فلانی
چون از امام محمد غزالی پرسیدند اعتراف نمود در تاریخ سنه اربع
وعشر وخمسمایه از عالم رفت ودر قزوین مدفونست

مجلس دهم پرده دار کاخ الکبریا ربانی حکیم سنائی
کنیت او ابو المحمد مجد الدین بن آدم است و او با پدر شیخ رضی الدین علی
لالا ابنای عم بوده اند از کبار شعراء طایفه صوفیه است سخنان او را
به استشهاد در مصنفات خود آورده اند و کتاب حدیقة الحقایق
بر کمال او در شعر و بیان اذواق و مواجید و شوق ارباب معرفت
و توحید دلیل قاطع و برهانی ساطع است و از مریدان خواجه یوسف
همدانی بوده اند از حکمای آلهی است در بدو حال طریق حکمت بر نشاء او
غالب بود و به شاعری مشهور وقتی از اوقات سلطان محمود غزنوی را
داعیه غزائی شده بود بدان نیت از شهر بیرون رفت حکیم قصیده
آنچنانکه قاعده بود بنام سلطان گفت و سحر خواست که بحمام
درآید و بعد از آن عزیمت اردو نماید چون به گلخن حمام رسید آواز
سنائی شنید گوش کشید معلوم کرد که دیوانه لای خوریست بسر
دریچه گلخن آمد دید که گلخن تاب قدری لای شراب از سبوی شکسته

در سفالی همی ریزد لای خوار گفت بیاور بکوری محمود که غزنوی که او
کار اسلام را بنظام رسانیده که این زبان میرود که کار کفر را سرانجام
کند بعد از ان گفت کاسهٔ دیگر بیار بکوری سنائی که شاعر که او را
خدای بچه کار آفریده او چه کار میکند حکیم چون این سخن شنید او را
حالت غریب دست داد آن عزیمت را فسخ کرد و در کنج انزوا
در بر روی خلق در بسته وشیوه اهل فقر پیش گرفت و بمرتبهٔ بلند
و بمقامات ارجمند رسید و در میانهای آن حال شیفتهٔ پسر قصابی
شد همواره منزوی و منقطع می بود و از اختلاط و آمیزش با اهل دنیا
اعراض می نمود و در تمام عمر کفشی داشته که در وزن به پنجمن رسیده
بود بس که پاره دوزی کرده اند ته بر ته بر روی هم دوخته چون در
عشق آن جوان بیطاقتی بسیار می نمود از روی امتحان که به بیند که
در عشق صادق است یا کاذب آن جوان قصاب از حکیم گوسفند طلبید حاکم خوارزم را
اعتقاد تمام نسبت بحکیم ثابت بود مشار الیه کفش پنجمنی را پیش آن جوان سپرده

عزیمت خوارزم فرمود این غزل پیش از عزیمت خوارزم گفته بود غزل

تا خیال آن بت قصاب در چشمم نشست	زان سبب چشمم همیشه همچو رویش رو نشست

تا بدیدم دامن پرخونش اکنون من ز اشک	بر گریبان دارم آنچه ماه را بر دامنست
جای دارد در دل پرخونم آن دلبر مقیم	جامه پرخون باشد آنکس را که در خون مسکنست
جان فدا ارزانش جهانی الهی بخشد بلطف	گرچه کارش همچو گردون کشتن و بستن است
گرچه باشد با نبائی چون گل رعنا ورق	در ثنای او ثنائی ده زبان چون سوسنست

حکیم چون بخوارزم رسید حاکم آنجا اعزاز و اکرام نمود و پانصد گوسفند اعلی گذرانید و آن جوان نیز بهمین عدد گوسفند طلبیده بود چون گوسفند را بمطلوب رسانید کفش خود طلبید آن جوان همان روز اول کفش را گم کرده بود و بقصد که به بیند پروای آن دارد که امانت باز طلبد یا نه او خود پروای سر نداشت جمعی حاسدان با حکیم گفتند کسی کفش را که بغایت مختصرست نگاه نداشت دلی که صد بار بجور و برست چون نگاه خواهد داشت در جواب ایشان گفت رباعی اندر عقب دکان قصاب کوست

وانجا بهر غرفه بخون نش گر و بست	از خون شدن دلی که می اندیشد
آنجا که هزار خون ناحق بجو یست	و در همان بیت الاخزان که بود

منزوی شد بعد از چند وقت آئینهٔ جمال پسری که پدرش کشتی بان بود و از جمله ملازمان سلطان تکیش بود پذیر عشق حکیم میشد و کسی بران اطلاع نداشت روزی این رباعی را گفت و نزد او فرستاد رباعی

دل جای غم تو نیستی خون کنمی	در دیده تو ئی وگرنه جیحون کنمی

امید وصال تست ورنه جان را	از تن بهزار حیله بیرون کنمی

حضرت مولانا چند جا مدح حکیم دارند و این غزل از آنجمله است که آن جوان

نظم

مرد و جان بجانان بسپرد	گفت کسی خواجه سنائی بمرد
مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد	خاک نبود او که بیادی برفت
آب نبود او که به سرما فسرد	گنج زری بود درین خاکدان
کو دو جهان را بجوی می شمرد	قالب خاکی سوی خاک اوفکند
جان خرد سوی سموات برد	جان دوم را که ندانند خلق
مغلطه گوئیم بجانان سپرد	در سفر افتند بهم یکدگر
مروزی و رازی و رومی و کرد	خانه خود باز روند هر یکی
اطلس کی باشد همتای برد	تاریخ تمامی حدیقه چنانچه خود

به نظم آورده سنه خمس و عشرین و خمس مائه بوده و فوت شدن آنحضرت در همان وقت شد مجلس یازدهم مصباح الارواح منقول از مشکوة شیخ عین القضاة کرم رومی غریب بوده در رسائل او شوریهای بسیاست

وحقائق بحساب و شمار کمالات صوری و معنوی آنحضرت از صنفاتش
ظاهرست چه عربی و چه فارسی آن قدر کشف حقائق و دقائق که او کرده
از کم کسی واقع شده عاشق جوانی زرگر بود و لوایح را در میان عشق آن

جوان نوشته و دران کتاب نیز رباعیات غریب است و این چند
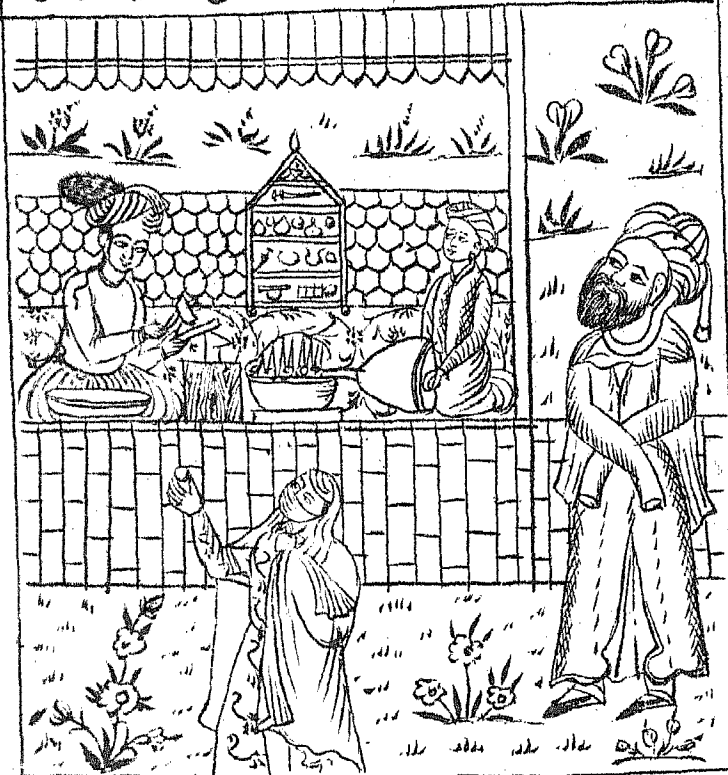
رباعی از انجمله است رباعی
در کشته عشق حاصلی باید نیست
در کوی امید منزلی باید نیست
گفتی که بصبر کار تو نیک شود

با صبر تو باید که دلی باید نیست
تا با دل من عشق تو سرتنجیته شد
صد فتنه و آشوب برانگیخته شد
از خنجر آبدار آتش بارت
تا چشم زدم خون دلم ریخته شد
گفتم جانم گفت برو داش طلب
گفتم که تنم گفت که فرداش طلب
گفتم که دلم گفت که در آتش عشق
پروانه چو او بسست آنجاش طلب
در کتاب تمهیدات آورده اند که

بعضی از سالکان این راه در مقام بیهوشی گمان برده اند که مساوی الطرفین شدند چون صفرا غالب بود زنار بستند و انا الحق گویان بردار فنا برآمدند بعضی را بشمشیر گذرانیدند و بعضی را سوختند و با این فقیر نیز همان آتش در کار است

آیا تا کی باشد نظم

چرخ بسی کرده از اینگونه کار
باز دگر تا چه کند روزگار
با تو همه از سر پرخاش هست
بهر تو در کاسه همین آتش است
چرخ فلک را تو نگوئی کسی است
کاسه آلوده بخون بسی است
هر که یک انگشت زخانش بکشید
بس به سر انگشت حسرت گزید
چشم طمع هر که درین جامه دوخت

شعلهٔ غم دامن عمرش بسوخت — کیست که خورد از می گلگون درد

کان نشد از گریه همه خون برد — حلقهٔ زنجیر مرصع نطاق

جمله نهادند چو کسری بطاق — نیست درین جلوه گه بی سکون

در جگر لاله دل غنچه خون — بزمگه یار رخ آراستند

لحظهٔ از خواب گران خاستند — وه چو چراغ رخشان درگرفت

باد فنا شان ز میان برگرفت — جام شراب طرب آن نوش کرد

کز همه یکباره فراموش کرد — زین طبق او را غم نانیش نه

چون دگران سفره و خوانیش نه — در ره دل با غم خود ساخته

وادی تحسین همه را باخته — مست می عشق ز جامات عشق

پیر خرابات مقامات عشق — و کتاب تمهیدات ظاهرا تمهید

مقدمه همان عشق بوده چه رساله ایست پرکار و دران حقایق و دقایق عشق بسیار مشتمل بر بسی رباعیات پرشور و شغب هر یک ازان محرک سلسلهٔ درد و طلب و این چند رباعی ازان جمله است رباعی آتش بزنم و بسوزم این مذهب و کیش

شفقت بنهم بجای مذهب در پیش / مقصود توئی مرا نه جانست و نه دل

تا کی دارم عشق نهان در دل خویش / ای برده دلم بغمزه جان نیز ببر

بردی دل و دین نام و نشان نیز ببر / کز هیچ اثر نماند از من بجهان

تا خیر روا دار و آن نیز ببر / پر کن قدح باده و جانم بستان

مستم کن و از هر دو جهانم بستان / با کفر در اسلام بدن ناچار است

خود را بنما از من و آنم بستان / در کتاب لوائح آورده که من

قتلته فعلی دیته و من علی دیته فانا دیته غوری عظیم دارد در بیان

نتوان آورد مصراع / کسی سرش نمیداند زبان در کش زبان در کش

بیشتر سبب هلاک عاشقان از کشف اسرار ربوبیت است زیرا که در عالم طریقت
افشای سر الربوبیة کفر و کفر بعد از ایمان بعزت معشوق ارتداد
بود و ارتداد موجب قتل من بدل دینه فاقتلوه شبلی گفت
در آن روز که حسین منصور را در عالم هویت آن جلوه بود در مقابله
او بماندم تا شب و بعضی اسرار در نظر آوردم چون شب درامد

توجه بجانب ذات کردم تا بر اسرار واقف شوم بجمال ذو الجلال مکاشف
شدم نیاز عرضه داشتم گفتم بار خدایا بنده بود از اهل توحید مکاشف
به اسرار عشق و مقبول درگاه حکمت درین واقعه چه بود خطاب
آمد یا دلف کوشف بسر من اسرارنا فافشاها فقرن بما تری یعنی اعلام
درگاه مطلع شد حسین منصور بر سری از اسرار ما و افشا کرد و فتاد در انواع
و فرود آمد بد و آنچه می بینی گفتم چون کشتی خونش هدر است فرمود
یا دلف من قتله فانا دیته رباعی گفتم که ز اسرار من آگاه مکن

چون من کشتمت دم مزن و آه مکن	گفت ار کشی ام چو کشته بدروی زبان
این حال دلم بکام بدخواه مکن	در تاریخ پانصد و سی و سه فوت

شد و قبرش در همدان است مجلس دوازدهم
مستجاب الدعوه حبیا ربنا بالسلام و ادخلنا دار السلام زنده
فیل احمد جام کرم روی غریب بود اگرچه خرقه از حضرت
سلطان ابوسعید ابو الخیر گرفت و سلوک به امداد کرده

آنحضرت فرمود که علم دولت ما را بر بام خانه خماری زدیم فاما جذبه اش بر سلوک مقدم بود و این دو بیت از اشعار و نتیجه طبع اوست قطعه

غافل مشو که مرکب مردان مرد را	در سنگلاخ بادیه پیها بریده اند
نومید هم مباش که رندان باده نوش	ناگه بیک خروش بمنزل رسیده اند

در بدو حال ساقی بزمگاه رندان درویش آشام بود و بمنطوق یسقون فیها کاسا کان مزاجها زنجبیلا شراب زنجبیلی که موجب بیقراریست می پیمود و دران اثنا وارد لیش رسید و برد الیقینی حاصل شد از جام ان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافورا مست گردید و از غایت مستی بسر غلطید و صراحی و جام شکست و در پای خم نشست در اول جامی بود و در آخر دریا آشامی اختیار نمود و بزبان حضرت

مولوی گفت بیت	بحر بود پیاله ام کوه بود نواله ام
هر دو جهان چو لقمه ئیست در دهان من	در همان وقت تعلق آنحضرت

به پسر میر که حاکم نیشاپور بود واقع شد و او صاحب جمالی بود بنگفته

که شیخ نظامی تعریف نموده نظم | جهان افروز دلبندی چه دلبند

بخرمنها گل و خروارها قند | خجل روی زرویش مشتری را

چنان کز رفتنش کبک دری را | لب و دندانش از عشق آفریده

لبش دندان و دندان لب ندیده | رخ از باغ سبک روحی نسیمی

دهان از نقطهٔ موهوم میمی | رخی چون تازه گلهای دلاویز

گلاب او چو گلهای عرق ریز | گشاده طاق ابرو تا سر دوش

کشیده طوق غبغب تا بناگوش | و بسبب عشق آن جوان لبی اسرار

تهمان او را در پردهٔ کتمان مانده بود و پرده نشین غیب بحکم این مطلع شیخ عطار که بیت

ای روی در کشیده به بازار آمده | خلقی بدین طلسم گرفتار آمده

چهره بکسی ننموده که در خلط انداخته بود و یاران خود را که بر سر کوی هستی بودند و بر سر چار سوی خودپرستی با آنکه با آشامیدن شراب ایشان حاصل شده و سر او را سروری و انشای دل او واقع شده در نظرش بمنظوری و ندانستند که دل او واله و حیران دیگری است و چشم او

نظم

سرگردان زیبا منظری | چشم طرفی و دل و جان مائل اوست
تا من باشم خانه جان محفل اوست | در دیده چگونه جا دهم مردم را
چون منظر او سر دو دیده منزل اوست

موضع شیخ احمد جام و پسر امیران

شعر نفی جان سکری جان سکر لقتی | بهم تم لی کتمی الهوی مع شهرتی ربا عی
گر غم ز دلم بمی نشویم چه کنم | و ز غصه کناره گر نجویم چه کنم
چون حال من از رقیب کردند نهان | پس شکر صفا جان نگویم چه کنم

میگوید وقت آنست که شکر گویم آن عاشقان مجازی و مقامران سرکوی پاکبازی را در حین مستی و هنگام می پرستی که بسبب ایشان ظاهر نشد فعلهای من در پرده استتار ماند سرهای من با وجود آنکه چرخ کج رفتار دست بخت اختیار مرا در کتمان برتافته بود و عشق من شهرت و شیوعی تمام یافته و نه همین است که میخواهم از مردمان پنهان باشم نمیخواهم که خود نیز در میان باشم نظم

خواهم که شود زبان ز ذکرش خاموش
تا نگذرد م خیال او در دل هم
از غیرت آنکه نشنود نامش گوش
ای کاش شوم مست و نیایم با هوش
هشیاری من راهزن جانم شد
دشواری من ز با خود یهایم بود
چون مست شدم کفر من ایمانم شد
ایندم که ز خود برفتم آسانم شد

میگوید چو از جامات شرابات عشق مست شدم و از توالی نشات او از دست رفتم هشیاری از ولایت من رخت بربست و سلطان مستی با عساکر بیخودی بر تخت نشست شرم و دهشت

از میان برخاست و دل محفل تقاضای مواصلت بسیار است
و فرو نیامد من در آن مباسطت مطالبت هیچ خوف و بد نبردیم و دست
ردی از روی سیلیت او بر سینه نخوردیم رباعی

دیدم ز کتاب عشق چون فال دلم — گر دوست تمام رفت اقبال دلم
از باده مهر او کشیدم آخر — جام عجبی تا چه شود حال دلم

و در مدح او حضرت واقف سر مکتوم امیر مختوم فرموده رباعی

جز دیر و کلیسیا نسازیم مقام — در مذهب ما پیر خرابات امام
رندی که از دست بد باده مدام — دانی که بود جام جم احمد جام

و زبان قیمتش در بیان حقیقتش بدین ترانه مترنم گردیده غزل

کافری جز در میان پیچ زلف یار نیست — کفر کی جز در بر آن نرگس خونخوار نیست
ما مسلمانی بر روی یار خود در باختیم — رو که اسلامیم و اندر کافرایمان بار نیست
راه وصلش چون و هم چون نیست منزلگه پدید — حلقه بر در چون زنم چون در درون دیار نیست
ما درین دریای ژرف بیکران افتاده‌ایم — گر برون آریم جان را جز فدای یار نیست

هر که گر عشق بر بندی بیخبر زین تجارت	احمدا تا در نبازی جاه و مال و جان و تن

در تاریخ سنه ست و ثلثین و خمسمایه از عالم رفت و روضه مبارکش در جا مست آئینه جمال من آنی

مجلس سیزدهم

شیخ اوحد الدین کرمانی از کبار اولیاست از اقسام شعر و رباعیات اعلی بسیار دارند و از مثنوی رساله دارند که آنرا مصباح الارواح نام کرده اند کتابیست در غایت خوبی و نهایت مرغوبی مفتتح آن کتاب این است نظم

چون غره صبح گشت غرا	شد طره آسمان مطرا
بر بست فلک نقاب انور	بکشود عروس صبح زیور
مرغ سحری تمام بر چید	هر دانه در که در صدف دید

آنحضرت تا آخر عمر هرگز بی نشانه عشق نبودند و اکثر اوقات سماع میزدند و چون شعله عشق سر بعیوق میکشید گریبان خود را چاک میکردند و سینه برهنه میساختند تا فی الجمله تسکینی دست میداد و میفرمودند

چشمی دارم همه پر از صورت دوست	رباعی از آنحضرتست رباعی

با دیده مرا خوشست چون دوست بود
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست
یا اوست بر دون دیده یا دیده خود اوست
گفتم چشمم گفت شرابی گم گیر

گفتم جگرم گفت کبابی گم گیر
گفتم که دلم گفت که در کوچهٔ عشق
صد خانه خراب است خرابی گم گیر
پسر پادشاه را هوس آن شد که

بمجلس سماع آنحضرت حاضر شوند نواب عرض کردند که عادت او آنست که ذوق و حالی که او را در آن حالت پیدا می آید جامهٔ خود را و جامهٔ منظوری که در آن مجلس می باشد شق می کند و سینه بسینهٔ او میرساند مصلحت نیست که شما بمجلس او روید فرمود که اگر مثل این صورتی از و ظاهر شود این خنجر بر سینهٔ او زنم چون در مجلس آنحضرت حاضر شد و حسنی بکمال داشت در و غدغهٔ آنحالت پیدا بود چون اشراق ضمیر آنحضرت را بود از ضمیر او واقف شد در سماع این رباعی فرمودند و خواندند رباعی

سهلست مرا بر سر خنجر بودن
در پای مراد دوست بیسر بودن
تو آمده که کافری را بکشی
غازی چو توئی رواست کافر بودن

پسر پادشاه بیطاقت شد گریبان چاک کرد و در پای آنحضرت افتاد
شیخ بمرتبهٔ شیفتهٔ او شد که دست و دلش از کار رفت بلکه تمام از کار رفت

و از رباعیات که دران مجلس سماع برخواندند این چند رباعیست که

نوشته میشود رباعی
هرچند نه در خورد توام میبینی
خون مژه پرورد توام میدانی
دلسوختهٔ عشق توام می بینی

ماتم زدهٔ درد توام میدانی | دل چون دل من غمزده نتواند بود
صد وقعه برهم زده نتواند بود | تا شربت عالم نشود خونابه
قوت من ماتم زده نتواند بود | در عشق توام همنفس اندوه تو بس
در درد توام دست رس اندوه تو بس | در تنهائی که یار باید صد کس
کس نیست مرا هیچکس اندوه تو بس | حالت شیخ بر تبریز در و تاثیر کرد

که نام و ناموس را وداع نمود و در سماع رفت جمعی از درویشان
صاحب ذوق و شوق که نظارهٔ حالت آن سرو سهی کردند فی الحال
قالب تهی کردند در تاریخ پانصد و سی و شش از عالم رفت در زمان
خلافت المستنجد بالله مجلس چهارم و هم مطلع جمال احدی
شیخ اوحدی از مریدان حضرت شیخ اوحدالدین کرمانی است در آن زمان
هژده کس از اولیا در مجلس حضرت شیخ صدر الدین قونوی فصوص الحکم
میخواندند مثل شیخ عراقی و امیر حسینی و شیخ سعید فرغانی و شیخ اوحدی
یکی از آن هژده است بر جوان جیدری عاشق شده بود و آن مجلس جمع فرمود رباعی

در خرابات عاشقان کوئی ست	و ندران خانه پری رویست
طوق داران چشم آن ماهند	هر کجا بسته طاق ابرویست

روزی پسر حیدری در معرکه این ترجیع را میخواند چون بدینجا رسید که

بند همین ترجیعست که ترجیع	من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی	دانشمندی در کنار معرکه

بود جوان پیش خود خواند پسر حیدری را مطمح آن شد که بجهت زر دادنش می طلبد معرکه را گذاشته و پیش دانشمند آمد حیدری را گفت که فی طریق الهوی کما یاتی بضم قاف خواندی فی حرف جرست فی طریق الهوی بکسر قاف خوان طالب علم دیوانه در پهلوی آن دانشمند بود روی به آسمان کرد و گفت خدایا این را هم تو آفریده و حیدر پیست نحوی نیست که هر جائیکه تو از زیر و زبر گوئی او به زیر جرد شیخ را اشعار خوب بسیارست روزی در طغیان دردمندی و نامرادی که دران حال دست داده بود این بیت گفته است شعر

چو دل نه دیده بجست و من نه هردو بدرد	نه عشق باد و نه عاشق نه دیده باد و نه دل

موضع اوحدی

چون زنان از ذوق و حالت مردان غافل اند و چنان واقع شده که
بسیاری از ایشان منکر اولیا می باشند حرم حضرت شیخ اوحدی ازین
قبیل بود دران وقت که شیخ مقید آن حیدری بود و آن زن وحشت
بسیار میکرد و پسر شیخ را داعیه تاهل پیدا شده بود از شیخ از روی

نصیحت و مطایبه با پسر خود این حکایت را می گفت نظم

پسری با پدر بزاری گفت	که مدد شو مرا به همسر جفت
گفت بابا زنا کن و زن نه	پند گیر از خلایق از من نه
در زنا گر بگیردت عسسی	بهلد گو گرفت چون تو بسی
زن بخواهی ترا رها نکند	ور تو بگذاریش چها نکند
از من و مادرت نگیری پند	چند دیدیم و نیز بینی چند
آن رها کن که نان و هیمه نماند	ریش بابا ببین که نیمه نماند

در تاریخ پانصد و پنجاه و چهار از عالم رفت و در اصفهان مدفون است

مجلس پانزدهم

مرکز دایرهٔ احاطت و شمول حضرت شیخ شهاب الدین مقتول که مؤلف حکمت اشراق است بر جوانی بغایت صاحب جمال از فرزندان حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی عاشق بود روزی کسی آهوئی از برای شیخ آورد او را بغایت خرم برد و گذاشت و گفت که این آهو به یار من ماند

موضع شیخ شهاب

جفا باشد که با او جفا کنیم و این رباعی فرموده رباعی

سرو سهی یا ماه تمامست خوانم	یا آهوی افتاده بدامست خوانم
زین بیش بگو همی که مستت خوانم	گر رشک نخواهم که بنامت خوانم

چون این رباعی بمعشوق شیخ رسید و آن کیفیت را معلوم کرد بشیخ

بشیخ

نوشت که از یگانگی قدم در دوئی نهاده مرتد شد زیرا که شبیهی از برای معشوق پیدا کرده و امید که اگر عاشق را شعور بود به آنچه کسی معشوق ماند یا در حسن با او مساوات دارد ناتمام بود و در طلب سوختن نباشد خام بود و شیخ الزام یافته و از ان تشبیه بیزار شد و عشق او به سبب آن سخن که از دلدار خود شنید یکی در هزار گشته این رباعی گفت و نزد یار خود فرستاد رباعی

در عشق از آن زمان که مرتد شده‌ام
بسیار از از روز بخود بد شده‌ام
در عمر که گاه بخود می‌بودم
رحمی کنم این لحظه که بیخود شده‌ام

در تاریخ پانصد و هفتاد و شش

از عالم رفته و قبرش در نسبت همدان مجالس شانزدهم مشکوة مصباح مصطفوی و سجنجل الارواح مرتضوی شیخ سعد الدین حموی نام آنحضرت محمد بن مؤید بن ابی نصر بن الحسین بن محمود الحموی است در علوم ظاهری و باطنی یگانه بود و مصنفات بسیار دارد چون کتاب محبوب الاولیا و سجنجل الارواح و غیر آن و در مصنفاتش سخنان رموز و

و کلمات مشکل و ارقام و اشکال و دوایر که نظر عقل و فکر از کشف و حل آن عاجز است بسیار است و دیده بصیرت مادام که به نور کشف والهام مفتح نشود ادراک آن متعذر است تا همای سعادت سایه بر سر قابلیت کسی نیندازد دیدن سایه همسایه نشود و نوری برو نخواهد تافت و حظی ازان نخواهد یافت رباعی

خورشید حقیقت و هر دو عالم سایه
آن سایه که نور باشد آنرا مایه
افتاد زپای ما و او بر سر ما
ما غایب از و و او بما همسایه

در تمام کلام او آن حقیقت خود بخود جلوه گرست و عالم ازین بی خبر رباعی

میدان یقین که هم بد و سیر از وست
در کوی قدر شر هم از و خیر از وست
شور و شغب مسجد و میخانه از و
آشوب مغان و فتنه دیر از وست

در محل تحصیل بر عین الزمان که هم از اشخاص شیخ نجم الدین کبری است عاشق بودند و عین الزمان قصیده بر ده را میخواندند و شیخ سعد الدین می شنید چون بدین بیت رسید که شعر

ایحسب الصب ان الحب منکتم | ما بین منسجم منه و مضطرم

یعنی آیا عاشق می پندارد که دوستی یار خود را در میان اشک خونین
از سحاب دیده باران و میان برق از سینهٔ درخشان پنهان توان
داشت آن امریست مشکل و خیالیست باطل از شیخ سعد الدین

پرسید که لغوی صبب بخیتنست با عاشق چه نسبت دارد گفت این نسبت دارد که هم آب بر روی خود میریزد و هم آب روی خود را میریزد و در آن گفتن ضبط خود نتوانست کرد قطرات اشک از نرگس اش باران شد و راز اش بر روی افتاد میگویند که عین الزمان تا آن غایت از عشق شیخ سعد الدین وقوف نداشت چون استغنا لازم شیوهٔ معشوقست گاهی شیخ سعد الدین را در ملاقات انتظاری میفرمود و بالقصد وعدهٔ اختلاط میکرد و تخلف مینمود جامی برای آن حال گفته شعر

وعدهٔ آمدن مده غصهٔ هجر بس مرا	بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم

و در آن حال رباعیات فرموده و این چند رباعی از آنجمله ست رباعیات

یا راحة مهجتی و نور البصر	استیطر قلبی بک وقت السحر
ما جیت ضمیر خاطری یا قمری	انی انا فیک [illegible]

ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست	وی چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست
فی الجمله چنانی که چنان می باید	کس را چو تو محبوب نبوده است و نه هست

برمرکب عشق اگر سوار آید دل
برجمله مراد کامکار آید دل

گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
ور عشق نباشد بچه کار آید دل

کافر شوی از زلف نگارم بینی
مومن شوی از عارض یارم بینی

در کفر میاویزو در ایمان منگر
تا غربت یار و فتقارم بینی

بی روی توام خوش نبود گلزاری
بی تو نظری نیست مرا در کاری

در باغ رضای چون تو زیبا یاری
پیدا و نهان روی تو بینم باری

بیتو نه بهشت بایدم نه رضوان
نی کوثر و نی آب زلال حیوان

با قهر تو دوزخست دار رضوان
با لطف تو دوزخ همه روح و ریحان

در موسم گل باده گلرنگ خوش است
با ناله نای و نغمه چنگ خوش است

دلشاد بروی یار بی جنگ خوش است
دشمن بغم و غصه و دلتنگ خوش است

عمر آنحضرت شصت و سه سال بوده است و در روز عید صبح سنه خمس و ستمایه از دنیا رفته و قبرش در بحر آباد است و خلیفه در آن تاریخ الناصرالدین الله بوده است و از خلفای عباسی

مجلس ہفدہم

فارس میدان کل یوم ہو فی شان شیخ روزبہان ابن الحکل اولیاست
مصنفات بسیار دارند چون تفسیر عرایس و شرح شطحیات عربی و
فارسی در کتاب الانوار فی کشف الاسرار آورده که قوال باید که خوب
روی بود که عارفان در مجمع سماع بسه چیز محتاج اند بروایح طیبه و روی
خوب و آواز خوش و چون اولیا را طہارت قلب بکمال رسیده و چشم از
دیدن غیر حق پوشیده اند زبان نمیدانند و پنجاه سال در مسجد جامع شیراز بوعظ
اشتغال داشتند اول که بشیراز در آمدند و میخواستند مجالس گویند شنیدند که زنی
دختر خود را نصیحت میکرد که ای دختر حسن خود را با کسی اظہار میکردی شیخ گفت
ای زن حسن را آن رضی نیست که تنہا و منفرد باشد حسن و عشق در ازل عہدی
بسته اند که از ہم جدا نباشند اصحاب را از استماع آن چندان وجد
و حال عارض شد که بعضی برفتند در آن حال روزی در بازار شیراز می گشتند
جوانی بغایت صاحب جمال سبزی فروشی میکرد نعره میزد که عاشق

تره حضرت شیخ را حالتی دست داده نعره زده اند و بیهوش شده
و بعد از ان حلقهٔ عشق آن جوان در گوش کرده اند و بیخود شده
آنحضرت از روی صورت و معنی واقع شده بود از روی صورت

مجلس شیخ روزبهان و جوان سبزی فروش

بسبب حسن با کمال آن جوان و از روی معنی از لفظ عاشق تره که این معنی
استنباط کرده بودند که عاشق شو تا ببینی میگویند روزی یکی

از درویشان ایشان در مسجد جامع نزدیک سعد زنگی و شیخ صفی الدین زاهد واقع شده بود ایشان از روی انکار می گفتند آن درویش این سخن را در مجلس آنحضرت مذکور ساخت بزبان شیراز فرمود کیش وا روزه و نوازخش بکیش واجرغ و بازخش مسکین دل و زبهان کش وا سوز و گداز خش بکنوبت در شهر شیراز آن جوان بخدمت شیخ مشغول بود و پای آنحضرت را می مالید چنانکه شیخ عراقی می فرماید نظم

چون بایوان عاشقی پر شد	روز بود و ز روز بهتر شد
سالها با جمال جان افروز	روز شب کرده بود و شبها روز
داشت او دلبری فرشته نهاد	که رخش دیده را جلا میداد
اتفاقاً اگر سفیهی دید	کان پری پای شیخ می مالید
رفت تا درگه اتابک سعد	تیز رو تیز تر ز برق از رعد
گفت ای پادشاه دین فرماو	پای خود شیخ دی با مرد داد
سعد زنگی ز اعتقاد که داشت	در حق شیخ فتنه انگاشت

گر در روزی مگر عبادت شیخ | دید حالی که بود عادت شیخ
دلبری بود و پسر چو بدر منیر | چست در بر گرفته پای فقیر
چون اتابک بچشم خویش بدید | از حیا زیر لب همی خندید
بود نزدیک شیخ سوزنده | منقلی پر ز آتش آگنده
پا کشید از کنار آن مهوش | چست در زد به منقل آتش
گفت چشمم اگرچه حیران نیست | پای راهرو و حال کسیانست
نظری کز سر صفا آید | به طبیعت کجا بیالاید
گر ترا نیست با غمش کاری | وا پیامن بقیدم باری
نیست کاری به آنچه من وا ام | صنع پروردگار می بینم

در تاریخ نصف شهر محرم سنه ست و ستمائه از عالم رفت و قبرش در شیراز است

مجلس هژدهم

تخت نشین اقلیم آزادی شیخ مجد الدین بغدادی از مریدان حضرت شیخ نجم الدین کبری است آنحضرت را مرید بسیار است اما چندی از ایشان یگانه زمان بودند چون

مشارالیه و شیخ سعد الدین حموی و شیخ سیف الدین باخرزی و بابا
کمال جندی و شیخ رضی الدین علی لالا و شیخ نجم الدین رازی و شیخ
جمال الدین گیلی و شیخ مجد الدین در اصل از بغداد بوده در خوارزم بغداد ک
موضعیست آنجا می نشسته حضرت شیخ سعد الدین در رساله نوشته اند
بخط خود که شیخ مجد الدین با آنکه در صغر سن بود آنچنانکه آئینه صاف
داشت که آفتاب فیض حضرت شیخ نجم الدین کبری سبت اول
پرتو بر آن آئینه می انداخت و از آن آئینه عکس بدیگران می افتاد
حضرت شیخ نجم الدین در سن هفده بملازمت شیخ نجم الدین رسیده اند
و بغایت صاحب جمال بوده اند و چون به بیست و چهار رسیدند
با آنکه محاسن داشته اند هنوز شکل تغیر نکرده بوده در خوارزم
وعظ میفرمودند و مادر سلطان محمد خوارزم شاه عورتی بود بغایت
صاحب جمال و ارادتی تمام بشیخ مجد الدین داشته اکثر اوقات
در وعظ ایشان حاضر میبود و گاهی بزیارت ایشان

میرفت مردم زبان طعن دراز کردند و انواع سخنان ساخته بایکدیگر در خلوت و جلوت گفتند که ما را نقیر و قطمیر حالات ایشان معلوم هست اما نمیتوان گفت

فرد

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

اعتقاد ما در سلطان هر روز بیشتر میشد و ارباب حسد را زبان درازتر می گشت و آن کوتاه نظران نمی دیده اند که آنحضرت دایم با نفس خود درین خطابست که

قطعه

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
یارب آن آینه خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

و در آن اثنا آن حضرت را تعلق تمام بیکی از محبوبان سلطان نیز پیدا آمده بود در عشق او رباعیات می فرموده اند و می فرستاده اند و این چند رباعی ازانجمله است

رباعیات

از شبنم عشق خاک آدم گل شد
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد

نشتر عشق بر رگ روح زدند
یک قطره فرو چکید و نامش دل شد

گر زنده همی نسیم ای عشق پرست
تا ظن نبری که در تنم جانی هست

من زنده بعشقم نه بجان زیرا جان
اندر طلبت نهاده ام بر کف دست

از کفر سر زلف وی ایمان می ریخت
وز نوش لبش چشمهٔ حیوان می ریخت

چون کبک خرامنده بصد رعنائی
میرفت و ز خاک قدمش جان میریخت

سلطان از عشقبازی ایشان چون واقف شده بود این واقعه علاوه آن شده

بسیار خاطرش برآشفت فرمود که شیخ را در وجله اندا ختند چون ها تف
غیب خبر بحضرت شیخ نجم الدین رسانید از آتشکدهٔ سینه اش دود
برآمد که بعرش رسید و از آنجا برقی بدرخشید که عالم بسوخت روزی
قوالی در مجلس شیخ مجد الدین این بیت را بخواند فرد

خوش بافته اند در ازل جامهٔ عشق	گر یک خط سبز برکنارش بودی

شیخ محاسن خود را گرفت و تیغ و دست بر گلو نهاد و گفت مصرع

گر یک خط سرخ برکنارش بودی	د هما نا که بدین اشارت بشهادت

خود کرده باشد و بعد ازان این باعی فرمود رباعی

در بحر محیط غوطه خواهیم زدن	یا غرق شدن یا گهری آوردن
کار تو مخاطرست خواهم کردن	یا سرخ کنم روی تو یا گردن

در تاریخ هشتصد و هفت شهید شد و خاتون او از نیشاپور بود او را
به نیشاپور نقل کرد و در سنه ثلث و ثلثین و ثمانمائه میگویند باسفراین
بردند واللہ اعلم مجلس نوزدهم حضرت شیخ نجم الدین

کبری که آیه بود از سورهٔ والنجم اذا هوی بلکه سورهٔ از مصحف فاذا جاءت الطامة الکبری غواص دریای محیط و محاط شاه بساط عرصهٔ انبساط گردید عکسی از آئینه سینه او که از صاعقه عشق عکس پذیر بود و چون جام جهان نمای همه چیز در وی نمود بر غرفه ایوان حسن افتاد و عکس دوم حاصل شد از انجا برق شوقش درخشان گردید بر بت و شیفته حضرت شیخ مجد الدین بغدادی گشت و چون معلوم کرد که میل خاطر او به شطرنج بست از آن روی که اول تانیس و بعد از ان تشویق و آخر همه تحقیق ست در عرصه انس پیاده راند تا اسپی زند شهمات شد و حضرت شیخ عراقی در کتاب ده فصل این حکایت آورده نظم

یکی از عاشقان جمال ترا
بود نجم اکابر کبری
آن معین شریعت احمد
آن قرین دل و گزین احد
بود بر چرخ انجم ابرار
آفتاب معانی و اسرار
بر بود از مقام آزادی
دل او حسن مجد بغدادی

بر بود شش بتی چنان مقبل | ناگهان از مقام عالی دل
حسن زیباش خیل عشق آورد | صبر و آرام را بغارت برد
گفت یکره بر من آریدش | همچو جانی سوی تن آریدش
زو بپرسید تا چه دارد دوست | وان چه باشد که دوست مائل اوست
درد لش چون ازو بپرسیدند | میل شطرنج باختن دیدند
خواست شطرنج و یار را گه نید | با حریف ظریف می بازید
چونکه مغلوب کرد خیلش را | همگی جذب کرد میلش را
حب شطرنج از دلش بر بود | بازئی چند بس نکوش نمود
فرس دولتش چو بازین شد | بیذق همتش بفرزین شد
دستها باز داشت زین و ستان | پیل او کرد عزم هندستان

دران طغیان عشق رسایل بسیار نوشته اند و بهر عشق را بنثر و نظم بازنمود
ازانجمله بیست رقمست که مبتنی ست بر بسی اسرار مبهم و عبارت پر
سلاست محکم و رباعیات پرشور آبدار آتش بار از برای او بسیار گفته

این چند رباعی از انجمله است — رباعیات

از شربت عشق تست دل مست شده
از پای فتاده گیر و از دست شده
در پای فراق تست دل پست شده
این نیست شده تن و دل هست شده

ای دل تو بدین مفلسی و رسوائی
انصاف بده که عشق را کی شائی
عشق آتش تیز است و ترا آبی نه
خاکت بسر که بادمی پیمائی

عقل از ره تو حدیث افسانه برد
در کوی تو ره مردم دیوانه برد
هر لحظه چو من هزار دلسوخته را
سودای تو از کعبه به بتخانه برد

در راه طلب رسیده میباید
دامن ز جهان کشیده میباید
بینائی خویش را دوا کن ورنه
عالم همه اوست دیده میباید

عمری همگی قرب و لقا کرده طلب
پیدا و نهان از من و ما کرده طلب
کار از در دل گشاده هم آخر کار
او بین که کجا و ما کجا کرده طلب

امام فخر از آنحضرت پرسید که بم عرفت ربک یعنی بچه چیز
حق را شناختی فرمود بواردات ترد علی القلب تعجز النفس عن تکذیبها یعنی

بوار دانی که بدل فسرده آید و نفس عاجز شود از آنکه دروغ انکار رود جمعی که ایشان را بحضرت شیخ مجد الدین بغدادی حسد بسیاری بود دایم الاوقات در کمین می بودند که پیش سلطان محمد خوارزم شاه سخنی در گنجانند عاقبت شبی در مستی سلطان محمد را بمرتبه منحرف ساختند که شیخ مجد الدین را فرمود تا بآب انداختند چنانکه قبل ازین مذکور شد چون از خواب مستی بیدار شد آن فعل شنیع بیادش آمد نایرهٔ الم آتش پشیمانی اشتعال یافت و بدین مترددم مترنم گشت رباعی

نقدی که عیار دیده روشن بود	چشم بدروزگارش از من بربود
فریاد که فریاد بجائی نرسید	افسوس که افسوس نمیدارد سود

از غایت انفعال تیغ و کفن در گردن با طشتی پر از زر سرخ بملازمت حضرت شیخ نجم الدین رفت و عرض کرد که بی اختیار از من این صورت صممت اصدار یافت اگر دیت میگذرد اینک زر و اگر قصاص میفرمائید اینک سر و این رباعی خواند رباعی

سیمابی شد هوا و زنگاری دشت | ای دوست بیا و بگذر از هر چه گذشت
گر میل وفاداری اینک دل و جان | ور رو بجفا داری اینک سر و طشت
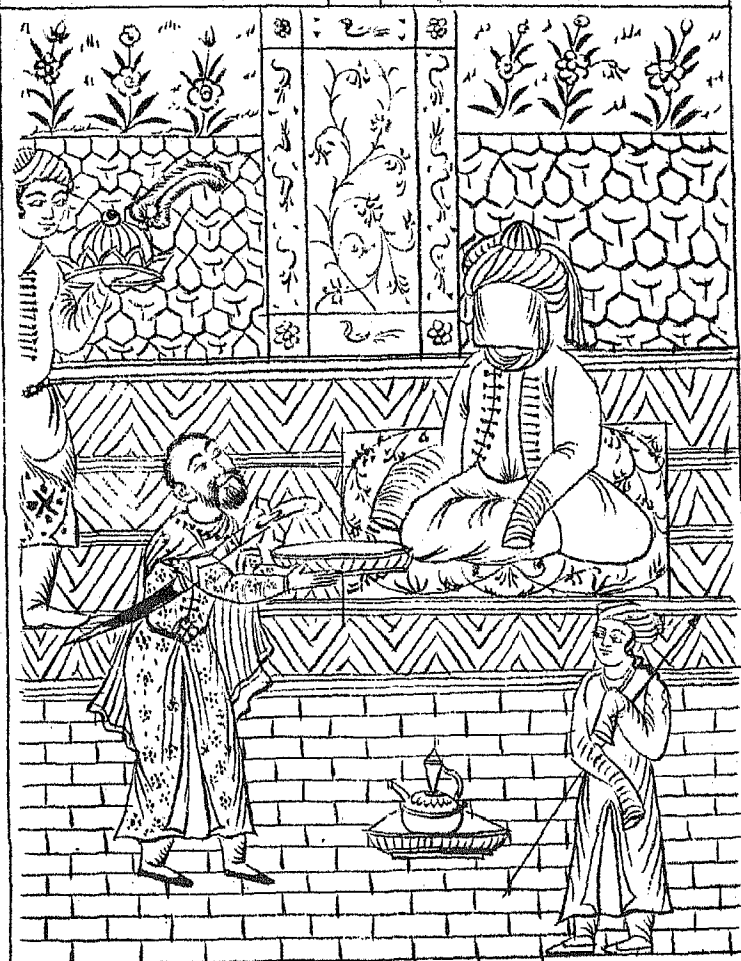
آنحضرت فرمود که چه خیال داری دیک خون شیخ مجدالدین بگریخون
چون توئی از جوش می نشنید تو و من و تمام قلمرو ت درسر این خون شد بر زبان

گذشتن همان بود و آمدن چنگیز خان همان و جویهای خون روان کردن
همان و آنحضرت نیز چنانکه ازان واقعه خبر داده بود در آن حادثه
شهید شدند کنیت آنحضرت ابو الجناب است و نام احمد و لقب کبری
از فیوق بودند گفت ازان کبری لقب کردند که در اول جوانی که
تحصیل مشغول بود با هرکه مباحثه میکرد فایق می آمد طامت
الکبری لقبش کردند و چون غلبه کرد بر او این لقب طامه را گذاشتند
و کبری گفت و در طریق ولایت میگویند صعوه را بازی میخواست
بگیرد در آنحال باز گشت و باز را بگرفت و بر خاطر شیخ سعد الدین
حموی که یکی از مریدان اوست خطور کرده بود که آیا درین امت کسی
باشد که فیض او مثل اصحاب کهف در سگ اثر کند شیخ بنور فراست
دریافت بدر خانقاه رفت و منتظر بود سگی را بدان نظر مخصوص
نظر کرد و قصه آن مشهورست و چون علم ظاهر آنحضرت را بسیار بود
روز بروز دسر بکسی فرو نمی آورد و در بدو حال در تبریز که یکی به

بر شاگردان محیی السنه که سند عالی داشت کتاب شرح السنه را می خواند
از باب فسح تربتی غریب یافت شبی حضرت رسالت را صلی الله
علیه وآله وسلم در واقعه دید استدعا کرد از آن جناب که مرا لقبی بخشد
ابو الجناب بتشدید نون حواله شد چون بیدار شد در معنی آن تفکر
فرمود اجتناب از غیر حق استنباط کرد بسبب آن واقعه درد طلب
او را بسیار شد و بخدمت شیخ اسمعیل مصری رسید و دست
ارادت بدو داد روزی بخاطرش گذشت که شیخ را علم باطن هست
اما علم تو ظاهر از زیاده است شیخ او را طلب کرد و گفت ترا نزد عمار
یاسر میباید رفت دانست که بر ضمیر او اطلاع یافت و نزد عمار
یاسر نیز همین بخاطرش رسید شیخ فرمود که ترا بمصر میباید رفت نزد
شیخ روزبهان که این هستی را بسیلی از سر تو بیرون برد چون بمصر رسید
بخانقاه او در آمد درویشان او در مراقبه بودند کسی به او نپرداخت از کسی
پرسید که شیخ کجاست گفت شیخ در بیرون بتجدید وضو مشغول است

چون بیرون رفت دید که آب اندک وضو میسازد بخاطر گذرانید
که شیخ این قدر نمیداند که بدین آب وضو نمی باید ساخت چون
وضو تمام شد دست بروی وافشاند چون آب بروی او رسید
بیخودی او را پیدا شد شیخ بخانقاه درآمد و بشکر وضو مشغول
شد و بعد از سلام او را سیلی زد و نزد عمار یاسر فرستاد
و مکتوبی نوشت که هر چند مس داری می فرست تا زر میسازم
و نزد تو می فرستم و عمار یاسر او را بعد از چند وقت خدمت
بخوارزم فرستاد در خوارزم مریدان آنحضرت بسیار شدند چون
لشکر چنگیز بخوارزم آمد آنحضرت نیز بجنگ مشغول شد و در
اثنای جنگ تیرباران کردند تیری بر سینه مبارکش خورد و پرچم
کافری را گرفته بود که دوازده کس زور می کردند او را خلاص
نمیتوانستند ساخت حضرت مولوی ازان خبر میدهد آنجا که

فرموده غزل	ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند

نه ازان بی‌عقل کانیم که لاغر گیرند	ما ازان سوختگانیم که از غایت شوق
آب حیوان بگذارند پی آذر گیرند	بیکی دست می ساغر ایمان نوشند
بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند	و شهادت آنحضرت در تاریخ

ششصد و هژده بود مدفنش خوارزم است

مجلس بیستم

پیر خرابات مغان شیخ صنعان بمقتضای انجام نمای موتوا قبل ان تموتوا یعنی بمیرید پیش از آنکه بمقام فنا و موت اختیاری رسید و در غایت کمال بود و شیخ عطار اظهار کمال او کرده چون نظم

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود	در کمالش هر چه گوئی بیش بود

و از حظ نفس که در صفات وجود یست مانند قدرت و افتخار چون اجتناب ورزیده و در بیت الحرام ریاضات و مجاهدات گزرانیده نظم

شیخ بود اندر حرم پنجاه سال	با مریدی چارصد صاحب کمال
هم عمل هم علم با هم یار داشت	

هم عیان هم کشف هم اسرار داشت | قرب پنجه حج بجای آورده بود
عمره عمری بود تا میکرده بود | خود صلوة و صوم بیحد داشت او
هیچ سنت را فرو نگذاشت او | موی می بشکافت مرد معنوی
در کرامات و مقامات قوی | هر که بیماری و سستی یافتی
از دم او تن درستی یافتی | خلق را فی الجمله در شادی و غم
پیشوائی بود در عالم علم

وچون حواس ظاهر که نفس انسانرا بشواغل و تفرقه عالم مشغول میسازند دست از شغل خویش باز میدارند گاه میباشد که نفس متوجه خیال میشود و چون هر یک از خیالات جزئیه انسانی نسبت بعالم مثال بمنزله جویست از دریای نفس از آن عالم اطلاع می یابد در آن عالم و عاثر می شود بر امری که بآن موطن رسید بنوعی در عالم شهادت ظاهر نشد بر آن منوال که در حال بیداری هر چه بدل در می آید متخیله آنرا صورتی می پوشاند در هنگام خواب نیز هر چه بحیطهٔ شعور نفس در می آید آنرا بکسوتی می آراید و بطریق انتقال

در مرآة حسن بشری که می نماید و نفس آنرا مشاهده مینماید چنانکه در بیداری بعینه در رویای مبشره که تعبیرش بعد از رویت وقوع می یابد از ان قبیل میباشد و شیخ مذکور چون دران وادی افتاد بدان سرحد رسید

نظم

گرچه خود را ازوه صحاب دید
چند شب او از قضا در خواب دید — کز حرم در رومش افتادی مقام
سجده میکردی بتی را بر دوام — چون بدید آن خواب بیدار جهان
گفت دردا و دریغا کین زمان — یوسف توفیق در چاه اوفتاد
عقبه دشوار در راه اوفتاد — می ندانم تا ازین چون جان برم
ترک جان گفتم اگر ایمان برم — و مقرر و معین ست

که تمامی سرگشتگان کوی طلب و گرم روان بادیه جد و تعب را این عقبه در راه ست و همان سجده گاه

نظم

نیست یک تن همسر روی زمین — کو ندارد عقبه در ره چنین
گر کند آن عقبه قطع آن جایگاه — راه روشن گرددش تا پیشگاه

ور بماند در پس این عقبه باز
در عقوبت ره شود بروی دراز

آخر الامر آن عزیز اوستاد
با مریدان گفت کاری اوفتاد

می بباید رفت سوی روم زود
تا شود تعبیر این معلوم زود

چار صد مرد مرید معتبر
پیروی کردند با او در سفر

میشدند از کعبه تا اقصای روم
طوف میکردند سرتاپای روم

از قضا را بود عالی منظری
بر سر منظر نشسته دختری

دختر ترسائی روحانی صفت
در ره روح اللهش صد معرفت

بر سپهر حسن در برج کمال
آفتابی بود اما بی زوال

آفتاب از رشک عکس روی او
زرد تر از عاشقان در کوی او

هر که دل در زلف آن دلدار بست
از خیال زلف او زنار بست

وانکه جان بر لعل آن دلبر نهاد
پای در ره نانهاده سر نهاد

چون صبا از زلف او مشکین شدی
روم از آن هندو صفت پرچین شدی

هر دو چشمش فتنه عشاق بود
هر دو ابرویش بخوبی طاق بود

ابروانش بر مه طاقی بسته بود / مردمی بر طاق او بنشسته بود

مردم چشمش چو کردی مردمی / صید کردی جان صد صد آدمی

روی او در زیر زلف تابدار / بود آتش پاره بس آبدار

لعل سیرابش جهانی تشنه داشت / نرگس مستش هزاران دشنه داشت

گفت را چون بر دهانش ره نبود / از دهانش هیچکس آگه نبود

چاه سیمین در زنخدان داشتی / همچو عیسی در سخن جان داشتی

صد هزاران دل چو یوسف غرق خون / اوفتاده در چه او سرنگون

دختر ترسا چو برقع برگرفت / بند بند شیخ آتش درگرفت

گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد / عشق ترسازاده کار خویش کرد

هرچه بودش سر بسر نابود شد / ز آتش سودا دلش پر دود شد

عشق دختر کرد غارت جان او / ریخت کفر زلف بر ایمان او

شیخ ایمان داد و ترسائی گزید / عافیت بفروخت رسوائی خرید

گفت چون جان رفت چه جای لست / عشق ترسازاده کاری مشکل است

چون مریدانش چنان دیدند زار	جمله دانستند کافتاده است کار
سر بسر در کار او حیران شدند	سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نبود	بود نی چون بود بهبودی نبود
بود تا شب همچنان روزی دراز	چشم بر منظر دهانش مانده باز

هر چراغی کان شب اختر در گرفت | از دل آن پیر غم پرور گرفت

گفت یارب امشبم را روز نیست | یا مگر شمع فلک را سوز نیست

در ریاضت بوده‌ام شبها بسی | خود نشان ندهد چنین شب را کسی

همچو شمع از سوختن تابم نماند | بر جگر جز خون دل آبم نماند

روز و شب بسیار در تب بوده‌ام | من بروز خویش امشب بوده‌ام

یارب امشب را نخواهد بود روز | شمع گردون را نخواهد بود سوز

یارب این چندین علامت امشبست | یا مگر روز قیامت امشبست

شب دراز است و سیه چون موی او | ورنه صد ره بودمی بی روی او

عمر کو تا وصف غمخواری کنم | یا بکام خویشتن زاری کنم

صبر کو تا پای در دامن کشم | یا چو مردان پای در دامن کشم

بخت کو تا علم در پیش آورم | یا بحیلت هوش با خویش آورم

دست کو تا خاک ره بر سر کنم | یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم

پای کو تا پای جویم کوی یار | چشم کو تا باز بینم روی یار

یار کو تا دل دهد در یک غمم ‌ ‌ ‌ دوست کو تا دست گیرد یکدمم

زوره کو تا ناله و زاری کنم ‌ ‌ ‌ هوش کو تا ساز هشیاری کنم

رفت عقل و رفت صبر و رفت یار ‌ ‌ ‌ این چه عشقست این چه دردست این چه کار

جمله یاران به دلداری او ‌ ‌ ‌ جمع گشتند آن شب از زاری او

همنشینی گفتش ای شیخ کبار ‌ ‌ ‌ خیز و این وسواس را غسلی برآر

شیخ گفتا امشب از خون جگر ‌ ‌ ‌ کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر

آن دگر گفتش که ای دانای راز ‌ ‌ ‌ خیز و خود را جمع گردان در نماز

گفت کو محراب روی آن نگار ‌ ‌ ‌ تا نباشد جز نمازم هیچ کار

چون سخن در وی نیامد کارگر ‌ ‌ ‌ تن زدند آخر ور آن تیمار در

موج زن شد پردهٔ دلشان ز خون ‌ ‌ ‌ تا چه آید از پس پرده برون

ترک روز آخر چو با زرین سپر ‌ ‌ ‌ هندوی شب را به تیغ افکند سر

شیخ خلوت ساز کوی یار شد ‌ ‌ ‌ با سگان کوی او در کار شد

معتکف بنشست بر خاک درش ‌ ‌ ‌ همچو موئی گشت روی چون زرش

قرب ماهی روز و شب در کوی او / صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان / هیچ بر نگرفت سر زان آستان
بود خاک پای آن بت بسترش / بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او برگشتنش / دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را تجسسی کرد آن نگار / گفت ای شیخ از چه گشتی بیقرار
کی کنند ای از شراب شرک مست / زاهدان در کوی ترسایان نشست
شیخ گفتش چون زبونم دیده / لاجرم ورز دیده دل ورز دیده
از سر ناز و تکبر در گذر / عاشق و پیر و غریبم در نگر
دل پر آتش دیده خونبار از توام / بیدل و بی صبر و بی یار از توام
از دلم جز خون دل حاصل نشد / خون دل تا کی خورم چون دل نشد
هفت گردون را در آرم زیر پر / گر فرو آری بدین سرگشته سر
دخترش گفت ای خرف از روزگار / کار سازی کفن کن شرم دار
شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار / من ندارم غیر عشقت هیچ کار

گفت دختر گر درین راه درست — دست باید پاکت از اسلام شست

هر که او همرنگ یار خویش نیست — عشق او جز رنگ و بوئی بیش نیست

شیخ گفتش هرچه گوئی آن کنم — وانچه فرمائی بجان فرمان کنم

گفت دختر گر تو هستی مرد کار — کرد باید چار کارت اختیار

سجده کن پیش بت و قرآن بسوز — خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

شیخ را بردند تا دیر مغان — آمدند آنجا مریدان در فغان

شیخ الحق مجلسی را تازه دید — میزبان را حسن بی اندازه دید

آتش عشق آب کار او ببرد — زلف ترسازاده کار او ببرد

جام می بستد ز دست یار خویش — نوش کرد و دل برید از کار خویش

چون بیکجا شد شراب و عشق یار — عشق آن ماهش یکی شد صد هزار

قرب صد تصنیف در دین یاد داشت — حفظ قرآن نیز از استاد داشت

شیخ گفتا خمر کردم اختیار — با سه دیگر ندارم هیچ کار

چون می از ساغر بناف او رسید — دعوی او رفت و لاف او رسید

هرچه یادش بود از یادش برفت ‌ ‌ ‌ باده آمد عقل چون بادش برفت

عشق آن دختر بماندش صعبناک ‌ ‌ ‌ هرچه دیگر بود کلی رفت پاک

آن صنم را دید می در دست مست ‌ ‌ ‌ شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست

دل بداد از دست در می خوردنش ‌ ‌ ‌ خواست تا دستی کند در گردنش

دخترش گفت ای تو معنی دار نی ‌ ‌ ‌ مدعی در عشق و مرد کار نی

همچو زلفم نه قدم در کافری ‌ ‌ ‌ زانکه نبود عشق کار سرسری

اقتدا اگر تو بکفر من کنی ‌ ‌ ‌ با من اندم دست در گردن کنی

ور نخواهی کرد تو این اقتدا ‌ ‌ ‌ خیز و رو اینک عصا اینک ردا

گفت بیطاقت شدم ای ماه رو ‌ ‌ ‌ از من بیدل چه میخواهی بگو

گر بهشیاری نگشتم بت پرست ‌ ‌ ‌ پیش بت مصحف بسوزم مست مست

دخترش گفت این زمان مرد منی ‌ ‌ ‌ خواب خوش بادت که در خورد منی

چون خبر نزدیک ترسایان رسید ‌ ‌ ‌ کانچنان شیخی ره ایشان گزید

شیخ را بردند سوی دیر مست ‌ ‌ ‌ بعد از آن گفتند تا زنار بست

شیخ چون در حلقهٔ زنار شد	خرقه را آتش زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد	نی ز کعبه نی ز شیخی یاد کرد
گفت خذلان قصد این درویش کرد	عشق ترسازاده کار خویش کرد
هر چه گوید بعد ازان فرمان کنم	زین بتر چه بود که کردم آن کنم

شیخ ابو القاسم گرگانی در دار الملک معانی آورده که در ارتکاب سایر معاصی عقل بهوش خود است الا در خمر که چون خورده شود سلیمان عقل را از تخت دماغ بزیر کشیده از حکومت معزول می گرداند و همچنانچه سلیمان معزول گشت دیوان دست به نهب و غارت وا میدارند و در هرج و مرج ملکش خراب میکردند و همچنین عقل که در بدن انسانی به جای سلیمانست چون بسبب شراب زایل میشود و از تخت دماغ بزیر می آید دیوان قوای غضبی و شهوی در جوش و خروش می آیند و تمامی ولایت انسانی را خراب میسازند نظم

بس کسا کز خمر ترک دین کند	لاجرم ام الخبائث این کند

شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند — هر چه گفتی کرده شد دیگر چه ماند

خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق — کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق

عشق ازین بسیار کردست و کند — خرقه را زنار کرده ست و کند

تخته کعبه ست ابجد خوان عشق — سر شناس غیب سرگردان عشق

اینهمه خود رفت بر گوی اندکی — تا تو کی خواهی شدن با من یکی

باز دختر گفت ای پیر اسیر — من گران کابینم و تو بس فقیر

شیخ گفت ای سرو قد سیمبر — عهد نیکو میبری آخر بسر

در ره عشق تو هر چیزم بود شد — کفر و اسلام و زیان و سود شد

جملهٔ یاران ز من برگشته اند — دشمن جان من سرگشته اند

تو چنین و ایشان چنان من چون کنم — چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم

عاقبت چون شیخ آمد مرد او — سوخت دل آن ماه را بر درد او

گفت کابین مرا ای ناتمام — خوک بانی کن تو سالی والسلام

رفت پیر کعبه و شیخ کبار — خوک بانی کرد سالی اختیار

در نهاد هر کسی صد خوک هست / خوک بانی کرد باید همچو مست

تو چنان ظن میبری ای هیچکس / کین خطر آن پیر را افتاد و بس

در درون هر کسی هست این خطر / سر برون آرد چو آید در سفر

تو ز خوک خویش اگر آگه نه / سخت معذوری که مرد ره نه

خوک کش بت سوز در صحرای عشق / ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق

عاقبت چون شیخ دین رسوا نبود / در میان کار سر غوغا نبود

همنشینانش چنان درماندند / کز فرو ماندن بجان درماندند

شیخ گفتا چون من بد درد بود / هر کجا خواهید باید رفت زود

باز گردید ای رفیقان عزیز / می ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر بپرسند از شما گویید راست / کان ز پا افتاده سرگردان کجاست

این بگفت و روی از یاران بتافت / خوک بانی را سوی میدان شتافت

بسکه یاران از غمش بگریستند / هر زمان از بیکسی بگریستند

عاقبت رفتند سوی کعبه باز / مانده جان در شورش و تن در گداز

شیخشان در روم تنها مانده ... داده دین بر باد و ترسا مانده

شیخ را در کعبه یاری چست بود ... در ارادت دست از کل شسته بود

چون ز کعبه شیخ شد سوی سفر ... او نبود آنجایگه حاضر مگر

باز پرسید از مریدان حال شیخ ... باز گفتندش همه احوال شیخ

چون مرید آن قصه بشنید از نهفت ... روی چون زر کرد و زاری درگرفت

با مریدان گفت ای تر دامنان ... در وفاداری نه مردان نه زنان

یار کار افتاده باید صد هزار ... یار ناید جز چنین روزی بکار

شرمتان باد آخر این یاری بود ... حق گزاری و وفاداری بود

چون نهاد آن شیخ در زنار دست ... جمله را زنار میبایست بست

از برش عمدا نمی بایست شد ... جمله را ترسا همی بایست شد

آن نه یاری و موافق بودنست ... کانچه کردید از منافق بودنست

هر که یار خویش را یاور شود ... یار باید بود اگر کافر شود

وقت ناکامی توان دانست یار ... خود بود در کامرانی صد هزار

عاقبت الامر به سخن آن مرد کار دیده متوجه شیخ شدند و شیخ باز روی بطریق اسلام آورد و باتفاق روی به کعبه معظمه آوردند و آن دختر نیز و قصه دید و از ترسائی برگردید و در دست و پای شیخ افتاد

نظم

شیخ بر وی عرضه اسلام داد
غلغله در جمله یاران فتاد

آخر الامر آن صنم چون راه یافت
ذوق ایمان در دل آگاه یافت

گفت شیخا طاقت من گشت طاق
می نیارم هیچ طاقت در فراق

میبرم زین خاکدان پر صداع
الوداع ای شیخ عالم الوداع

این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند
نیم جانی داشت بر جانان فشاند

گشت پنهان آفتابش زیر میغ
جان شیرین زد برآمد ای دریغ

قطره بود او درین بحر مجاز
سوی دریای حقیقت رفت باز

جمله چون بادی ز عالم میرویم
دیگران رفتند و ما هم میرویم

مجلس بیست و یکم

سجاده نشین و استعینوا بالصبر و الصلوة و انها لکبیرة الا علی الخاشعین سلطان العارفین اسم او حسن است و میان مردم بخواجه حسن عارف مشهور بود از محل اولیاست در علوم ظاهر و باطن ماهر بود و در بحث و ناله کامل در آن وقت که بخدمت شیخ روزبهان رسید بر جوانی از اقوام ابو الفوارس عاشق بود اویس نام دایم بر زبان راندی که ما اویسی ام و چشم ماست از و میبینیم بدوست و از و می بینیم که همه اوست رباعی

سر فتنه آشوب و بلاییم همه اوست	بیگانه هم و آشناییم همه اوست
گر چهره نماید ز هزار آینه بیش	هم چهره و هم چهره نماییم همه اوست

یکی از مریدان او گفت که شما را پیش ازین وقتی خوش بود و بذکر اوقات میگذرانید و از آن وقت که در فکر این جوان افتاده اید اوقات شما ضایع گشته و حال از دست رفته و خود دیگران میفرمودید که رباعی

وقت است که جمعیت این راه از وست	از خود همه کس درین ره آگاه از وست

ضایع مکن اوقات که وقتی که رسی | برغرفهٔ قصری مع الله از دست

گفت تو چه خبر داری که درین وقت مرا چه حالست چنان بسیر و پا درمیان خوف ور جایم که نمیدانم که کجایم آن زمان که در فکر اویم وز و اویم و آن زمان که در ذکر اویم در فکر اویم رباعی

لا تا منم از عشق نگردانده اسیر | لا تیاسم ایدل نکند تیر و لیر
در خوف و رجا بمانده جانی ور من | گر نهیبت آن آب شود زهرهٔ شیر

ای درویش مار معتکف معابد و مساجد میدیدی از پیش امروز در خرابات مغان می بینی بسیار دوری و درین اعتراض معذوری رباعی

منگر تو که پیر دیر مینا که شود | یا معتکف مسجد اقصی که شود
تا آخر کار ز آتش بوتهٔ عشق | خالص که برون آید و رسوا که شود

یکدل و یک روی باش و نقش دوئی از لوح خاطر بتراش رباعی

گر واله آن مهی بهر کس منگر | در هر خم ابروی مقوس منگر
گر صاعقهٔ عشق بگیرد پس و پیش | مردانه همی برو و واپس منگر

روزی شیخ روزبهان فرمود که عزیزی می گفت وقتی از اوقات
در بادیه بودم و راه می پیمودم ناگاه دختری صاحب جمال
از پهلوی من بگذشت دلم بیک نظر مبتلای او گشت چون عاشقی
از عقب او رفتم گفتم بیت

بخون ریز اهل وفا میروی	مرا میگذاری کجا میروی

آن دختر لطیف طبع بود
با خود می گفت و مرا می شنوانید که حیف باشد که این چنین
مرغ زیرکی گرفتار دام من گردد مرا خواهریست در کمال
حسن و جمال و از عقب می آید اگر برو نظر اندازد مناسب
می نماید آن عزیز گفت چون این سخن شنیدم در عقب
نگاه کردم کسی را ندیدم آن دختر آمد و از روی غیرت طپانچه
بر روی من زد و گفت ای کذاب چون ترا دیدم زاهد پنداشتم
و چون نزدیک من آمدی عاشق انگاشتم اما چون ترا
بر محک امتحان زدم نه از زاهدان بودی و نه از عاشقان

مردان مرد اینجا در پرده چون زنانند

بیت

تو به پیش صف چه آئی چون نه زنی نه مردی

نظم

بو الهوسی بر سر راهی رسید
جلوه کنان چارده ماهی بدید

هاله شده گرد قمر معجرش
خیمه زده بر مه و خور چادرش

نغمه سرا جنبش خلخال او
نافه گشا زلف زدنبال او

نعره بر آورد که ای خودپرست
پای مکن تیز که رفتم ز دست

از تو بفریاد شدم هم نفس
راه کرم گیر و بفریاد رس

تازه صنم چون شغف او بدید
وان همه شور و شغب او شنید

چون گل خندان ز دم او شگفت
غنچه نوشین بشگفانید و گفت

خواهر من میرسد اینک ز پی
به ز چو من صد سر یکموی وی

نیست ز خوبان سخن آنجا که او ست
حرف که گویند من آنجا که او ست

با شرف حسن خداداد من
رفته بشاگردیش استاد من

ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد
قاعده کار فراموش کرد

در غلط افتاد گفتار او | چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره و بی ره نگاه | دیده ره دور و کسی بی براه

بار دگر لب بسخن باز کرد | لابه گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گو | به که بگردانی ازین هرزه رو
قبله مقصود یکی بیش نیست | قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط ادب ترک دوئی کردنست | روی ارادت بیک آوردنست
چون ز یکی رو بدو آورده | رسم نو ست اینکه تو آورده

رباعی

با یار بگلزار شدم رهگذری | بر گل نظری فکندم از بی خبری
معشوقه بطعنه گفت شرمت بادا | رخسار من اینجا و تو در گل نگری

آن درویش که خواجه حسن را پند میداد و نصیحت میکرد و از اظهار عشق او بتنگ بوده و ناشکری مینمود ناگاه سیل عشق طغیان کرده خانه نام و ناموس خواجه را ویران کرد رسم مدرسه و خانقاه را بباد داد

وروی بصحرا وکوه نهاد و عقل و هوش را فروخت و دیوانگی خرید ورخت از معموره امید به ویرانگی کشید گاهی چون مرغ نیم بسمل می طپید و گاهی دیوانه وار در خاک و خون جگر دید و به این ابیات مترنم می گشت که

بیت

درد اکه عشق یار بدیوانگی کشید
خاطر جنون بدفتر فرزانگی کشید
ننهند جز بخاطر ویرانه گنج عشق
معمور خاطری که بویرانگی کشید

چند وقت بدین منوال در کوه و دشت چون فرهاد جان میکند و می گشت

شعر

غریب و بیکس و تنها و رنجور
بمردن بس قریب از زندگی دور

رباعی

چون آهوی تنها به بیابان مانده
از یار جدا ز همنشینان مانده
حال بدنی که باشد از جان مانده
دانی که میان خاک و خون چون باشد

دران سرگشتگی در آن کوه رفته
و پیر حاجات باهم ملاقات کردند و عزیمت دار السلطنه هرات نمودند و انتظر و نیاز

خود را بدیشان رساند بخدمت مقرب حضرت باری خواجه عبدالله
انصاری رسیدند و خرقه از دست او پوشیدند
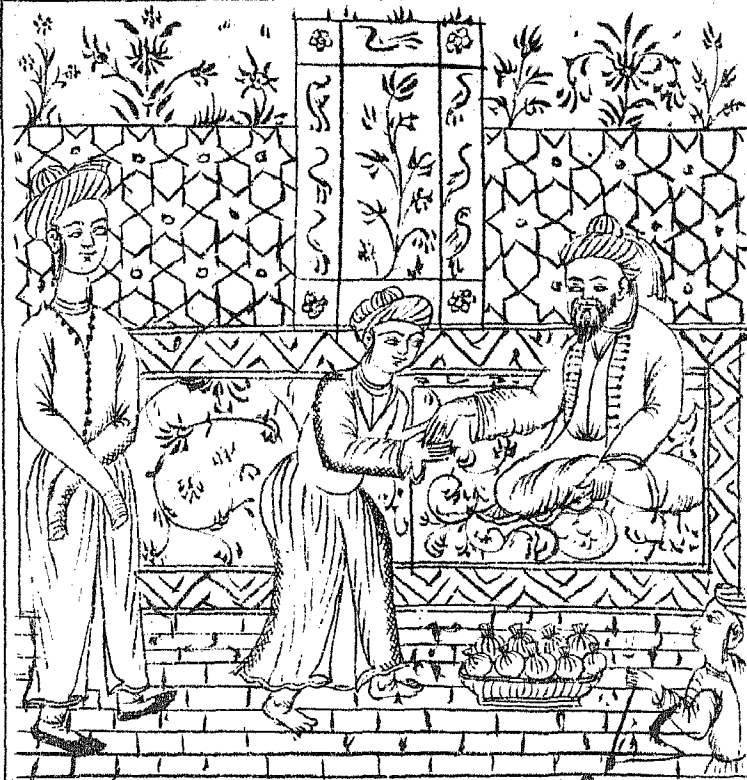
مجلس بیست و دوم

سحاب افاضت آثار گوهر بار و در دریای مواج اسرار شیخ
فرید الدین عطار دریائی بود پر از جواهر حقایق و اسرار در اول حال طب
اشتغال مینمودند و دنیائی بسیار در گرد آنحضرت بود و دوکان

عطاری داشتند پدر او از شهر بهر واد و به وهمتاع آن کار در دکان می نشستند
روزی درویشی به در دکان آن بزرگوار آمد و چند بار شیئی لله گفت
او بدرویش نپرداخت گفت تو با این سر و کار و مال و جهات
بسیار چون خواهی مرد شیخ فرمود که عجب سوالی میکنی آنچنانکه تو
خواهی مرد آن درویش را وقت رسیده بود نشست و آهی کشید
کاسه چوبین بزیر سر نهاد و جان سپرد شیخ را حالتی غریب
دست داد تمام دکان را بغارت داد و طریق فقر و فنا پیش گرفت
بعضی میگویند که پیر ارشاد و خرقه آنحضرت شیخ صنعان بود
و قصه او نیز اندکی مفهوم میشود از نیشاپور بودند و در شهر مذکور
دوازده سرای معمور داشتند چون روی دل بعالم دیگر بود آنحضرت
آنرا مرمت نمیکرد تا سراها تمام از هم ریخت و در درون شهر هیچ
جا نماند بگورستان رفت و در همین موضع که مدفن آنحضرت است
مسکن بود حضرت قاسم الانوار می فرمود که شیخ عطار در تجرید

قدم بر سر قدم حضرت حیدر کرار داشت شیفته پسر کلانتر قریه مذکور

بودند فاما تزیه بر نشاء آنحضرت چون غالب بود نشاء عشق بمرتبه

مستولی شده بود که نه پروای عاشق داشت و نه سودای

معشوق در اول مرتبه عشق عاشق معشوق را برای خود

دوست میدارد و در مرتبه دوم خود را برای معشوق میخواهد و در

مرتبه سیوم از غایت طغیان عشق نه خود را میخواهد و نه معشوق را
و آنحضرت اکثر اوقات درین مقام بودند و از کلام الهام
انجامش نیز معلوم میشود و این ابیات در آن محل وارد شده

رباعی

یک پیرهن است گو دو تن باش
گو یکتن را دو پیرهن باش
در عشق چو من توام تو من باش
چون جمله یکیست در حقیقت
ظاهر المعنه آن عشق است که

پرتو بر مجنون انداخت که لیلی بسر او آمده بود و سر در گریبان
حیرت داشت و در دریای بیخودی غواصی مینمود گفت سر بردار
که منم لیلی از زیر زمین نیستی این آواز شنید که دع عنک
فان حبک شغلنی عنک یعنی برو از سر من و بگذار مرا بر من که از
عشق تو مرا پروای تو نمانده گاهی که حضرت عطار با خود آمدی
و از لجه دریای حیرت به کنار افتادی آن جوان را دیدی و دی بروی

نشسته این غزل را خواندی غزل
ای غمت روز و شب به تنهائی

مونس عاشقان شیدائی	بس که خفتند عاشقان در خاک
تا تو از رخ نقاب بگشائی	عشق را سر برهنه باید کرد
بر سر چارسوی رسوائی	عشق با نام و ننگ نایدراست
ننهد دست عشق در عنائی	و گاهی این غزل را نبوشتی
و بدو دادی غزل	آفتاب عاشقان روی تو بس
قبله سرگشتگان کوی تو بس	ترکتازهر دو عالم را چه حسن
یک گره از زلف هندوی تو بس	صید جان و عقل و اندیش را
یک خدنگ از چشم آهوی تو بس	گر کسی بر باد خواهد داد دل
یک وزیدن باشد از کوی تو بس	و باز به عالم بیخودی رفتی و از آن

جوان بیخبر گشتی در وقتی که چنگیز خان الغ نواجی وقت قدغن میکرد که
بدین دیار بیاید رفت بملازمت اما بسوی میرفت و در محل برخاستن
فرمود که میروی و نجم الدین کبری و عطار را بقتل می آورد
مریدان آنحضرت را اضطراب بسیار شد از آنحضرت بعد از فراغت

پرسیدند که حکمت درین چه بود ما را چنان مناسب مینمود که این حضرت
آن دو ولی را سفارش میکردند آنحضرت فرمود که حضرت حق نظر خود را
به نجم الدین کبری از محض عنایت خود داده بود که در وقتی که در خودی او
درمیان نبودی آن نظر بر هر کس افتادی بمرتبهٔ ولایت رسیدی
آن نظر را او نوبتی بسگی انداخت و عطار را اسرار در حالت لمن الیوم
لله الواحد القهار فاش کرد چون لشکر چنگیز بخوارزم و نیشاپور درآمد
هر دو بزرگ بقتل رسیدند و در ششصد و بیست و هفت بشهادت
رسید و قبرش در نیشاپور است

مجلس بیست و سیوم

مجمع البحرین نوافل و فرائض شیخ ابن فارض گرم روی غریب
بود تلاطم و شورش قلزم عشق او از قصیده ثانیه اش معلوم میشود
که در وقتی که عاشق بودند بر جوانی رومی گر این قصیده گفته اند و

سقتنی حمیا الحب راحة مقلتی	مطلع آن قصیده اینست شعر

وکاسی محیا من عن الحسن جلت
هر می که زهر بود در جامم ریخت
از بهر من خراب با می آمیخت

رباعی

ایا چشمم شور و شر عشق انگیخت
یا ساقیم از هلاهل قاتل حسن
یعنی ساقی گری کرد و در گردش

آورد دوست مردم چشم من جام مالامال عشق و محبت را و بر کف گرفت
می پر صفا و رقت را و حال آنکه جام من روی آن کسی است که ورای

حسن در دیدهٔ انسان العین من خود را دید و خود ساقی خود گردید

خود بر سر عرفه نظارگی نشست و تهمت بیندگی بر من بست رباعی

در کوی خرابات مغان جلوه گریست	کز شیوهٔ او بر سر هر کو خبریست
خود را ستوده بر زبان دگران	زان گونه که گوئی تو که گویا دگریست

از شرابی که چون آفتابیست در برقعی لامع از روی ساقی مست گردیده

و از جام لعل فرح افزای خود بغایت رسیده رباعی

زان خانه بر انداز که می نام شده	دیریست دلم که بی سر انجام شده
از دست بگوئید مرا چون نروم	چون خود می و خود ساقی و خود جام شده

و قصیدهٔ میمیه را نیز در طغیان عشق آن جوان فرموده و این بیت

ازان قصیده است بیت	لها البدر کاس و هی شمس ندیرها
هلال و کم یبدو اذا مزجت نجم	یعنی آن شراب عشق را مدام ماه تمام است

جام و آن شراب آفتابیست در برقعی که میگردانندش انگشت هلال نمای ساقی و

بسیار پیدا می آید وقت میختنش آب ستارهٔ رخشنده از شکلهای حباب غزل

ای جان و دل آخر بچه نامت خوانم | هم جانی و هم دل بکدامت خوانم
چون یافت شب تمام عمرم ز تو نور | بعد ورم اگر ماه تمامت خوانم
دور مه رخسار تو ای ماه تمام | جا نیست کز و خورم می عشق مدام
از بس که فتاده بیخودم زین می جام | می چیست نمی شناسم و جام کدام

و این بیت نیز از همان قصیده است شعر

علیک بها صرفا و ان شئت مزجها | فعدلک عن ظلم الحبیب هو الظلم

یعنی بر تو باد که در آن کوشی که آن می را صرف نوشی و اگر صرف نتوانی و خواهی که ممزوج گردانی با چشمه زلال که از لب و دندان معشوق یکی ممزوج سازد و عدول ازان خود را در ظلمات ظلم و ستم میند از رباعی

آن مه که وفا و مهر سرمایه اوست
اوج فلک حسن کمین پایه اوست
خورشید رخش نگر و گر نتوانی
آن زلف سیه بین که همسایه اوست

در تاریخ هشتم جمادی الاول ششصد و سی و دو از عالم رفت در زمان سلطنت اکتای قاآن و مدفن

آن حضرت دمشق است **مجلس بیست و چهارم** بزم آرای اولیای

تخت قبای شیخ محی الدین اعرابی را تفاصیل علوم بسیارست از

رسایل معتبره آنحضرت فتوحات مکی و فصوص الحکم و چند نسخه دیگر که ذکر آن

طولی دارد و در آن مشکلات علوم از سر مکتوم بسیار می آورد و عاشق حضرت شیخ

صدر الدین بودند و اختلاط اول ایشان بر آن وجه بود که حضرت شیخ سواره

در کوچه سیر میکنند و شیخ صدر الدین می آمد در نظر اول اضطرابی عظیم در دل شیخ پدید آمد

بدان سبب که حضرت آتش عشق همیشه در دل عالم میبز دو در اشتعال بود و او را
حسنی بکمال شیخ عثمان کشید سوال فرمود که من این الی این و ما الحاصل
فی البین یعنی از کجا می آئی و تا کجا خواهی رفت و کدامست مبدا سیر و منتهای
آن و حاصل چیست در میان حالیا باری بنقد از دل ربودی هوش را

نظم

چو جان بسینه درون آمدی جا کردی
بیک کرشمه که بر جان مبتلا کردی
کسی نگفت ترا این جفا چرا کردی
بسوختی دل خسرو هنوز خواهی سوخت

فی الحال در جواب شیخ گفت

من العلم الی العین تحصیل الطرفین یعنی از علم می آیم تا عین از برای
حاصل کردن طرفین از عالم بی رنگی می آیم به عالم بیرنگ

مصراع

برای آنکه زنم شیشه دلت بسنگ
بجهت این جواب تمام شیفته شده

بودند و از کار رفت اشعار عربی در آن آشفتگی دارند بعد از آن
بملازمت حضرت شیخ سرفراز گردید و رسید از خدمت به اعلی درجه

معرفت و دید آنچه دید حضرت شیخ گاهی با استر یا اسپ سواره بیرون آمدی
و شیخ صدر الدین بدان حسن و جمال در سر اسپ غاشیه کشی مینمود و چند
شیخ در پیش او در زمین می افتاد و می گفت سوار شو قبول نمیکرد و چون بزرگ
و بزرگ زاده آن مردم بود او را تعظیم میکردند و شیخ را بکافر و ملحد میگفتند
و لعنت میکردند شیخ صدر الدین از آن انفعال می یافت آنحضرت
فرمود که منفعل مشو تو نیز سعی کن که قطع رشته پیوند کنی از خلق و
بخود پیوندی بسبب آن انفعال چند روز بمنزل خود رفت حضرت
شیخ بیخود دست شد و بیکبارگی از دست رفت کسی پرسید که
شما را با این همه عرفان و ابستگی شد این بیت را که از قصیده آن

عارف مصر است خواند شعر

و لولاک ما ماامتد نیا لحاظ	و لولاک ما تصورها الوهم
یعنی همچنانکه اگر نه بودی خوش او	

رایحه دلکش میرسیدی راه میخانه نتوانستی برد همچنین اگر لمعه
نور و پرتو آن روی بودی راه آن حقیقت نتوانستی نمود از حسن او

پی بحسن حق می توان برد و در آئینه روی او جمال حق میتوان دید نظم

گر رهبر مستان نشدی نکهت می	مشکل بردی کسی سوی میکده پی
در چشم خرد نیافتی نور از وی	کی درک حقیقتش توانستی کی

آنکس چون دید که آتش شیخ بهیچگونه فرو نمی نشیند استدعا کرد که در دمشق آبهای روان و منزلها و جایهای دلکشا هست سیر میتوان کرد و به نظاره و تماشای باغ و بهار غم از دل بدر

میتوان برد فرمود که نظم	جدا از لاله رخ خود بهار را چکنم
هزار داغ بدل لاله زار را چکنم	ز خون دیده کنارم پست بی لب یار
کنار کشت و لب جویبار را چکنم	گفت عشق مجاز ورزیدن و روی

خوب دیدن لایق شان شما نیست همواره سالکان راه خدا از انبیا و اولیا با حق بوده اند و بدو سخن گفته اند و از و شنوده اند شما چرا در بزم دل چراغ حسن غیری افروخته اید و دیده بر جمال دیگری دوخته این آثار ست چرا ذات را باید گذاشت و به آثار او

مشغوف شد و به انواع بدنامی وصفات بد موصوف گشت فرمود
همچنانکه جمال آثاری که متعلق عشق مجازی است ظل و فرع جمال
ذاتیست که متعلق محبت حقیقیست همچنین عشق مجازی ظل و فرع
محبت حقیقیست و بحکم المجاز قنطرة الحقیقة طریق حصول آن و وسیله
وصول آن زیراکه چون مقبلی را بحسب فطرت اصلی قابلیت محبت
ذاتی جمیل علی الاطلاق عز شانه بوده باشد و بواسطه پردهای
ظلمانی مخفی مانده اگرناگاه پرتوی از نور آن جمال از پردهٔ آب و گل تجلی
در صورت دلبری موزون شمایل رباعی

شیرین کاری خوش سخنی چالاکی	مرهم نه داغ هر دل غمناکی
همچون گل نوشگفته دامن پاکی	زالایش دست بردهر بی باکی

نمودن گیرد هر آینه مرغ دل آن مقبل بر آن اقبال نماید و در هوای
محبت او پر و بال گشاید اسیر دانهٔ او شود و شکار دام او گردد و آنرا
مقصود بالذات داند و از همه روی گرداند بلکه جز او مقصودی دیگر نداند رباعی

از مسجد و خانقه بخمار آید
می نوشد و مست بر در یار آید
از هر چه نه عشق یار بیزار آید
او را به هزار جان خریدار آید

آتش عشق و شعلهٔ شوق در نهادش افروختن گیرد و حجب کثیفه سوختن پذیرد و پردهٔ غفلت از بصر بصیرت او بگشاید و غبار کثرت از آئینهٔ حقیقت او بزداید دیدهٔ او تیزبین شود و دل او حقیقت شناس گردد و بر هر چه گذرد او را یابد و در هر چه نگرد او را بیند هر لحظه روی در مشهور خود کند و گوید رباعی

در سینه نهان تو بوده من غافل
در دیده عیان تو بوده من غافل
عمری ز جهان ترا نشان می جستم
خود جمله جهان تو بوده من غافل

چون اینجا رسد بداند که عشق مجازی بمنزله بوئی بوده است از شرابخانهٔ عشق حقیقی و محبت آثاری بمثابهٔ پرتوی از آفتاب ذاتی اما اگر آن بوی نشنیدی به این شرابخانه نرسیدی و اگر این پرتو نیافتی ازین آفتاب بهره نیافتی رباعی

بیت

خوش وقت کسی که بوی میخانه شنید | رفت از پی آن بو و بمیخانه رسید
آمد برقی ز کوی میخانه پدید | در پرتو آن حریم میخانه بدید

در تاریخ ششصد و شصت متولد شد و در هفتصد و سی و هشت فوت گشت و مدفن آنحضرت دمشق است و از آن شیخ صدر الدین قونیه

مجلس بیست و پنجم

سر حلقهٔ رندان شهر آشوب فتنه انگیز شمس تبریز حضرت مولوی در القاب او چنین نوشته اند المولی الاعز الداعی الی الخیر خلاصة الارواح سر المشکوة والزجاجة والمصباح شمس الحق والدین محمد بن علی بن ملک داد التبریزی نور الله فی الاولین والاخرین در اول مرید شیخ ابو بکر سله باف بوده است و بعضی گفته اند مرید شیخ رکن الدین سجاسی بوده است که شیخ اوحد الدین کرمانی نیز مرید اوست و بعضی میگویند مرید بابا کمال جندی بود و شیخ کرمانی که بصحبت همه رسیده باشد و از همه تربیت یافته و در آخر کار پیوسته

سفر کردی و نمد سیاه پوشیدی در آنوقت که در صحبت بابا کمال
بود شیخ فخر الدین عراقی نیز بموجب فرمودهٔ شیخ بهاء الدین
زکریا آنجا بود و هر فتحی و کشفی که شیخ فخر الدین عراقی را روی نمود آنرا
در لباس نظم و نثر اظهار میکرد و بنظر بابا کمال میرسانید و
شیخ شمس الدین از آن هیچکدام را اظهار نمیکرد روزی بابا کمال
او را گفت فرزند شمس الدین از آن اسرار و حقایق که فخر الدین
عراقی ظاهر میکند بر تو هیچ لایح نمیشود گفت بسیاری مشاهده
می افتد اما بواسطهٔ آنکه او بعضی مصطلحات ورزیده میتواند
که آنها را در لباس نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت نیست بابا
کمال فرمود که حق سبحانه و تعالی ترا مصاحبی روزی کند که
معارف اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و ینابیع حکم
از دل بر زبانش جاری شود و به لباس حرف و صوت
درآید طراز آن لباس نام تو باشد چون در تاریخ ششصد و

چهل و دو و در اثنای مسافرت بقونیه رسیدند در خان شکرریزان
فرود آمد و حضرت مولانا در آن زمان بتدریس مشغول بود
روزی با جماعت فضلا از مدرسه بیرون آمد و از پیش خان
شکرریزان میگذشت شمس تبریز پیش آمد و عنان مرکب حضرت
مولوی گرفت و چنانکه پیش ازین مذکور شد سوال کرد که یا
امام المسلمین مصطفی بزرگتر بود یا بایزید بسطامی بعد ازآنکه
شمس تبریز از استماع جواب مولوی بیهوش شد آنحضرت
فرمود که او را بمدرسه آوردند تا بخود باز آمد مدت سه ماه
در خلوتی که هیچکس را در آن خلوت راه نبود لیلا و نهارا
صحبت داشتند که اصلا بیرون نیامدند و چون بسبب
انکار مخالفان و قصد ایشان از روم هجرت کرده بحلب رفت
و بر ترسا پسری عاشق شد چون میل آن جوان به شطرنج
باختن بود شمس تبریز با او شطرنج بازی میکرد

موضع شمس تبریز و جوان ترسا

چون ایام مفارقت متمادی شد حضرت مولوی سلطان ولد را
با چند نفر درویش مع الاغ و خرجی گفتند بروید در فلان محل شمس
تبریز با ترسا پسری شطرنج میبازد به مجلس او در آئید
و کفش شمس تبریز را رو بطرف روم بنهید و این غزل فرستاد غزل

برویدای حریفان بکشید یار مارا
بمن آورید حالی صنم گریزپا را
به بهانهای شیرین و ترانهای موزون
بکشید سوی خانه به خوب خوش لقا را
وگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم
همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را
دم گرم سخت دارد که بجادوئی و افسون
بزند گره بر آب او و ببندد او هوا را
بمبارکی و شادی چو نگار من درآید
بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را
بر شاه رو نهانی برسان پیام جانی
بر عاشقان بیدل خبر آن می صفا را
شه ماست شمس دینم بحقیقت و یقینم
ز لبان نبات ریزد ببرد ز ما غنا را

برحسب فرموده چون بحلب رسیدند در همان محل دیدند که شمس تبریز
با آن پسر ترسا شطرنج میبازد و مقررست که اگر شمس تبریز برد
یک اشرفی گیرد و اگر ترسا پسر برد یک زنبغو رزند چون سلطان ولد
در هم جماعت درویشان درآمدند به تعظیم در خدمت شیخ تبریز
نشستند بعضی درویشان را بخاطر گذشت که شخصی بدین بزرگی را
چه ضرورتست که با ترسائی که با مذهب او راست نیست شطرنج

میبازد و آب روی خود را میریزد آنحضرت از روی فراست بالهام دریافت فرمود که درویشان دلرا نگاه دارید که دل سلطان سست و اینجا حالتی هست که عقل در وی حیران است رباعی

گر هست یار بسازم بجوی او چکنیم	چو صبر نیست ز روی نکوی او چکنیم
رقیب گوید ای خون گرفته چشم بیند	چو عاشقم من بیدل بروی او چکنیم

ترسا پسر دانست که صاحب شطرنج او مرد بزرگی است بغایت منفعل گشت و در پای شیخ افتاد و بر دست او مسلمان شد و یکی از اولیا گشت و شطرنج در میان بهانه بیش نبود قطعه

پیداست حال مردم رند چنان که هست	خرم کسی که فاش کند هر نهان که هست
مومن ز دین بر آمد و صوفی ز اعتقاد	ترسا محمدی شد و عاشق همان که هست

شمس تبریز متوجه روم گردید و سلطان ولد را گفت سوار شو در جواب گفت که سلاطین را آداب انست که چون عزم سواری نمایند غاشیه کشی باشد و آن غاشیه کش منم دیگران سوار شوند و آن غاشیه بر دوش

تا روم درجلو رفت و به صحبت مولانا رسیدند آن جوان چند روز رخصت طلبیده بتفرج قسطنطنیه رفت فراق او در شمس تبریز تاثیری عظیم کرد چون فصل بهار بوده حضرت مولوی شمس تبریز را جهت تسکین خاطر بگشت باغ و بستان میبردند اما بهیچ گونه تسکین نمی یافت ایشان جهت تسکین او اینچنان می گفتند و او میفرمود غزل

ابر بهار گریان این دیده خون فشان هم	بلبل بباغ نالان عاشق بصد زبان هم
صحرا و بوستان خوش وین جان زار مانده	تا سایه م بصحرا و باغ و بوستان هم
بازآ که شهر بی تو تاریک و تیره باشد	در شهر بی تو نتوان واسه که در جهان هم
نامم نشانه شد در تهمت و ملامت	ای کاشکی نبودی نام من نشان هم
صد منت تو بر من کز دولت وصالت	بدنام شهر گشتم رسوای مردمان هم
شد نرخ بنده خسرو از چشم تو نگاهی	گر اینقدر نیرزد بستد برایگان هم

شبی باهم در خلوتی نشسته بودند شخصی از بیرون در اشارت کرد شمس تبریز خواست و با مولانا گفت به کشتنم میخواهند بعد از توقف

بسیار مولانا فرمود مصلحت است و این آیت بخواند الا له الخلق والامر
تبارک الله رب العالمین هفت کس دست یکی کرده بودند و در
کمین ایستاده بودند کاردی راندند شمس تبریز نعره بزد وچنانکه
آنجماعت بیهوش شده بیفتادند و یکی از آنها علاء الدین محمد بود فرزند
مولانا که بداغ انه لیس من اهلک اتسام داشت وچون آنجماعت
بهوش باز آمدند غیر از چند قطرهٔ خون هیچ ندیدند و این حادثه
در تاریخ ششصد و چهل و پنج بود و آن ناکسان و راندک زمانی
هریک به بلائی مبتلا شدند و هلاک گشتند و علاء الدین محمد را علتی
عجب پیدا شد و هم دران ایام وفات یافت و حضرت مولوی
بجنازهٔ او حاضر نشد و بعضی گفته اند آن ناکسان بدن مبارکش را
در چاهی انداخته بودند شبی سلطان ولد در خواب دید که
شمس تبریز اشاره کرد که در فلان چاه خفته ام نیمشب یاران
محرم را جمع کرد و در مدرسهٔ مولانا پهلوی بانی مدرسه امیر صدر الدین دفن کردند

مجالس

مجلس بیست و ششم

مقام کوی پاکبازی شیخ نجم الدین رازی از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است که تربیت او را حواله به شیخ مجد الدین کرده بود و او در کشف حقائق و شرح دقائق قدرت و قوت تمام دارد و مصنفات بسیار دارد و از انجمله تفسیر بحر الحقائق است و نسخهٔ دیگر موسوم بمرصاد العباد مشتمل بر بسی سخنان اعلی و مبتنی بر بسی از رباعیات زیبا

در همدان بر جوان زرگر عاشق شد

وبفتون با جوان محزون و دلی از پرده بیرون بساط عیش انداخت
و خاطر از تفرقه بپرداخت و رانگان آنکه بر یک حال خواهد ماند زمان

بیت

کس چه داند که چرخ بوقلمون
از پس پرده چه آرد بیرون

نظم

خوش ست این کهنه دیر فسانه
اگر مردن نبودی در میانه

که ما را می نه بگذارند با هم
درین محنت سرا نیست ماتم

نشاط از هست بی دوران غم نیست
وجود از هست بی خوف عدم نیست

گلاب مشک و عالم اشک و خون نیست
خوشی جستن به اشک و خون چه جو نیست

فغان زین دور چرخ فتنه انگیز
که تا جا گرم کردی گویدت خیز

چه در اوان آنحال که به نصرت

خاطر سری به بوده دمی داشتند و سررشتهای جان را چون شمع به
روشنائی می پیوند داشتند لشکر چنگیز خان به آنجا آمدند و قلعه را محاصره
کردند بعد از مجادله و مقاتله بسیار تزدیک بدان رسید که قلعه را بگیرند

سحری آنحضرت با عیال و اطفال مادر و پدر و آن جوان زرگر اتفاق کرده اند که خود را از قلعه بیندازند اول حضرت شیخ نجم الدین خود را بینداخت بعد از ان پسر زرگر نیز موافقت کرد و در بیرون واقف شدند متوجه گشتند بگرفتن ایشان جوان زرگر بجنگ مشغول شد و شیخ را نیز امداد نمودند آن جوان کشته شد و حضرت شیخ را گرفتند و چون وقت نرسیده بود گذاشتند میرفت و میگریست

و این مطلع را میخواند مطلع

رفتم از کوی تو رخسار تو نادیده هنوز
ناشده باز ز خون جگرم دیده هنوز
چند منزل که بجانب اردبیل و تبریز

میرفتند خبر رسید که قلعه را گرفتند و پدر و مادر و عیال و اطفال را تمام بقتل رسانیدند هنوز زخم کوفت و کوب زرگر تازه بود که بر سر آن ریشهای دیگر رسید گویا حضرت جامی حسب حال او فرموده است غزل

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد
یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد
هر داغ کاورد قدری رو به بهتری
آن داغ را گذارد و داغ دگر نهد

زیر هزار کوه غمم پست گرد هم
وستش هزار کوه دگر برزبر نهد

بر خان میهمانی او حاضر ار شوم
پیش من از کباب جگر ماحضر نهد

صد زهر ناب تعبیه باشد دران میان
در کام عیش من مثل گر شکر نهد

دانی که چیست بالش حسرت از و مرا
خشتی که زیر و قعه ام زیر سر نهد

هر چند از روی فقر و فنا مثل این شعر فنائی میخواند بیت

بداغهای تو مردن نکو غمیست مرا
که داغ بر سر هر داغ همرهیست مرا

فاما کسی چه داند که با جان آنحضرت چه میشد و رباعیات دران حال فرموده اند این دو رباعی از ان جمله است رباعیات

آمد شب و باز رفتم اندر غم دوست
هم با سر گریه که چشمم را خوست

از خون دلم هر قطره کز پلک فروست
سنجیست که پاره جگر بر سر اوست

شمع ار چه چو من داغ جدائی دارد
با گریه و سوز آشنائی دارد

سر رشتهٔ شمع به که سر رشتهٔ من
کان رشته سری بروشنائی دارد

در ششصد و پنجاه و چهار از عالم رفت در بغداد بیرون مقبره

شیخ سری سقطی و شیخ جنید قبریست میگویند قبر اوست

مجلس بیست و هفتم

خورشید سپهر مهر ورزی شیخ سیف الدین باخرزی همچو آفتاب عالم کرد در طلب میلرزید و نجوم اشک از سپهر دیده میپاشید بیت سرشکم بسوی تو شد رهنمون عیان شد و بالنجم هم یهتدون + بظل ظلیل شیخ نجم الدین کبری رسید و بچشم از ثری تا ثریا بدید اول که او را بخلوت نشاندند در اربعین دوم بدر خلوت آمد و دست بر در خلوت زد فرمود که ای سیف الدین بیت منم عاشق مرا غم سازگارست تو معشوقی ترا با غم چه کارست + برخیز و بیرون آی آنگاه دست او بگرفت و بطرف بخارا روانه گردید وقتی شیخ نجم الدین در خلوت خود بفراغت نشسته بودند مریدانرا فرمودند که امشب شما نیز بفراغت گذرانید دران شب شیخ سیف الدین ابریق بر

پر آب کرد بر در خلوت شیخ بایستاد چون وقت صبح حضرت شیخ
نجم الدین کبری از خلوت بیرون آمد او را دید گفت نه ما امشب گفته
بودیم که به حضور خود مشغول باشید تو چرا خود را بدین ریاضت
در رنج انداختی گفت شما فرمودید که هر کس بحضور خویش مشغول
باشد چرا خود را بدین ریاضت در رنج انداختی گفت
مرا هیچ حضور و لذت ورای این نیست که بر آستانه
حضرت شیخ بخدمت بایستم شیخ فرمود که بشارت باد ترا
که سلاطین در رکاب تو روند روزی یکی از پادشاهان در
بخارا که به حسن و جمال بی همتا بود بزیارت حضرت شیخ
سیف الدین آمد در وقت باز گشتن عرض کرد که اسپی نذر شیخ
کرده ام التماس مینمایم که شیخ قدم رنجه کنند تا بدست خود شیخ را
سوار سازم چون آن پادشاه منظور نظر آنحضرت شده
بود التماس او را قبول فرمود بدر خانقاه آمد پادشاه

رکابش بگرفت تا سوار شد

موضع شیخ سیف الدین باخرزی و پادشاه

اسپ سرکشی کرد و عنان در ربود گویا طغیان عشق شیخ در و اثر
کرده بود قریب به پنجاه گام در رکاب شیخ بدوید شیخ با پادشاه
گفت حکمت در سرکشی این اسپ آن بود که شبی در خدمت

شیخ نجم الدین بود یم ما را بشارت داد که باد شاهان در رکاب تو بدوند اکنون این مصداق سخن شیخ شد هر روز حسن صوری و معنوی آن پادشاهزاده بنظر کیمیا اثر آن عاشق درگاه در تضاعف بود و عشق حضرت شیخ در تزاید بود و من کلمات القدسیه

رباعیات

میگردم گرد آستان کویت
هر شب بمثال پاسبان کویت
تا نام زجریدهٔ سگان کویت
با شد که برآید ای چه سنم روز شمار
با عافیت آشنا و همخانه شوم
هر چند گهی ز عشق بیگانه شوم
برگردم از این حدیث و دیوانه شوم
ناگاه پری رخی بمن درگذرد
در آن کشاکش عشق بود که ناگاه

از گردش این چرخ کج رفتار و مرور روزگار ناپایدار آفتاب عمر آن شهسوار در عقدهٔ ذنب ادبار پریشانی که رأس حوادث و نگردانیست منکسف گردید چون خبر آن واقعه هائله بحضرت شیخ رسید از اشک خونین خاک کویش را گل کرد و در خاک و خون

گردید شب و روز می گفت و میگریست و چون آتش از کار رو ان

ماند می مرد و میزیست رباعی
چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
با من خبری زان گل نورفته بخاک

هر روز زدم سوی گلستان غمناک
باشد که بگوید گل نورسته زگل
چنانکه روزی بر جنازه درویشی

حاضر شد گفتند شیخا تلقین فرمای پیش وی بیت آمد و این

رباعی فرمود رباعی
عضو تو امید است که گیرد دستم
عاجز تر ازین مخواه کاکنون هستم
رفت و گفت رباعی
بر خاک رهش بجای من دیده بمال
قل مات من الهجر علی صعب حال

گر من گنه روی زمین کرده ستم
گفتی که بوقت مرگ دستت گیرم
همچنان بسر قبر پادشاه
بگذر بدیار یار ای پیک شمال
در قصه حال من کند ار تو سوال
در همان وقت در ششصد و

پنجاه و پنج وفات یافت و قبرش در بخار است

مجلس بیست و هشتم

یوم تبلی السرائر گنجهای خفی شیخ عزیز نسفی در کسب علوم ظاهری و باطنی
بسیار کوشیده بودند بتخصیص در اصول و فروع حکمیات و در مصطلحات
صوفیه چیزها نوشته اند و در آن رسایل سخن اهل شریعت و اهل حکمت
و اهل وحدت را به تقریر و تحریر بیان نموده اما در افشای اسرار بسیار کوشیده
در بخارا بر پسر یکی از امرای سلطان جلال الدین عاشق شده

موضع شیخ عزیز نسفی و پسر یکی از امرا

و سر رشته اختیارش از دست رفت و چون افشای اسرار عادتش

بود اظهار آن بسیار میکرد و آن قضیه انفعال میکشید با او شکایت کرد

شیخ از آن جوان شرمسار شد و گفت رباعی

ای سیل فنا نام من از یاد بگیر	بردار ز خاکم و ز بنیاد بگیر
بر دامن او تا ننشیند گردی	از کوچهٔ او غبار من باد بگیر

او چه دانست که این تیر دعا بر هدف خواهد آمد و بدیشان چه خواهد رسید و گردش روزگار طومار جمعیت ایشانرا در خواهد نوردید در قتل و غارت چنگیز خان آن جوان کشته شد و ایشانرا از بخارا با جمعی یاران بیرون کردند و فرزندان و متعلقان ایشان نیز بقتل رسیدند در آن دردمندی و شکستگی بخراسان آمدند و آنجا نیز نتوانستند بود بعراق افتادند و در شهر ابرقوه در تاریخ ششصد و شصت و یک از عالم رفتند در آن محل که از آب آمو گذشتند در حال اشتعال نوایر آلام فراق و تشنهٔ نوایر اشتیاق گریان گریان این رباعی فرمودند رباعی

کس در کف ایام چو من خار مباد	محنت زده و غریب و غمخوار مباد
نی روز نه روزگار نی یار نه دل	کافر به چنین روز گرفتار مباد

در اثنای نوشتن کتابی که موسوم است به کشف الحقایق در خواب دید که حضرت رسالت صلی اللہ علیه وآله وسلم در مسجد عتیق نشسته اند و شیخ سعد الدین حموی و شیخ عبد الله خفیف در ملازمت حضرت بودند کسی را به طلب شیخ فرستادند چون شیخ الیه امتثال الامر هم بملازمت حضرت مستسعد و سرافراز گردید اول آن دو شیخ و آخر حضرت رسالت برای او برخاسته اند و او را پیش خود طلبید و در بر گرفت شیخ سعد الدین بعرض حضرت رسالت رسانید که هر سری که من در چهار صد و چهل کتاب پنهان کرده ام عزیز نسفی در یک کشف الحقایق اظهار کرد میترسم که ازان همه زحمتی بدو رسد حضرت رسالت فرموده اند که درویش در عصمت خداست و بعد ازان فرموده اند که از هجرت

من تا هفتصد سال نگذرد این کتاب را ظاهر نسازی مشار الیه
بعرض رسانید که چند جزو اول را مردم مسوده کرده اند و
باطراف برده فرمودند که آنچه مانده اظهار مکن

مجلس بیست و نهم

عاشق رومی مست حضرت قیومی اسم شریفش مولانا جلال
الحق والدین محمد ست در شهر بلخ در ششم ربیع الاول ششصد و
چهار متولد شده و از سن پنج سالگی صور روحانی بروظاهر
می گشت حضرت شیخ موید الدین جندی می گفت که حضرت شیخ
صدر الدین قونوی وزری با جمعی از اولیا مثل شیخ شمس الدین
ایکی و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ شرف الدین موصلی و شیخ
سعید فرغانی نشسته بود بصدق تمام از وی ذوق و حال فرمود
که اگر بایزید و جنید درین عهد بودندی غاشیه این مرد مردانه را
برگرفتندی و بر دوش کشیدندی و بر جان خود منت نهاوندی که همو

خان سالار فقر محمدی اوست و ذوق و حالت ما به طفیل اوست
همه درویشان از روی انصاف بر بیان شیخ آفرین کردند حضرت
مولوی روزی فرمود که آواز رباب صریر باب بهشت است
منکری گفته ما نیز همان می شنویم چونست که چنان گرم نمی شویم
گفت آنچه من میشنوم آواز باز شدن آن درست و آنچه تو
میشنوی آواز فراز شدن آن در روزی شیخ سعدالدین حموی
و شیخ صدرالدین قونوی و حضرت مولوی در یک محل صحبت
میداشته اند شام شده هر دو شیخ مولوی را به امامت التماس
کرده اند حضرت مولوی در رکعت اول قل یا ایها الکافرون
خوانده اند و در رکعت دوم نیز بعد از فراغ حضرت شیخ
صدرالدین پرسید که چون در هر دو رکعت سورة الکافرون خواندید
شیخ سعدالدین فرمود که یکی را برای شما خواند و یکی را برای من
حضرت مولوی کم وقتی از عشق و مستی حقیقی خالی بودی روزی در حوالی زرکوبان

ملا زرکوب

می گذشت از آواز ضرب مطرقه ایشان حالی در دل آنحضرت ظاهر
گشت و به رقص در آمد شیخ صلاح الدین همچون آفتابی از دکان
بیرون آمد و سر در قدم حضرت مولوی نهاد

موضع حضرت مولوی و جوان زرکوب

و حضرت مولوی عاشق جمال او شد در میان سماع این غزل فرمود غزل

یکی گنجی برون آمد ازین دکان زرکوبی	زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی

شیخ صلاح الدین فرمود که دکان را یغما کردند و مدت دو سال آن عشقبازی با او بیک حال مانده بود و غزلیات در عشق او بسیار واقع شد و این غزل از آنجمله است غزل

ربود چشم و رخ و زلف آن بت رعنا	یکی قرار و دوم طاقت و سوم پروا
قرار و طاقت و پروای من سه چیز بود	یکی جمال و دوم چهره و سوم سیما
جمال و چهره و سیماش در جهان فکند	یکی بلا و دوم فتنه و سوم غوغا
بلا و فتنه و غوغای من نه فرقت نیست	یکی مدام و دوم بجید و سوم هرجا
مدام و بجید و هرجا ز عشق او شده ام	یکی غریب و دوم عاشق و سوم رسوا
غریب و عاشق و رسوا چنان شده کم شند	یکی چو بشر و دوم وامق و سوم عذرا
چو بشر و وامق و عذرا ز من بیاموزند	یکی فغان و دوم ناله و سوم سودا

چون شیخ صلاح الدین بجوار حق پیوست عشقبازی زیادت گشت و چلپی حسام الدین با ایشان مصاحب شد و مثنوی الوقت سیفر موده شبها از آن قبیل بودی که از اول شب تا صباح

خواب نکردندی حضرت مولوی القا میکردند و شاه حسام الدین می نوشتی و مجموع آن نوشته را به آواز بلند می خواندی و از غزلیات که در عشق او فرمود یکی دیگر این است غزل

مرا اگر تو ندانی بپرس از شب تاری	شبست محرم عاشق گواه ناله و زاری
چه جای شب که هزاران گواست عاشق را	کمینه اشک و رخ زرد و بیخودی و نزاری
چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل	چو آب سجده کنان و چو خاک راه بزاری

حضرت مولوی در مرض اخیر فرموده از رفتن من غمناک مشوید که نور حسین منصور بعد از صد و پنجاه سال بر روح شیخ عطار تجلی کرد و مرشد او شد در هر حالتی که باشید با من باشید و مرا یاد کنید تا من با شما باشم دیگر فرمود که ما را دو تعلق ست یکی به بدن و یکی به شما چون بحکم باری تعالی فرد و مجرد شوم آن تعلق نیز از آن شما خواهد بود و این مطلع فرمود مطلع

بیار ساقی باقی بریز من حادث	منی که باز رهاند مرا ز دست حوادث

دررو زیک شنبه وقت غروب آفتاب بخجم جمادی الآخر ششصد و

ہشتاد و دو نقل فرمود	مجلس سی ام	ساقی بزمگاه وجد

باقی شیخ فخر الدین عراقی بسیار بزرگ بود نظم بسیار دارند و در نثر
متن لمعات مصنف آن حضرتست عاشق قلندر پسری شدند و
ترک درس و مدرسه کرده با قلندران همراه شد و این مطلع در آنوقت فرمود

	موضع عراقی	

پسرا ره قلندر سزد ار بمن نمائی / که دراز و دور دیدم ره زهد و پارسائی

بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند / که برون در چه کردی که درون خانه آئی

به قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم / چو بصومعه رسیدم همه یافتم دغائی

در دیر میزدم من ز درون ندا برآمد / که درا درا عراقی که تو خاص از آن مائی

در آن وقت بهمراهی قلندران بملتان رسیدند و بصحبت حضرت
شیخ بهاء الدین زکریا مشرف گشته اند چون به تکیه که قلندران آنجا فرود
آمده بودند رفته اند قلندران را گفته اند که روان میباید شد که اگر یکبار
دیگر من بملازمت شیخ بهاء الدین زکریا میرسم دیگر با شما همراهی نمی توانم
کرد که مرا دریک صحبت نزدیک بود که صید کند بنابران همان لحظه با ایشان
آخر روز بود مسافر شدند چون از شهر بیرون رفتند باران درگرفت راه
گم کردند تمام شب راه رفته بودند چون صباح شد اتفاقاً باز
بهمین شهر رسیدند بالضرورة فرود آمدند جاذبه شیخ بهاء الدین زکریا
شیخ عراقی را کشان کشان برد در سلاسل و اغلال محبت کشید شیخ فرمود که در صومعه

که جمعی مریدان خلوتها داشته اند آنحضرت نیز خلوت اختیار کند چون
بخلوت در آمدند گاهی بذکر مشغول می شدند و گاهی بفکر چون غواص
دریای فکر می گشته اند و درر و لآلی منظوم از قعر آن دریا بیرون
می آوردند آوازهای بغایت خوب داشته اند در بلندی آن شعر را
میخواندند جماعت مریدان که در خلوتها بودند چون بوئی از گلزار
عشق بمشام جان ایشان نرسیده بود به انکار شیخ عراقی میان
دربسته بملازمت شیخ بهاء الدین زکریا رفته اند و شکایت بسیار کرده که این
شخص را ذکر میباید گفت او شعر میگوید و سرود عشق می سراید و بدان مرتبه
رسیده که میشنویم که در دیر مغان خراباتیان ابیات او را در مجالس باده
دنی میخوانند شیخ فرمود که در عالم دیگرست و شما در عالم دیگر شما را این
ضرر میکند آن حال او را مضرتیست تا روزی این غزل را گفته بودند

و به آواز بلند میخواندند **مطلع**

نخستین باده کاندر جام کردند	ز چشم مست ساقی وام کردند
چون بتخلص رسید شیخ زکریا بخود	

از خلوت بیرون دوید و بدر خلوت شیخ عراقی آمد و فرمود که بیرون آی که کار تو تمام شد و تخلص آن غزل این بود مقطع

چو خود کردند راز خویشتن فاش	عراقی را چرا بدنام کردند

شیخ عراقی چون از خلوت بدر آمد شیخ بهاء الدین زکریا جای خود را با و گذاشت و بعد از چند وقت از دار فنا بدار بقا رفت مریدان شیخ بهاء الدین زکریا چون التفات شیخ را نسبت بشیخ عراقی دانستند عرق حسد در ایشان بجنبید بپادشاه وقت رسانیدند که اکثر اوقات او بشعر میگذرد و صحبت با جوانی قلندر صاحب جمال میدارد و استحقاق خلافت شیخ نیست و چون مناسبتی با شیخ عراقی نداشتند بعد از اندک فرصتی شیخ عراقی ایشان را گذاشت و با قلندران عزیمت زیارت حرمین شریفین کرد و بعد از زیارت چون بحلب رسید بر آن جوانی که عاشق شده بود دیگر باره گاهی میخواست

وید و این مطلع را برای او گفت مطلع	دو لب چو یک نظری و نظم زچپ و راست
بجست و جوی نگاری که نور دیده ماست	وز حلب بروم رفتند و در روم امیر پروانه

که امیر الامرا بود مرید ایشان شد و خانقاه را بجهت ایشان درتوقات
ساخت روزی امیر مشار الیه بملازمت آنحضرت آمد با جمعی کثیر از
ملازمان و زر بسیار نذر آوردند ایشان فرمودند که باز زر فریفته نمی شویم اگر
کاری میکنی حسن قوال را برای درویشان بیار او گفت مگر حضرت شما را
با و میلی هست فرمودند که میل هست و بسیار هست همان لحظه کس تاختند
تا او را با دستیارانش آوردند و او بغایت خوش شکل و خوش آواز
بود چون بدر زاویه رسید در بلندی این بیت را شعر

لمعهٔ برق جهانسوز رخ لیلی را	آتشی در جگر سوخته مجنون زد

بنوعی خواند که حضرت شیخ عراقی و امیر پروانه با آشنا و بیگانه و
تمامی قلندران بیخودانه بیرون دویدند از هم انجا بنیاد قوالی
و سماع شد مدت سه شبانه روز خوانندگی و سماع بود و چند غزل
فرمودند از انجمله است این مطلع مطلع

در کوی خرابات کسی را که نیاز است	هشیاری و مستیش همه عین نماز است

وچندوقت دیگر که در مصر بودند همچنان آشفته قلندر بودند و پادشاه
مصر مرید و معتقد آنحضرت بود روزی حضرت شیخ پیاده سیر میفرمود
بمیدانی رسید و دید که آن جوان با جماعتی از یاران بگوی بازی
مشغول است چون نظرش بر حضرت شیخ افتاد او را طلبید و گفت
شما گوی بر می اندازید تا من گوی میزنم آن حضرت گوی بر
می انداختند و او گوی میزد درین حال پادشاه با خیل و
حشم رسید مطلقاً خللی در اعتقاد او پیدا نیامد فرود آمد و دست
آنحضرت را بوسید و گفت من از کدام طرف شیخ فرمود
که شما از آن طرف پادشاه نیازمندی کرد و روان شد و آن
جوان را بسیار بسیار خون بر مزاج غالب بود و از اندک چیزی
رخساره اش گل گل میشد و دران رنگ غزلیات بسیار دارد
این مطلع از انجمله است مطلع رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ است

درشتم ذیقعده ششصد و هشتاد و هشت		بدیدنش همه شهر از نظاره در تنگ است

از دنیا رفته قبر او در قفای مرقد شیخ محی الدین اعرابیست در صالحیه

دمشق	مجلس سی و یکم	نور حدقه

طالبان حقیقی و نور حدیقه عاشقان مجازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

از افاضل صوفیه بود و از مجاوران بقعه شیخ عبدالله حنیف از علوم

بهره تمام داشت و از آداب نصیبی کامل سفر بسیار کرده بود و

اقالیم را گشته و بارها به سفر حجاز پیاده رفته و از مشایخ کبار بسیار را

دریافت یکی از مشایخ را می گویند منکر او بوده میگویند در واقعه

چنان دید که درهای آسمان کشاده شدی و ملائکه با طبقهای نور

نازل میشدند پرسید که این چیست گفتند برای سعدی شیرازیست

که بیتی گفته که قبول حضرت حق سبحانه شده و این بیت اینست شعر

برگ درختان سبز در نظر هوشیار	هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

آن عزیز چون از واقعه در آمد هم در شب بزاویه شیخ سعدی رفت

که او را بشارت دهد دید که چراغی افروخته و با خود زمزمه دارد

چون گوش کشید همین بیت می خواند ول حال بر جوانی قصاب
عاشق شد و آن جوان خالی از طبعی نبود فاما از شنیدن غزل
ملول میشد و طاقت آنکه قصیده بروتوان خواند نداشت بنیاد
غزل گفتن ازان وقت شد و این دو مطلع از برای او گفته مطلعها

مدام در پس بازار عشق خون تو لیست | مرو مرو که دران کوه هزار جان بیجو لیست
ز من بپرس که در دستاو دولت چه نیست | از و بپرس که انگشتهاش در خون نیست

و غزلیات در زمان عشق او بسیار دارد میگویند روزی در حمام
شیراز شخصی نزد شیخ در آمد که در سیمای او نشان عشق بود شیخ
پرسید که از کجائی گفت از خراسان گفت اشعار سعدی شیرازی
آنجا میخوانند گفت بسیار گفت هیچ یاد داری گفت بسیار گفت

بخوان این دو بیت را خواند قطعه | تو یار بر فته چو آهو
امسال بیامدی چو نوری | سعدی خط سبز دوست دارد
نی هر الفی چو دال دوری | شیخ را خجالتی در دل افتاد که

خواندن بی رمزی نیست گفت شعار نزاری نیز باشد آنجا گفت آری فرمود که اگر یاد داری بخوان این مطلع را خواند

مطلع

آوازه در فتاد که باز آمدم ز می	بهتان صرف بحث من و توبه کجا کی

شیخ را محاورهٔ او در دل خوش آمد بفراست دریافت که نزاری اوست طریقه مصادقه از جانبین بظهور پیوست شیخ حکیم را بمنزل خود برد و اعزاز و احترام نموده سه روز انواع طعامها کشید و تکلفات نمود بعد از سه روز حکیم نزاری اجازت طلبید بوقت عزیمت خادم را گفت که مهمانداری چنین کنید اگر شیخ شما بخراسان آید او آموزم که مهمان داری چون میباید چون این سخن بگوش شیخ رسید متاثر شد که مگر قصوری در مهمانداری واقع بود و بعد از چند گاه در سرحد قهستان بمنزل حکیم نزاری افتاد چون تفحص حال او نمود گفتند اکثر اوقات به تنهائی صحبت کشتها نها سیکند شیخ نشان جست و بران اثر روان گشت دید که

حکیم در محل زرعی بسیار مشغول است القصه ملاقات شد و شمع
صحبت روشن شده بمنزل رفتند روز اول سیر داغی بخیت
و روز دوم طعام قتق دار پیش آورد و روز سیوم قدری گوشت
بزیان بر روی آتش کشید و روز چهارم مقداری گوشت
جوشانید پس شیخ عرض کرد که آن نوع مهمانداری که شما
میفرمودید زیاده از یک روز مشکل ست بودن من خود سه روز بودم
ایا اینچنین مهمانداری که مشاهده فرمودید سالها هم میتوان بود آن سخن
که درین قضیه بخادم گفته شد سبب این بود در آن محل که در منزل
شیخ نزاری بود بر پسر حاکم آنجا عاشق شد و آن جوانی بغایت صاحب
حسن بود و با ملاحت و کاکل مرغوله گره میزد و می انداخت فاما مصاحبان
تندتیز داشت و خود نیز خالی از بدخوئی نبود شیخ چون بنظارهٔ
آن جوان میرفت تعرضی کردند این غزل را در آن محل فرمود
و از آنجا عزیمت نمود و غزل این است **غزل**

ناچار هر که صاحب روی نکو بود | هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود
ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار | کانجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود
نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی | بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه روی در همه شهری بود و لیک | نی چون تو پاکدامن و پاکیزه رو بود
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار | مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود
موی چنین دریغ نباشد گره زدن | بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
من باز از تو بر نتوانم گرفت چشم | گم کرده دل همه آئینه در جستجو بود
سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن | گر دست نیکوان همه چیزی نکو بود

میگویند که خواجه همام الدین تبریزی که وزیر صاحب اختیار پادشاه عالیمقدار آن شهر بود پسری داشت بغایت صاحب جمال شیخ سعدی در شیراز شنید بعشق او متوجه تبریز گردید چون بمقصد رسید روزی بحمام در آمده بود خواجه همام الدین با فرزند خود از اتفاقات حسنه بهمان حمام

آمد و طریق او آن بودی که پسر خود را در حمام به کسی ننمودی و مردم را از حمام بیرون کردی شیخ چون ازین معنی خبردار شد خود را در آخر حمام پنهان ساخت چون خواجه همام الدین با پسر به جمعی خواجه سرایان بحمام در آمدند شیخ طاسی آب گرفته در آمد و پیش خواجه همام الدین نشست خواجه همام الدین بغایت متغیر شد پسر را در عقب خود پنهان ساخت و خود میان پسر و شیخ حائل شد

موضع شیخ سعدی و خواجه همام الدین

از شیخ پرسید که از کجائی گفت از شیراز خواجه گفت عجب حالیست که در شهرها شیرازی از سگ زیاده است شیخ فرمود که در شهر ما باری تبریزی از سگ کمتر است خواجه متنبه گشته از جا درآمد بعد از ان پرسید که در شیراز از اشعار همام هیچ شنیده شیخ گفت آری گفت انچه یاد داری بخوان شیخ این مقطع خواند بیت

در میان من و معشوق حجابیست همام وقت آنست که آنهم ز میان برخیزد

ازاینجا معلوم شد خواجه را که شیخ سعدیست اعزاز و اکرام نمود و شیخ را بخانه خود برد و انواع خدمتگاری نمود در شب جمعه ماه شوال ششصد و نود و یک از دنیا رفت و قبرش در شیراز است مجلس سی و دوم دیده بان و لتصفع علی عینی امیر سید حسینی در میانه اولیا بغایت لطیف بوده اند و مصنفات در طریق درویشان دارند مثل زاد المسافرین و کنز الرموز درآمده بود ناگاه گلی در باغ

او روی نمود چه گلی سهیلی بر سپهر جمال بلکه آفتابی بر اوج کمال

نظم

نخست از دیدن خود بیخود افتاد
ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد

وزان پس بیهشی هشیاری آورد
ز خواب غفلتش بیداری آورد

زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز
جواهر جست ازان گنجینه راز

بگفت ای از تو کار نیکوئی راست
بدین خوبی جمالت را که آراست

بسرو تو خوب رفتاری که آموخت
به لعلت نغز گفتاری که آموخت

مه روی تو لوح نامه کیست
سر زلف تو حرف خامه کیست

که کندت در زنخدان چاه غبغب
که زاب زندگی کردش لبالب

بگفتا صنعت آن صانعم من
که از بحرش به شبنمی قانعم من

ز ذرات جهان آئینها ساخت
ز روی خود بهر یک عکسی انداخت

بچشم تیز بینت هر چه نیکوست
چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

و در میان لولیان او جوان نحچگی بود کسی از آنحضرت پرسید که چه

چه حکمت است که شما اکثر اوقات در میان لولیان میباشید
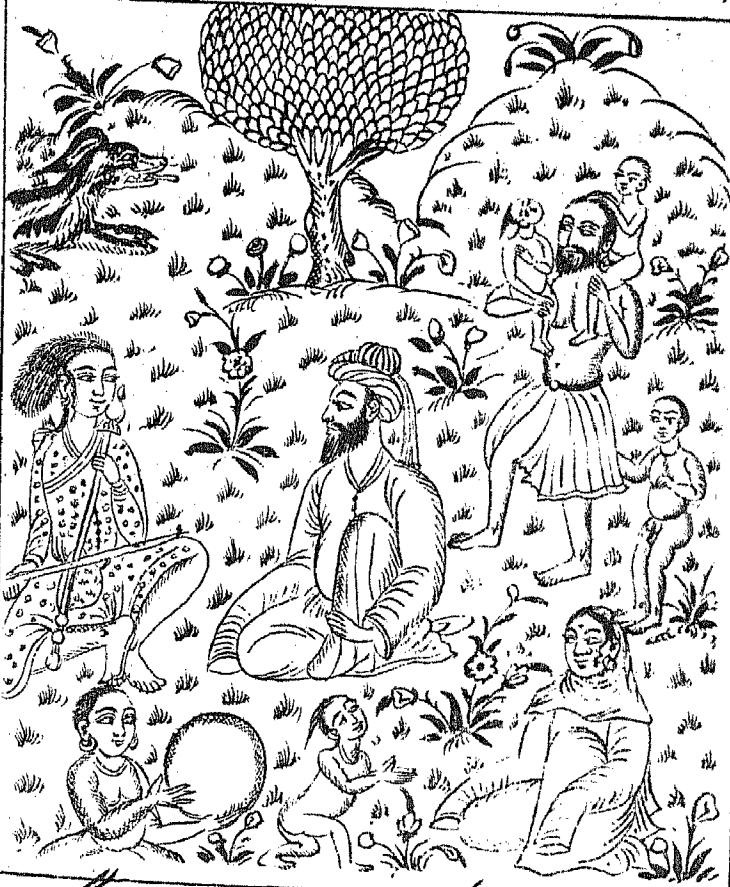
و از مشایخی بوده که انکار نسبت بدان بزرگوار
داشته و منجم دار السلطنه هراة بود فرموده اند بر نسبتهای ملائم
واقع اند یکی در حسن ملاحت و یکی در اصول که بچه ایشان در

گهواره بی اصولی نمی کند غزل | صدای آن عجبم گشت و شکل آن عجبی

که شور مجلس عشاق شد ز پر ملکی ‌ ‌ ‌ ‌ ز پرده بشری می‌زند نوا لیکن

رسد بگوش من آواز سبحه ملکی ‌ ‌ ‌ ‌ دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ

ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی ‌ ‌ ‌ ‌ ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر

ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی ‌ ‌ ‌ ‌ هزار بلبل خوش گوست گوئی آن گل را

یکی بنال که آخر از آن هزار یکی ‌ ‌ ‌ ‌ روزی بجهت مشاهده پرتوی

از حسن مطلق در آئینه حسن مقید برای آن جوان که در حسن و ملاحت در اعلی مرتبه بوده این غزل فرموده مطلع

ای حسن تو در مملکت صورت و معنی ‌ ‌ ‌ ‌ در داده ندا لمن الملک بدعوی

موالی و فقها بر ایشان طعن کرده‌اند بجهت آنکه تخطیه بر آنحضرت شیخ محمود شبستری فرستادند و آنحضرت جواب گفت مقبره آن حضرت در دار السلطنه هرات در موضعیست که موسوم بمصر خست در تاریخ هفتصد و هژده از عالم رفته‌اند

مجلس سی و سوم

تخت نشین اقلیم سروری شیخ محمود شبستری در غایت کمال بودند و در علوم ظاهر و باطن به اقصی الغایة و الامکان کوشید یکی از اقربای شیخ اسماعیل سیسی شیخ ابراهیم نام منظور آنحضرت بوده و حسنی غریب داشته رساله شاهد نام در بیان عشق و معشوق و عاشق بنام او نوشته

موضع شیخ محمود شبستری و شیخ ابراهیم

و دران محل که گلشن را زینت فرموده اند مطمح انظار آنحضرت رخسار آن بزرگوار

بوده میگویند منکران زبان طعن بگشادند و در پی او افتادند خویشان
آنحضرت درخواست کردند که خود را بازآرید و بهمان حالات که داشتید
اشتغال نمائید و بافاده و استفاده پردازید و خود را ازین دریای
سودا بکنار اندازید در جواب ایشان گفت رباعی

جز آتش عشق در دلم سوز مباد
جز عارض او شمع شب افروز مباد
روزی که دلم شاد نباشد بغمش
در گردش ایام من آن روز مباد

بنای عمر قرار من برباد است ایوان صبر و سکون من بی بنیاد
بیش ازین عمارت مکنید و همچنان خراب بگذارید فرد

کردین راه فنائی شده باخاک یکی
طاق کسری که گذشتی ز فلک دیوارش

رباعی در دیر مغان صراحی و جام نماند
ز آغاز اثر نشان ز انجام نماند
کو پیر مغان و زاهد گوشه نشین
کز مسجد و میخانه بجز نام نماند

در آنوقت شیخ طاهری بآنحضرت معاصر بود انواع غیبتها می کرد
و در صورت عیب تمام حالات عشقبازی ایشان را بازمی نمود وقت

ایشانرا خوش میساخت که فرد

ملامت بر دل صدپاره عاشق بدان ماند
که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم

چون بدگوئی بسیار ظاهر شد از و درون ایشان ازان بحضور میشدند فرمودند که او میگوید شکر خدا که نه آدم و نه من او

غزل

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم
وز منکران گول و مریدان ساده هم

مستغنیم ز تربیت پیر می فروش
زین مرشدان بی هنر ازره فتاده هم

زان مرشدان چه کار گشاید که تو به ام
از روی خوب میدهد و جام باده هم

جامی بعیش کوش که کس را ز جام تو
کم زانچه قسمتست نیاید زیاده هم

و عشق آنحضرت با آن جوان خود نه بآن مرتبه بود که بطعن کسی کم شود یا نصیحت پذیر باشد که کار بسر حد جنون کشیده بود و دل از پرده برون رفت فرد

مرا گویند کش چون مردمان بین و مرو از جا
ولی برجا باید کش بچشم خویشتن بینم

و از اشارات گلشن راز آن حال ظاهر است از انجام تا آغاز نظم

ز چشم او همه دلها جگر خوار
لب لعلش شفای جان بیمار

به چشمش گرچه عالم در نیاید
لبش هر ساعتی لطفی نماید

دمی از مردمی دلها نوازد
دمی بیچارگان را چاره سازد

ز غمزه میدهد هستی بغارت
ببوسه میکند بازش عمارت

از و یک غمزه و جان دادن از ما
از و یک بوسه و استادن از ما

در بیان عشق و مستی او این چند بیت که هم از گلشن راز واقع شده در بیان کمال و کفایت ست و ابیات او این ست گلشن راز

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر
مشو غافل ز شاهد بازی آخر

شراب بیخودی درکش زمانی
مگر از دست خود یابی امانی

بخور می تا ز خویشت وارهاند
وجود قطره در دریا رساند

شرابی خور که جامش روی یارست
پیاله چشم مست باده خوارست

شرابی را طلب بی ساغر و جام
شراب باده خوار ساقی آشام

شرابی خور ز جام وجه باقی
سقاهم ربهم او راست ساقی

طهور آن می بود کز لوث هستی
ترا پاکی دهد در وقت مستی

در تاریخ هفتصد و بیست از عالم رفته اند و قبرش در ششتر است

مجلس سی و چهارم

عندلیب ورقا سرای مقامات معنوی امیر خسرو دهلوی لقب او یمین الدین ست پدرش از امرای قبیله لاچین ست که از اتراک نواحی بلخند بعد از وفات سلطان ملکشاه بملازمت شیخ نظام الدین اولیا رسید و ریاضات و مجاهدات در خدمت او کشید می گویند که مرغ دلش در دام حسن حسن که ملازم علاء الدین فیروز شاه بود افتاد و این پادشاه آزاد لباس بود و در زیر خلعت شاهی پلاس می پوشید و غزلیات برای حسن بسیار دارد و این غزل از آنجمله است غزل

در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن	تا غمش در سینه باشد شاد نتوان زیستن
دشمنی چون عشق در بنیاد صبر افشرد پا	بر امید صبر بی بنیاد نتوان زیستن
گر چه من سختی کشم آخر جفا راهم حدیست	هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن
من بجان چون مرغ اسیر و خلق گویندم مخور	ایمن اندر رشتهٔ صیاد نتوان زیستن

قوت جان من توئی چند از صبا گوئی سخن	آخر این کس مردیست از باد نتوان زیستن
جور کش خسرو مزن دم از جفای دوستان	روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن

و لقب حسن نجم الدین حسن بن سنجر نیست کاتب و مرید شیخ نظام الدین اولیا گشت و با وجود حسن و جمال به اوصاف و اخلاق مرضیه متصف بود و در مکارم اخلاق و در لطافت و ظرافت مجالس و استقامت عقل و روش صوفیه و لزوم قناعت و اعتقاد پاکیزه و در تجرد و تفرد از علایق دنیوی خوش بودن و خوش گذرانیدن بی اسباب صوری هیچ اوئی در آن وقت کم بود و تعلق امیر خسرو با او چون از زاویه کتمان بساویه ظهور قدم نهاد صاحب غرضان بعرض پادشاه رسانیدند پادشاه از خسرو پرسید که شاعر هیچ شعر تو گفته عرض کرده که شعری گفته ام فرمود بگوی فی الحال گفت

بیت

ملکت عشق ملک شد از کرم الهیم	پشت من و پلاس غم زینت لباس شاهیم

پادشاه به بدیهه فرمود بعد از آن مرتبه رسید که از اهل ملامت شده

وهرکس او را در زبان گفته اند بیت

خسروا فرمان دل بردن همین بار آورد | زین دل خودکام کار من برسوائی کشید

پادشاه بجهت طعن مردم از روی مصلحت

اول او را از مصاحبت امیر خسرو منع کرده اما رشته محبت میان ایشان نه چنان استحکام یافته بود که انقطاع تواند نمود پادشاه شنید که هنوز خسرو با حسن اختلاط میکند و پنهان بخانه او میرود حسن را طلب کرد و از روی غضب تازیانه چند زد مشار الیه هم از انجا روی توجه بخانه خسرو آورد چون این معنی بسمع پادشاه رسید عشق مجازی او را بزیور حقیقت آراسته یافت خسرو را طلبید و حسن را بحضور آورده استفسار نمود
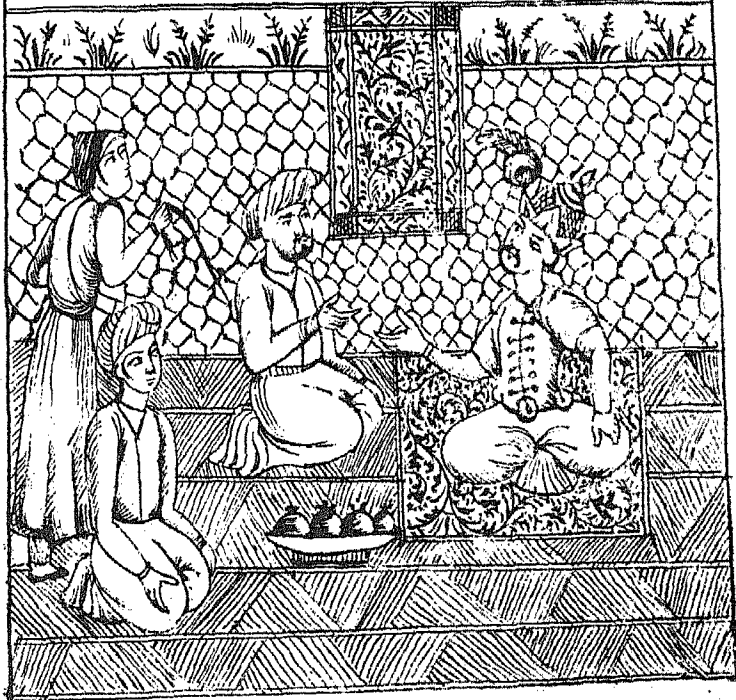
واز عشق ایشان که شایبۀ نفس و هوا درمیان هست

یا نه جون در بوتۀ امتحان زر محبت ایشانرا درآورده از کاه تمام

عیار بیرون آمد شاه باوجود که معلوم کرد که عشق نفسانی نیست

در محکمۀ محبت بر صدق مدعای ایشان نیز دو شاهد عدل طلبید

خسرو گفت که دوئی از میان من و او رخت بربست و دست از آستین

بیرون آورد مصراع | گواه عاشق صادق در آستین باشد

ونمود که اثر تازیانه که بر حسن زده بودند بر بدن او ظاهر شده

این رباعی حضرت شیخ عراقی خواند رباعی

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست	تا کرد تهی از من و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت	نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

این مقدار اشعار در وسند انه که او وارد کسی دیگر را نبوده و فی الواقع

در اسلوب شعری که اختیار کرده طریق اعجاز نموده میگویند در بعضی

مصنفات خود نوشته که اشعار من از پانصد هزار کمتر است و از چهارصد هزار

زیاده وسخنان او از مانده عشق ومحبت وطریق اهل وحدت چنانچه
تمام دارد وصاحب وجد وحال وذوق بود اما تفاوت در
اشعار او بسیارست وتفاوت ظاهراازان جهت است که
پادشاه زمان اشعار او را فرموده بود که جمع سازند هرکس
از اشعار او نمی یافت غزلیات بنام او میکرده اند ومیان
غزلیات تناسب نیست ازان سبب ست در شب جمعه بمقصد و
بیست وپنج فوت شد **مجلس سی وپنجم** بیت المعمور بادیه
ان هذا صراطی سلطان حسین اخلاطی محیطی بود دیگران پر از
جواهر حکم واسرار وذواخر اصناف علوم بی شمار در تقرمی
بوده اند حضرت ابن القاضی رومی که در دانشمندی یگانه عصر
بود ملازم ومرید آنحضرت بود واز غوامض علوم خاص آنحضرت
بغیب تمام داشت وحضرت خواجه صاین الدین ترکه و
مولانا شرف الدین علی یزدی که هریک مجمع البحرین بودند

در علوم مرید آنحضرت اند و سالها در زیرخانه که آنحضرت بودند بریاضات
و مجاهدات اشتغال مینمودند اما بحسب ظاهر چون تنزه آنحضرت بسیار بود و
دیدار ایشان ندیدند پادشاه برقوق که پادشاه مصر بود معتقد بود آنحضرت را
بالاخانه که منزل و مسکن بود دری بیرون داشت پادشاه برقوق از آن
در می آمد و کسی در بالاخانه می گشود چون چشم پادشاه بر آنحضرت می افتاد زمین
می بوسید و برمیگشت یکی از ملازمان پادشاه که منظور نظر آن حضرت بود روزی
طبقی پر از زر سفید و یکی پر از فلوری و یکی پر از جواهر نفیسه از پیش پادشاه جهت
آنحضرت آورد

موضع سید حسن اخلاطی

و چون آن صاحب جمال طبق مالامال را بنظر آنحضرت درآورد
ایشان را مقبول افتاد و گرفته سند تا نشست و چند خواجه سرا را که ملازم
بودند گفتند که اسباب جمع کرده بحضور او نقره و طلا و مثل آن
جواهر ساختند و همراه تحفهای پادشاه فرستادند و فرمودند که
ما را بدینها احتیاج نیست بسبب آنکه ماده کاینات بخار است و
دخان و از بخار در بطون جبال سیماب تولد میکند و از دخان کبریت
و بعد از امتزاج بخار با دخان خالی نیست از آنکه سیماب
غلبه میکند بر دخان یا بالعکس یا باعتدال الی سمت ظهور می یابد
اگر غلبه سیماب راست قلعی و آهن و مثل آن متولد میشود و اگر
کبریت غلبه میکند جوهر سیماب محترق میگردد و مس حاصل
میگردد و اگر صورت اعتدال بمیان می آید فاعلیت اگر در
جانب سیماب است نقره میشود و اگر در جانب کبریت است
طلا متولد میگردد و از روی کشف لوحی و الهام انبیا و اولیا

در وقت نضج بران طبیعت که حضرت حق تعالی در بطون جبال
خلق کرده و آن نضج باعتدال اطلاع می افتد و بهمان نوع که
حضرت حق پرورش میدهد آتش میکنند بعینه نقره و طلای
تمام عیار حاصل میشود پس مارا اگر ضرورت باشد از آن
مقصود حاصل میشود پس مارا از آن مقصود حاصل میتوانیم
کرد فاما جوهری هست که بدان احتیاج داریم و آرزوی
آنست مارا اگر کرمی میکند آن جوهر را برای خود میفرستد
گفت یافت می نشود جسته ایم مصراع

گفت آنچه یافت می نشود آنم آرزوست	سلطان مدعای آنحضرت را

دریافت فاما در فرستادن آن جوان که مرکشتی نام داشت
بخدمت آنحضرت مکثی واقع شد و میان عاشق و معشوق
چون سه راه هست یک راه از معشوق بعاشق همچنانکه از حق
بخلق و یک راه از عاشق بمعشوق چنانکه از خلق بحق و راهی که

که از وی بدوست بدو فرستادند که **فرد**

چنانم با خیالت خوی شد در کوی تنهائی	که بربندم در از خورشید و ماه و بلکه از هم

پادشاه او را ایراق کرده بخدمت آنحضرت فرستاد در کنج کلبه احزان بصد سوز و نیاز نشسته بودند و درها فراز کرده ناگاه همچون آفتابی از مطلع حسن طالع گردید چشم آنحضرت چون براو افتاد پری پیکری دید بر سمند ملاحت سوار لشکر حسنش بیحساب و شمار گفت **بیت**

بیحساب و شمار گفت بیت	سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم
کمند عقل بگسستی لجام نفس توسن هم	و از تقریر آنحضرت چون معلوم

شده بود آن جوان را که کیمیا نخواهند بد و بیاموزند چون از پادشاه رخصت طلبید بخدمت آنحضرت آمد یکی از اولیای عالیمقدار شد و کیمیاگری فی الحقیقه خود آنست که مس وجود قابل بنظر کیمیا اثر نبی یا ولی زر شود و همچنانکه آن صاحب جمال را به نظر حضرت سلطان واقع شده بود و یکی از ارباب عرفان گشت که بسی

چراغ بعد از نقل حضرت سلطان از شمع جمع او افروختند

وشمع جمع گشتند رباعی
برتخت فنا نشسته درویشانند
از هر دو جهان گذشته بی خویشانند
خواهی که مس وجود تو زر گردد
با ایشان باش کیمیا ایشانند
در تاریخ هفتصد و هفتاد و هفت

از عالم رفته اند و قبر آنحضرت در مصر است

مجلس سی و ششم

دار الملک معانی امیر سید علی همدانی بسیار بزرگ بوده اند
رسائل زیبا بسی نوشته اند ذوق و حالت آنحضرت از سخنانش
ظاهر ست سیر سلوک آن مقدار که او کرده کم کسی را برابرش
میسر شدی یک نوبت در طرف مغرب بموضعی رسیده اند
شخصی بشکل بد هیأت ایشان را نجانه خود فرود آورد و
شب و روز کمر خدمت بر میان بسته و طعامهای لذیذ و شربتها
و میوه ها مهیا ساخته در قیافت معلوم کرده بودند که آن صورت

دلالت بدان حالت نمیکند چون آثار نیک ازو مشاهده نمود در حیرت میفتاد
تا در وقت عزیمت ازآنموضع در محلی که میخواسته اند سوار شوند طوماری بیرون
آورده مشتمل برآنکه خرج آن بزرگ کرده فاما یکی را ده نوشته بود و خشونت
بسیار نموده آنحضرت شکر میکرد که الحمد لله علم مردان غلط نشد آنحضرت را
در سفرها عشقبازیها با جمال مطلق بسیار دست میداد و تعلق بجوانان با حسن
و ملاحت در عالم مثال او را بسی واقع میشد نوبتی سعید یکی از
مقربان حضرت تیمور خان شده بودند این رباعی را بدو نوشتند رباعی

دل تنگم و دیدار تو درمان منست	بی رنگ رخت زمانه زندان منست
بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی	انچه از غم هجران تو بر جان منست

درویشی بعرض آنحضرت رسانید که این شخص ترک تند خویست مبادا که از خواندن این رباعی و واقف شدن این سر برآشوبد و ضرری بدرویشان رساند که آلت جارحه دارد و قوت عاقله مانعه ندارد و اگر بالعرض چیزی نگوید خلق چه گویند آنحضرت در جواب آن درویش که بسیار مقید بعقل بوده و از عشق نصیبی

کمتر داشت فرمود رباعی	حاشا که ز زخم تیر و خنجر ترسم
و ز بستن پا و رفتن سر ترسم	تا گرم روان دوزخ آشنا ایم
از گفت و شنید خلق کمتر ترسم	آن میرزاده خود بسی باشرب

و خوش طبع بود چون واقف گشت اکثر اوقات آن بزرگ را ملازمت میکرد و از عشقبازی آنحضرت مباهات می نمود و سرافرازی میکرد فهم و ادراک تمام نمیداشت هر روز مهر و محبت آنحضرت

باو زیاده میشد روزی از آنحضرت در مجلس امیر بزرگ سوالی کرد
که سیاه چرا در سر می بندید درین چه حکمت ست و حقیقتش چیست
آنحضرت فرمود که نفس رکشته تعزیه میداریم حضرت امیر بزرگ
سوال کرد که این نفس کشتنی بود یا کشتنی نبود اگر کشتنی نبود چرا
کشته اید و اگر کشتنی بود تعزیه چرا میدارید با وجود کمال آن بزرگوار
ملزم شدند و آن جوان چون از امیرزادهای برلاس بود و
امرای برلاس را اعتقاد تمام بآنحضرت ثابت اعتقاد او
هر روز زیاده میشد حالا نیز در میان آن طایفه معتقدان ایشان
بسیارند و در تاریخ ششم ذی الحجه هفتصد و هشتاد و شش از
عالم رفته اند و قبر آنحضرت در جیلال است

مجلس سی و هفتم

منصور ایوان نه طاق بلند خواجه بهاء الدین نقشبند در بخارا
بر ترک خونریز تند خوئی زیباروئی عاشق شدند یکی از مصاحبان

ایشانرا زبقیه همان عشق محرک سلسله شوق گردید حضرت خواجه
بهاء الدین فرمود که مرغی از مرغان دیدم که با جناح تصوف
می پرید و بر من انکار کرد چون از پریدن باز ماند و با جناح همت

و حالت معرفت تو آنست که با من همپریدی در هوای ازل تا
معنی صفا پرسید گفتم جناحت بمقراض فنا ببر و الا با من همپرواز شدنت درجناب
رحمن فانی رسد نه باقی گفت مرغ تصوفم که بجناح خود زرد دوست چو دیدم
گفتم و بجناح لیس کمثله شی آنکه در بحر فهم افتاد و غرق شد رباعی

در کوی خرابات ز مستی ترسم
در چار سوی فنا ز هستی ترسم
آن لحظه که خود بخود نماید خود را
آندم ز فریب خود پرستی ترسم

هرچه هست ازین درخت از شاخ و برگ و مغز و پوست چیزی غیر از میوه نیست سرتاپای همه اوست بنای این کاخ سست است این قصر مشید ست بلکه مطلق مفید نیست رباعی

باز آتش عشق در دلم زد تابی
بگشاد بر رویم ز حقیقت بابی
کین معرکه شعبده بازی خیالی
در چشم خدابین نبود جز خوابی

چون آن جوان از آن آتش دل گرم شد دل سنگینش فی الجمله نرم شد فاما چون مظهر تجلی جلال بود هرچند در غایت خوبی جمال داشت آنحضرت پرده کام از روی کار بر نمیداشت غزل

بگویم حال خویشت لیکن از آزار میترسم
اگر پنهان کنم ز اندیشه گفتار میترسم
چه حالست این که از بیم رقیبان ننگرم سویت
هوس می آیدم گل چیدن و از خار میترسم
تو شب در خواب مستی و مرا تا روز بیداری
مخسب ایمن که من زین دیده بیدار میترسم

جوانی خنده بر خونابهٔ پیران مزن گفتم	تو میخندی و من از گریه بسیار میمیرم
ز درد من دلت هم سوز میبایست شد لیکن	ز بیساما نی بخت پریشان کام میمیرم
نیم خسرو که فرهادم نمانده جانم از عشقت	اگر هم مانده زین شیرین بی گفتار میمیرم

در تاریخ هفتصد و نود و یک از عالم رفته اند و قبر آنحضرت در بخارا است

مجلس سی و هشتم

تکیه دار دار الصفا اولوا الایدی و الابصار پهلوان محمود پوریار در خوارزم کشتی اشتغال مینمود و بعضی چنین نقل کرده اند که از جانب هندوستان جوانی کشتی گیر بنیت آنکه پهلوان را ببیند از ذمه متوجه خوارزم شد چون بمقصد رسید حاکم خوارزم حکم کرد که در روز پنجشنبه تمامی مردم خوارزم از کبار و صغار در سر میدان جمع شدند و براطراف میدان سایه بانها زدند پهلوان را بخاطر گذشت که در شب آن روز از این جوان کشتی گیر چیزی نیکو که در چه کار است چون از شب ثلثی گذشت بیا لم آن جوان بر آمد دید که مادر او بنماز مشغول است و روی بر زمین

می نهد و دعا میکند که الٰهی فرزند مرا سرخ روی گردانی که فردا
پهلوان را بیند از صباح تمام معرکه که درهم آمده و پادشاه بر
تخت نشسته پهلوان تنبان پوشید و با چندی از دستیاران
سر آمد کُشتی گرفت و همه را بینداخت بعد از ان با آن جوان غریب
بدست بازی مشغول شد و دید که در دست او بغایت زبون است
از درون دل آن پیرزال یاد کرد و خود را بدست آن جوان غریب
داد و پشت بر زمین نهاد و بعضی چنین گفته اند که پادشاه
جونه که از شهرهای هند وستانست کُشتی گیری داشت و شنیده
بود که در خوارزم پهلوانیست که نادره عصر ست به پهلوان محمود
پوریار اشتهار دارد و او را ذوق آن شد که پهلوان را طلبید و به پهلوان
پای تخت خود کشتی فرماید جوانی زرگر را که منظور او بود بطلب پهلوان
فرستاد چون آن جوان زرگر بخوارزم رسید و پهلوان را ملازمت کرد
و صورت حال را عرضه داشت پهلوان کرد این رباعی را گفت که رباعی

زرگر بچه گو فت ره ملتان را	آورد بمن قاعده سلطان را
آنجا که من و همت پیران منست	یکجو نخرم جونه و هندستان را

ومصحوب او آن رباعی را بخدمت آن پادشاه فرستاد بعد
ازان در واقعه دید که میباید رفت متوجه آن جانب شد
چون بنواحی آن شهر رسید پادشاه با ارکان دولت خو
باستقبال بیرون می آمدند و پهلوان را باعزاز و اکرام تمام بشهر
در آوردند و مقرر کردکه فردا کشتی گیرند پهلوان بزیارت رفت
ناگاه بسر مزاری رسید دید که ضعیفه روی نهاده بدستوری که
مذکور شد دعا و زاری میکند چون آن پیرزن را بدان نوع در
خاک افتاده دید گفت غم مخور که مقصود تو و پسر تو حاصلست
صباح که بکشتی مشغول شدند پهلوان خود را بدست او داد چنانکه
گذشت و پشت بر زمین نهاد بعد ازان پادشاه بسیر شکار شد
پهلوان را همراه برد در عقب آهوئی تاخت و پهلوان نیز همراه بود

به گوی رسید اسپ پادشاه دو دست برداشت میخواست که
از گو بجهد پهلوان هر دو دست به پیش زین زد و از پشت زین جست
و هر دو پای اسپ پادشاه را گرفت و نگاه داشت از این معنی پادشاه
بیخود شد چون بحال خود آمد گفت پهلوان کاری کردی که مقدور
بشر نیست آن کشتی گرفتن بدان نوع چه بود و این چه حالست

پهلوان گفت غزل

سود و زیان خویش بیکسو نهاده‌ایم
نی در ره وصال همین رو نهاده‌ایم
زنجیرها از آن خم گیسو نهاده‌ایم
دیگر بدان دو نرگس جادو نهاده‌ایم
با این دلی که بر سر آن کو نهاده‌ایم
در دیگ سر که بر سر زانو نهاده‌ایم
چشم وفا بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

ما سنگ نیستی بترازو نهاده‌ایم
سرگشته گان بادیهٔ محنت و غمیم
بر گردن امید تن ناتوان خود
چشمی رسید باز که بنیاد کار خود
رفتیم ما بحسرت و غم آه چون کنیم
شب گشت باز آه دگر تا جها کشیم
او مایل جفا و همان ما به صد امید
دستی نمیرسد چو قفای زلف یار

قوت ز پا و زور ز بازو نهاده ام
و این رباعی نیز فرمود

رباعی

گر بر سر نفس خود امیری مردی
ور بر دگری نکته نگیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن
گر دست فتاده بگیری مردی

پهلوان ازا اعزاز و اکرام بسیار نمودند و بخوارزم روان کردند بمیگویند
دران وقت جوان گشتی گیر که بر سینه پهلوان نشست دید که تمام
حجابات از پیش دیده بصیرتش منقشع گردید و آفتاب حقیقت از
ورای غیوم بتافت و یافت انچه می طلبید و فی الواقع غایت فنا
همین باشد که نفس را بدین نوع پامال سازند هر آئینه در زمرهٔ
اولیای عالی مقدار انخراط یافت و با رجال الغیب انضمام پذیرفت
و از او اورا نام بخش زمان بر یار گفت و بعضی بوکیار گفته اند
و بزبان انجا بوکیا رپهلوان سر آمد را گویند در طریق تصوف
اشعار مرغوب و رسایل و رباعیات خوب دارد و از انجمله

کتاب کنز الحقایق است و در آن کتاب این حکایت را در بیان
انکه مجرد اسلام ظاهری در معرفت حق تعالی تمام نیست می آورد که

نظم

بدان صوفی سرگردان حیران
چه نیکو گفت آن مرد سخندان

سه ماهه دار و خلوت نشین و جاجی
که صوفی و امام و شیخ و زاهد

مصلاگیر و مسجد جوی و ناجی
مرقع پوش و جم جم دار و حاجی

کنون وقتست اگر گردی مسلمان
همه گشتی و شد کارت بسامان

که آن از علم خاص خاص نسبت جاست
مسلمانی ورای این و آنست

مسلمانی همین است ای برادر
بکس میپسند آنچه نیست درخور

در آن وقت جوانی در نهایت
حسن و جمال از همدان به نیت آنکه از عشاق پهلوان
باشد رسید و چون نشاهٔ عشق حاصل بود و از شراب
بیخودی پهلوان مست لا یعقل چون نظرش بر طلعت
آن جوان افتاد دل از دست بداد و خاص بجهت آنکه

کشتی گیری بیاموزدش بر سر کشتی گیری رفت

موضع پهلوان محمود پوریار و جوان
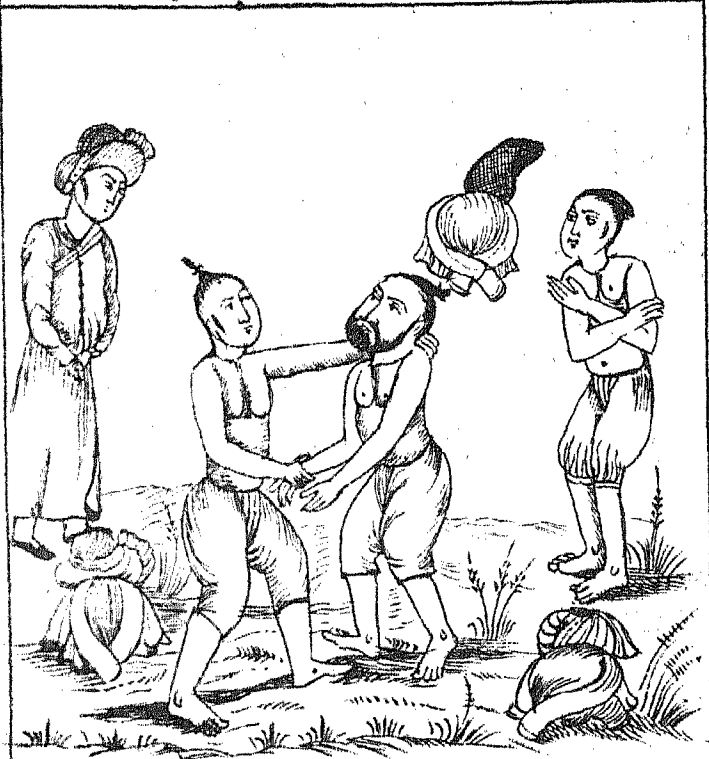
و او را ورزش فرمود و نخل قامت او را با غصان و افنان فنون

کشتی بیاراست و بعد از ان چنان افتاد که بر نخواست بنوعی پهلوانرا

عشق آن جوان از پرگار ربد برده بود که بیمار ساخت و چون کاکل

بغایت پرحال داشت این دو بیت خسرو حسب حال گفت نظم

مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی
ازین دیوانه مستی و بدخوئی و نادانی
بابرو فتنه انگیزی بنرگس عالم آشوبی
ببالا آفت دینی بکاکل کافرستانی

در تاریخ هفتصد و بیست و دو از عالم رفت و قبرش در خوارزم است

مجلس سی و نهم

شه بیت دیوان غزل سرایان معنوی و صوری مولانا لطف الله نیشاپوری شاعری بی مثل است از اقسام شعر قصیده و غزل و رباعی بسیار گفت فاما قصیده اش از اصناف دیگر محکمتر افتاد چند مناقب حضرت امیر المومنین علی علیه السلام دارد که در آن بسی کار کرده و این مطلع یک منقبت است مطلع

بتاز عقل و دین و دل بیاد سرور غالب
امیر المومنین حیدر علی ابن ابیطالب

و این بیت نیز از منقبتی دیگرست که در وصف نیشاپور در وقت بهار گفته شعر

گوئی که بحر خضرست از موج بر لب برده کف
بر روی طل سبزه نگر ژاله که برف بین
فاما بی طالع غریب بود یک بیت تو

در فصل بهار به لبی لطایف الجمیل کبوتری چند پیدا کرده با یک شیشه
شراب و کبوتر ها را متنجنه کرده و شیشه شراب را در باغچه بر روی سبزه
گذاشته و بجوانی خباز که میل بنامت داشت متعلق بود و جوانرا
بخانه آورد که متنجنه و شراب او را پیش آن جوان آب روی باشد
از جمله لی طالعیهای او آنکه حریفان دایم در کمین بوده اند که با او
نقشی بر آب زنند چون مشار الیه از عقب مطلوب رفت حریفان
از دیوار در آمدند و متنجنه را خورده دیگ را پاک شستند و
آتشها را از زیر دیگ بیرون کردند و دو کبوتر زنده در دیگ
گذاشتند و سر دیگ را پوشیدند چون یار خود را در آورده بر گوشه
ایوانی جامه خود را انداخت و آن جوان از ابروی جامه نشانیده و
بمطبخ در آمده که متنجنه بکشد که شراب بناشتا نباید خورد سر
دیگ را برداشتن همان بود و کبوتر پریدن همان از غایت بیطاقتی
رو به آسمان کرد که خدایا این خوارق عادات را بفرعون و شداد

می بایست نمود من بزیاد ازین ایمان دارم بعد ازین نا امیدی همراه
یار خود متوجه سبزه زار شد که کاسه چند بکار برد و اتفاقاً پاره ابر
پیدا شد چند تگرگ از ابر جدا گشت بر شیشه خورد و شکست دماغش
پریشان گشت و بمطبخ در دوید و دسته هاون سنگین بیرون
آورده و پیش ابر داشت که اگر زوری داری این را بشکن

موضع مولانا لطف الله نیشاپوری و جوان نسیم

ومیگویند پریشانی دماغ او در ان واقعه بجنون کشید مشار الیه رومی بغایت

گرو داشت مانند بارش هر که پف یو زمیگفت بیطاقت میشد و
دشنام میداد و اضطراب میکرد روزی همین یار خبار پرسید که
هرگز بوده باشد که تو ازین لفظ بد نبرده باشی بلکه ترا خوش آمده
باشد گفت یک نوبت حضرت میرزا میرانشاه چهره خوش شکل را
که با او تعلق بسیار داشتم بطلب من فرستاده بودند که تعلق
مرا میدانستند آن چهره مرا به پس اسپ خود سوار ساخت در راه
به پس نگاه کرد و گفت ملا بچه میمانی آن روز مرا از و بسیار
خوش آمد و امروز از تو در هفتصد و هشتاد و شش از عالم رفت
و مدفن او در پیش کوه نشیاپور نزدیک بقدمگاه حضرت سلطان
خراسان بهرات سرو چمن گلشن

مجالس چهلم

راز و گلستان ارم حقیقت و مجاز حافظ شیراز اسم شریفش شمس الدین
محمد است او را لسان الغیب و ترجمان الاسرار گفته اند و فی الواقع بهر تیی
از اشعارش آیتی ست از سوره شعرا بلکه سوره ایست از کتاب عجائب

بلغا اسرار غیبیه و معانی حقیقیه در کسوت صورت و لباس مجاز باز
نمود هرچند معلوم نیست که او دست ارادت پیری گرفت و در
طریق تصوف به یکی ازین طایفه نسبت درست کرده امّا سخنان
او چنان بر مشرب این طایفه واقع شد که هیچکس را آن اتفاق
نیفتاده مثل مطالع این چند غزل که مطلع

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عاشق از خندهٔ می در طمع خام افتاد

نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند
نه هرکه آینه سازد سکندری داند

نظم

ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید

هلال عید بدور قدح اشارت کرد
بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد

انچه خود داشت زبیگانه تمنا میکرد
سالها دل طلب جام جم از ما میکرد

خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی

اشعار او خود از آن مشهورتر است که

به ایراد احتیاج داشته باشد فاما چون شمه باز نموده شده بود که
سخنان او موافق مشرب صوفیه واقع شده مطلعی چند بجهت
او ایراد کرده شد در زمان دولت شاه شجاع به پسر مفتی شیرازی
شیفته گشت و مرتبه آن جوان مظهر حسن و جمال بود که در آنوقت زبان
حافظ با آنکه لسان الوقتش می گفتند از وصف کمال و غنج و دلال او
لال بود روزی از روی اتفاقات در گنبدی صحبتی با آن جوانش
دست داد کاسه ریخت و بدست آن جوان داد و حیران

روی او مانده و حالات حسن و ملاحت برکمالش را پنهان از و مشاهده
مینمود چه آن جوان در آئینه دیده او بنظارهٔ حسن خود مشغول بوده و

قنائی ازان خبر داده بیت	بود در آئینه چشم روشنم باشی
بحسن خود شده مشغول و من نظاره کنم	شاه شجاع خود بران سر نهان

اطلاع یافت چون جماعتی که بعرض شاه رسانیده بودند دایم
کمین میکرده اند شاه بربام برآمد واز دریچه پنهان در ایشان
نظاره میکرد چون حافظ کاسه بدست پسر مفتی داد و آن جوان
کاسه را در کشید شاه شجاع خواند مصراع

حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش	حافظ چون آواز شاه را شناخت
فی الحال گفت ع	در دوره پادشاه خطابخش جرم پوش

در اثنای بیخودیهای حافظ پسر مفتی عاشق جوانی آهنگر شد مضمون

این مطلع مطلع	ای هر دم از جفای تو دل را غمی دگر
عالم ز تو خراب و تو در عالمی دگر	حسب حال ایشان آمده در محلی که حافظ

درمیان هروهای ایشان نشسته بود پسر مفتی حافظ را گفت که غزلی
بجهت او بگوید که پسر آهنگر بگذارند این غزل را بدیهه گفت غزل

دلم ربوده لولی وشیست شور انگیز
دروغ وعده وقتال وضع ورنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست بحث مکن
بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

مباش غره بیازوی خود که در خبرست
هزار تعبیه حکم پادشاه انگیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

گرتی بعضی از موالی و ظریفان غیبتی میکرده اند که حافظ مردی شهر نخوار
پریشان روزگار است و دامنی پاک ندارد و در جوانی بغایت صاحب
حسن عاشق شده و ما راحیف می آید حافظ بجهت آن گفت این غزل

از آنجمله است غزل
دل سراپرده محبت اوست

دیده آئینه دار طلعت اوست
من که سر درنیاورم بدو کون

گردنم زیر بار منت اوست | تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست | دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روز نوبت اوست | فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست | محمد مظفر که پادشاه شد تجرحی

در اعلی مرتبه داشت و خشکی بر طور او غالب بود اهل فضل و کمال و
ارباب ذوق و حال را چون با او مناسبتی نبود در زمان دولت
او بفراغت و حضور نمیگذرانند این غزل در آن محل گفت غزل

اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیز است | ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن | که همچو چشم صراحی زمانه خون ریز است
صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد | بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر | که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
سپهر برشده پرویز نیست خون پالا | که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است
عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ | بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

بیا

مجلس چهل و یکم

کشاف معانی و صراف بازار بیانی مولانا سعد الدین تفتازانی
از متبحران بود در علوم بسی از قابلان مستعد و طالبان مسترشد
چراغ دانش از شمع او افروخته اند و تصانیف بسیار در غایت
خوبی بر صحیفه روزگار ازان بزرگوار ماند شبی در واقعه دید که
مناره ایست بغایت بلند و شیخ سعد الدین حموی از بالای
این مناره نعره میزند و میگوید تفتازانی بیا که دامنی پر از جواهر
نفیسه دارم بتو دهم مولانا سعد الدین بتعجیل تمام برگرد مناره دویدند
مطلقا راهی نیافتند نعره زدند که این مناره راهی ندارد شیخ سعد الدین
گفتند گشاده سر چه باشد جوانی بغایت حسن و جمال از بالای مناره
طنابی انداخت که دست دران زده بر بالای مناره برآیند چندانچه
سعی نمودند میسر نشد صباح در حلقه درس انجذاب را تقریر کردند
ورقت فرمودند و گفتند که یاران آنچه ما تا غایت عمر دران

صرف کرده ایم داخل نیستند در مطلوب مقصود چیزی دیگر بود به سبب
آن واقعه نایرهٔ شوقی در آتشکده دلش مشتعل گردید و در آن اثنا جوانی
صاحب جمال از جانب خوارزم رسید دیدند که همان جوانست که بر بالای
مناره دیده بودند شیفته او شدند و در اثنای عشق او دری از عالم معنی گشاده
گشت و از انجا نظرش بر فضای انتهای حقیقت افتاد و آن جوان در خدمت
آنحضرت بکسب علوم ظاهری اشتغال نمود و از عالم معنی نیز بی نصیب
نبود و چون مفتاح ابواب حقیقت او را عشق مجازی بود هر روز

آن محبت در تزاید و تضاعف بود و دری دیگر از غیب بر دلش میگشود
چه عالم صورت در غایت پستیست و جهان معنی در اعلی درجه
بلندی و از آنجهت در صورت منار نمود که از این تا آن بسی راه است
و چون مری که به طریق استدلال از اثر بمؤثر خواهند که ره برند
بسته آنست بدان جهت چنان نمود که منار ه را در نبود و راهی که این
طریق مطلوب توان رسید بسته بود زیراکه بترتیب مقدمات یقینی
و استعمال قوانین منطقی به ادراک مقاصد و مطالب فایز نمیتوان
شد که سری شناسد این سر که سزای دار باشد و شیخ سعدالدین
که از سر مناره غنا در عالم اطلاق ندا میکرد عبارت از خازن
گنجینه جواهر اسرار خزاین تجرید بود و آن جوان صاحب جمال
که از سر مناره کمند جاذبه انداخته اشارت ببرق تایید که بیت

بود فکر نکو را شرط تجرید	پس آنگه لمعهٔ از برق تایید

و چون تصفیه باطن او را حاصل شد در بحث و نالهٔ هر دو کامل

گشت ازان روی در بحث بر اکثری فائق آمد از انجمله دران وقت که شرح مفتاح نوشته بود کسی او را بضیافت بخانه برد که آن خانه مصور بود و یکی از دانایان روزگار را نیز طلبید چون آن متبحر درآمد از حضرت مولانا سعد الدین سوال کرد که در خانه که مصور باشد شرعا جایز نیست که بنشینند آنحضرت فرمود که اینچنین است فامّا اصل خانه دلست نعوذ بالله که آن خانه را کسی بدین صورتها بیاراید و فرشته در آن خانه در نیاید

نظم

حدیث مصطفی آخر همین است	نکو بشنو که البته چنین است
درون خانه چو هست صورت	فرشته نایدا ندروی ضرورت
برو بزدای زنگ از تختهٔ دل	که تا سازد ملک پیش تو منزل
نگردد جمع علم و خلق با آز	ملک خواهی سگ از خود دور انداز
علوم دین ز اخلاق فرشته است	نیاید در دلی کو سگ سرشته است

بعد از انکه آن متبحر درین سوال الزام تمام یافت از چیزی که

مفتح شرح مفتاح واقع شده استخبار نمود که چه خبر است آنحضرت

در جواب گفت شعر

جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری
خبر است نور سیده تو مگر خبر نداری

در تاریخ هفتصد و نود و دو وفات یافت و قبر او در سرخس است

مجلس چهل و دوم

حضرت امیر سید شریف که سروی بود از جویبار سعادت روضه قدس او هو لطیف بعد از غواصی در بحار علوم ظاهری عموماً و معقولات خصوصاً از عهده ابنای حدت و ابلاغ حدود نقصی نموده باشد نصب بادبان رایات هدایت آیات اولیا در ورق ذوق نمود و آنرا چنانچه مقتضی احکام وحدتست در صورت وحدانی چنانچه هیچ جزو از اجزای او نباشد که معروض وحدت نشود به هیات تالیفی در بحث وجود باز نمود و چون در هر باب رساله و کتاب تصنیف بزبان عربی تمام کرده بود

قوت قابلیت ذاتی او نحو است که از بال اقبالش بحکم تعلق اطراف
از زبان عجمی جمعی که بزیور تناسب آراسته است و بحلی انتظام
پیراسته خالی نباشد رساله بدان زبان فارسی نوشت روزی
بخدمت حضرت سلطان حسین اخلاطی مشرف شده بود در
مجلس آنحضرت ذکر لا اله الا الله میگذشت امیر سید شریف
از آنحضرت سوال کرد که آلهه را نفی میکنند موجودند یا معدومه
نفی موجود لا طایل و نفی معدوم تحصیل حاصل آنحضرت در
جواب فرمود که آلهه موهومه را نفی می کنند که **شعر**

همه از وهم تست این صورت غیر	که نقطه دور گشت از سرعت سیر

چه مادام که کسی در مطموره یقین و حصار جزئیت شعار خود محبوس است
و در معموره اطوار تفرقه آثار خویش گرفتار هزار هزار صور غیریت
کثرت انجام توهم میکند و هر وقت آفتاب جمعیت اشراق اطلاق
تاب و از این تفرقه ز داعی هویت مطلقه تابیدن گیرد و بمیان

التفات اتحاد آثار راه بجای کلیت فرای او بر وبعین الیقین
به بیند که مصراع همه هیچند هرچه اوست که اوست رباعی

چشمی که بنور وحدت حق بیناست | بیند که مخالف صور از من و ماست
از دیده عکس دیده بین از چپ و راست | کین جمله یکیست چون اضافت برخاست

در اثنا وه حضرت سید تعلقی با جوانی واقع شده بود و در حلقه درس
سید چند جوان دیگر که کمال بهجتی و طیبت بهجتی داشته اند می بوده اند
فاما شیوه عشقبازی او را با آن جوان بود نظم

نظر بروی تو ای ماه چون توان کردن | دگر چگونه توان سوی این و آن کردن
بفتوی خط تو کآیتیست در خوبی | حلال نیست تماشای بوستان کردن

یکی را از جوانان خوش شکل که در درس او بود نامه بهار نام بود و چون
طبع بلند داشت سید بد و نیز می پرداخت آن جوان که منظور سید
بود بر آن رشک برد و چند روز بدرس حاضر نشد و از خانه نیز بیرون
نیامد و بهیچ بهانه سید نتوانست که با او ملاقات کند چون ایام فراق

متمادی شد سید را آرام و قرار نماند رقعه نوشت به آن جوان صاحب جمال واستدعا نمود از صبا و شمال نظم

کای باد بوی یار بدین مبتلا رسان — در چشم من ز خاک رهش توتیا رسان

ما چون نمیرسیم بدان آرزوی دل — یارب تو آرزوی دل ما بما رسان

جواب نوشت که خاطر مایل بهار است بهار که آید خواهم آمد

سید در جواب نوشت شعر

بهار بی گل روی توام چه کار آید — مرا یک آمدنت به که صد بهار آید

زین واقعه غنچه او خندان گشت و همچون گل بشکفت بیرون خرامید و بوستان عیش یاران را منور گردانید

حضرت سید در تاریخ هفتصد و نود و هفت از عالم رفت و قبرش

در شیراز است	مجلس چهل و سوم	شمع محفل

آرای صاحب جام جهان نمای نام او مولانا محمد شیرین است که
بمولانا محمد مغربی مشهور شده از مریدان شیخ اسمعیل سیسی است
که از اصحاب شیخ عبدالرحمن اسفراینی ست با شیخ کمال معاصر بود
و صحبت میداشته اند در آن وقت که شیخ این مطلع گفته بود که مطلع

چشم اگر اینست و ابرو این و ناز و شیوه این	الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین

چون به مولانا رسید گفت که شیخ بسیار بزرگند چرا شعری باید گفت که
محملی غیر مجاز نداشته باشد شیخ آنرا شنید و استدعای صحبت کرده
و خود به طبخ مشغول شد و مولانا نیز بغایت متابعت کرد و درین
اثنا این مطلع را خواند که چشم عین ست پس ذات قدیم از وی توان
خاست و ابرو حاجب ست اراده میتوان کرد مولانا انصاف
داد که چنین ست در تبریز جوان نمک فروش سلطان بایزید نام

که در اصل گرد بود و عاشق شده بودند که حسنی بکمال داشت و زلفی
پر حال غزلیات پرشور در زمان عشق او گفته اند و این مطلع

ازان جمله است نظم

خط تو خضر حیات و لب تو جان مسیح
نوشته خط تو بر لوح حسن انت ملیح

کز جمله خوبان جهان گوی بر دست
آن گرد پریچهره ندانم که چه گردست

در هشت سالگی در هشتصد و

هفت از عالم رفت و قبرش در سرخاب تبریز است در سر مزار بابا فرج

مجلس چهل چهارم

دیباچه مجموعه دردمندی شیخ کمال خجندی بزرگ بود در حالت و

اهل عالم را دو مذهب است بعضی میگویند از اولیاست و بعضی میگویند
از شعراست ظاهرا برزخست میان این دو طایفه و جانب ولایتش
غالب و این معنی از بعض نظمهاش ظاهر است و این بیت از توحید که
در دیوانش ثبت است دلالت میکند **شعر**

شده از ساقی لطف تو جهانی سیرآب — همچنان بحر کرم موج زنان مالامال

و این غزل نیز از آن قبیل ست

غزل

دوش از در میخانه بدیدیم حرم را — می نوش و ببین نسبت میدان کرم را
فرمان خرد بر دل هشیار نویسند — حکمی نبود بر سر دیوانه قلم را
ای مست گرافتی بسر تربت شاهان — مشتاق لب جام ببینی لب جم را
پای ستم از ساحت جان گر در آورد — بنشین دمی و باز نشان گرد ستم را
چنگست طرب را طرب گفت نه پیران — بشنو سخن راست ببین قامت خم را
در شیشه گر از می کمی هست غمی نیست — لیکن غم بسیار بود دولت کم را
صحبت کمال و می آواز خوش نی — برخیز و غنیمت شمر این یکدو سه دم را

و تکلفاتی که در شعر کرده مردم را در غلط می اندازند و شاید که از زرد واقع شده باشد که از غایت صورت عبودیت باز نماند چنانکه خود میگوید شعر

کلمینی یا حمیرای منست	این تکلفهای من در شعر من

و اوقات بریاضات و مجاهدات مشغول میبود و بعد از فوت او در حجره اش غیر از بوریائی و سنگی که بزیر سر می نهاد چیز نمی یافتند در تبریز در جوانی روی گر عاشق بوده و اکثر اشعار دردمندانه برای او گفته و این غزل از انجمله است غزل

نقطه دایره لطف دهان تو بود	آیت حسن خط مشک فشان تو بود
پایه همت درویش سرافرازی او	به هوای قد چون سرو روان تو بود
بی گل روی تو هر لاله که روید زگلم	بر دلش داغ تو بر سینه نشان تو بود
سر به بیماری باریک کشید آخر کار	هر کرا آرزوی موی میان تو بود
دم آخر که بپوشم ز جهان چشم امید	همچنان گوشه چشمم نگران تو بود
ملک لعبای تو آباد بود به که خراب	خاصه ملکی که سراپای از آن تو بود

گفته صورت او مظهر معنیست کمال　　خود عیانست چه حاجت به بیان تو بود

وفات او در هشتصد و هشت بود و قبر او در تبریز است در موضعی که ولیان کوه میگویند که سرالبست و بر لوح قبر او این بیت نوشته است شعر

کمال از کعبه رفتی بر در یار　　هزارت آفرین مردانه رفتی

مجلس چهل و پنجم

واقف سر مکتوم و مقرب حضرت حی قیوم امیر مختوم محرم الاسما

تنزل من السماء از آسمان خجسته وختامه مسک این اسم نازل شده در
اول نام او علی بود امیر سید بهاء الدین که جد او ست از کبار سادات
مدینه است وقتی بزیارت مشهد مقدسه رضویه آمده بودند و در وقت
مراجعت در نیشاپور متاهل شدند و نبیره آنحضرت سید محمد بود و او نیز
در نیشاپور تاهل ساخت امیر بهاء الدین حیدر و امیر قطب الدین حیدر
و امیر سید علی فرزندان اویند و هر سه برادر اهل کمال بودند امیر
سید بهاء الدین بکسب علوم اشتغال نمودند و در تحصیل بیت
آوردن علم تفسیر و حدیث ید بیضا می نمود و امیر قطب الدین حیدر را
یکی از بدلای روزگار که واقف اسرار بوده از اکتساب علوم ظاهر
منع کرد بر طریق حبیب العجمی سلوک مینمودند و در تصفیه باطن میکوشیدند
و از علوم لدنی که محتاج بکتابت و عبارت نیست از دبیرستان
معنوی حضرت مصطفوی چنانکه حافظ ازان نشان داده است شعر

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت	بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

نصیبی تمام داشته اند و چون شیوه عشق از آنحضرت بسیار ظاهر بود
مولانا جلال قاینی کسی به پیش ایشان فرستاد و پیغام کرد که میشنویم
که بعضی امیرزاده های امرد بملازمت شما می آیند و شما را با ایشان اختلاط
گرمی واقع میشود بلکه میگویند که تعلق خاطر نیز واقعست ما را حد آن
نیست که گوییم که مناسب هست یا نیست فاما از کیفیت آن استفسار
میکنیم که عشق همان مرض سوداییست یا ورای آن چیزی هست آن

مشار الیه نوشته اند شعر	عشق سیمرغیست کو را دانه نیست
در دو عالم زو نشان و نام نیست	عنقای عشق جز به قاف قلب

مقیمان قلندرخانهٔ دیر تجرید نشینند و همای همتش سایه جز بر سر اوباش
کوی نیستی و آزادروان سر چارسوی تفرید نینداز دهر پست همتی را که جا
آن قدر بود که نقد استعداد خویش بر محک عیار صراف خانهٔ
عشق زند و هر قلاشی را که بکنت آن که به اندک مایه ای در این
بازار سودای سود در سر افتد حریف این قمارخانه پاکبازی

باید که درد اول خود را در باخته باشد و هیچ چیز دامن همتش را

نگرفته رباعی

درد و زنخستین دو جهان باخته
بنیاد وجود خود بر انداخته

زین گرم روی سوخته ساخته
رندی باید ز شهر پا تاخته

رایت سلطان عشق بر در

مصطبه خرابات روان رندان بلاکش سرمست بزنند و
نوبت شهنشاهی جز بر بام ویران آزاد روان قلندر
وش معشوق پرست نکوبند تازه رویان نوبهار طلب را
سرسبزی از سرو قامتان بلند همت تهی دستست سرخ
رویان خون آشام را روز بازار از کمند دلاویز و خدنگ
خون ریز دلربایان مهوش ست هزار جان مقدس فدای
راه بی‌سر پایان کوی ملامت باد که از چشم رعنا بینایان
عادت پرست در نقاب عزت محتجب گشته اند و دایره وار لی
گم کرده و مولانا جلال از آنجا گفته بود که بدو رسانیده بودند

که میگویند آنحضرت در طریق سیر و سلوک وادی محبت امیر غیاث الدین

علی ترخان که سهیلی بود بیت
مطلع صبح سعادت مقطع مهر و وفا
مفتی درس فتوت صوفی صف صفا
از مطلع حسن درخشان و آفتابی

از مشرق ملاحت تابان طی وادی مقدس طوی عشق کرده بمقام
فنا و منزل فنا الفنا رسیده‌اند و این رباعی را گفته اند رباعی

از شان تو ای صنم نشان نتوان داد
شور و شر مستی همه از چشم تو زاد
زلف تو که سرمایهٔ هر سودا بود
بر روی تو فتنه گشت و سر بنهاد

و این رباعی را نیز در آن محل گفت رباعی

مائیم و شراب و شاهد و دین مسیح
زنار و کلیسیا و ساقی ملیح
آزاد دل و مجرد و دوست پرست
بگذشته ز نیک و از بد و خوب و قبیح

چون این بکتاب بدو رسید و این سخنان از ارباب حسد شنید محضری
نوشت و آنحضرت را تکفیر کرد نظم

ز دیو شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل
المر لایزال عدو و لما جهل

تکفیر کرد پیغمبر او گر نبود	بوئی ز کفر او شود از دین خود فحل

این ملامت خود آتش عشق را تیزتر ساخت و در آتشکدهٔ سینه
علمها برافراخت مجلسها آراسته‌اند با عیش و طرب و شبها تا روز سماع زدند
بصد شور و شغب و چون آن ذخیرهٔ خاطر ایشان داشتند فتنها
انگیختند و در قصه کار زدن میرزا شاهرخ روغن داغ بر سر
مبارک آنحضرت ریختند و بند کرده به هرمز فرستادند و حضرت
قاسم الانوار را بسمرقند روان کردند و امیر سید بهاء الدین را بدار المرز
بردند از یک طرف دوری از کسی که بی او قرار نداشتند و از طرف دیگر
مهجوری از مخادیم و عزیزان و هم نشینان دران بیابان بر غریبی
و تنهائی و بیچارگی خود می گریستند و میخواندند رباعی

بودیم بهم جمع چو پروین یکچند	چون عقد جواهر همه باهم پیوند
دوران فلک رشتهٔ آن عقد گسست	هر دانه بگوشهٔ جهانی افگند

هر بیابان که رسیدی بچون مجنون با هر گیاهی از لیلی خود گفتی و شنیدی

و بر هر کوه که گذشتی همچون کوهکن با هر سنگی از شیرین خود گفتی
سر گذشتی و دیوانه وار چون بخود میشدی بر خاک می خفتی و چون
بخود می آمدی با خود سخن می گفتی

نظم

که ای دل غرقهٔ دریای خونی | بسان لاله از پرده برونی
تو ئی در خون اگر چه غرق گشته | منم از غرب خون تا شرق گشته
مرا در کوه جان کندن بود کار | بر کان کندن رود هر کس بکهسار
چو زو بخت این گره در کار من سخت | ستیزه چون کنم امروز با بخت

چون بهرمز رسیدند بیاران خود نوشتند

غزل

ای همنفسان که پیش یارید | این شکر چرا نمیگذارید
ما را بکشید چون غریبان | گیرم که شما از آن دیارید
جان خواهم داد زیر پایش | امروز مرا بمن گذارید
گر می کشدم فدای اویم | زنهار بروی و میارید
ای محنت و غم سگ شمایم | گر دوست مرا بیادگارید

ای طایفه که درد ما نیست	هیهات که در کدام کارید
گر در دلتان غمش نگنجد	بر سینهٔ خسروش نگارید

غنیمت دانند که این کمینهٔ آواره بدندان تحسر انگشت تحیر گزیده میگوید شعر تو ای پروانه سوز خود غنیمت دان که من باری بگرد شمع خود از دور گردیدن نمی یارم

موضع امیر محترم و جوان

اگر شرح حال در قلم آرد نمکی جراحت باشد چون تن بیجان د

گوشه نشسته و از همه رسیده اگر بیتو بر فلاکم چو ابر تیره غمناکم و گر با تو
به گلزارم نگارستان بجان تو و همچنانکه اولیا در آینه حسن مقید مشاهده
جمال مطلق می نمایند آنحضرت در نشاپور آن جوان عکسی از جمال باکمال
حضرت شاه اولیا دیده این منقبت را فرموده و گفتند که او را یاد گیرند
و بر خواندن مواظبت نمایید که منبع فیض او آن خواهد بود و چنان

شده مطلع اینست مطلع

شاه مردان شیر یزدان بحر احسان کان جود | منزل آیات حکمت مظهر سر وجود

در محرم هشتصد و سی و سه از عالم

رفت و قبر آنحضرت در قدسیه مهرآبادی نشاپور است و مولانا

یقینی در وصف او گفته قطعه

ای خاک آستانت محراب اهل معنی

چون قبله معظم در قبله نشاپور

زنهتگه ملایک مانند باغ رضوان

در وادی مقدس قدسیه معمور

مجلس چهل و ششم

صدرنشین صفه صفا خواجه ابوالوفا از خلق عظیم حضرت مصطفی
علیه الصلوة از کیمیا حظی و افر و نصیبی کامل داشت و در کمال عرفان منفرد

جہان بود در علوم ظاہری از شرعیات و حکمیات از معقولات و
منقولات باقصی الغایة و الامکان کوشیده یافت آن بزرگوار از
رسایل که در طور درویشان نوشته معلوم میشود شعر

ورقی باز کردم از یخش	زیر ہر توی ہر سخن تو بیست

آنحضرت با پسر یزدان بخش چنگی تعلق غریب داشت و آن پسر

در کمال قابلیت صوری و معنوی چنانکه رساله موسوم به نثر الجواہر
برای او نوشته اند و رباعیات خوب دران رساله درج
فرموده این رباعی ازان جمله است رباعی

در سینه کسی که درد پنهانش نیست	چون زنده بماند و ولی جانش نیست
رو درد طلب که علت بی دردی	دردیست که هیچگونه درمانش نیست

فقر و فنا و اخلاق آنحضرت در آن مرتبه بود که اکثر اوقات پیاده سیر
میفرمود و مردم خوار زم او را فرشته روی زمین می گفتند روزی
یزدان بخش مست در کوچه بدان حضرت رسید و در بدمستی تیز
از حد گذشتی که چنگ را چنان بضرب بر سر مبارکش زد که سر
مبارکش شکست و چنگ نیز ریزه ریزه شد و او فرو رفت آنحضرت
چنگ شکسته او را جمع کرده بر و پای نهاده بدر خانه او آوردند
زوجه او را گفتند که یزدان بخش در میان راه افتاد کسی را فرستند
تا او را محافظت نماید زوجه مشار الیه چون واقف بود از اطوار و ادا
که از و فعلی ناپسندیده آمد و اثر شکستن نیز ظاهر بود مشار الیه را
کشان کشان بخانه آورد و بعد از آنکه بهوش آمد کیفیت معلوم کرد بدر خانه
آنحضرت رفت و بر خاکستر نشست و هر چند درخواست میکردند

از خاکستر برنمی خواست آخر الامر از روی خاکستر برخاست اما بخانه خود
نرفت همانجا بچنگ نواختن مشغول شد هرچند دران بی نظیر بود
اما اوقات آنحضرت ازان شریفتر بود که همین صرف آواز چنگ
شنیدن شود و آنحضرت خود در آن فن نیز ماهر بود عاقبت او را
ببالاخانه که می نشستند طلبیدند و چنگ او را ساز کردند و
با وجود تنگی پرده عشاق دران کاری بدو نمودند که هرگز نشنیده
بود فاما مطلقا نتوانست آموخت درهمان وقت خواجه عبدالقادر
بملازمت حضرت صاحب قران امیر تیمور خان بسمرقند
رفته بود و استعدادهای مشهور نموده آنحضرت در سمرقند
و خراسان هرجا موسیقی دانی و سازنده که وقوفی داشته
طلبیده بودند خواجه بر همه ایشان فایق آمده بود کسی
بعرض رسانید که در خوارزم یزدان بخش نام چنگی هست
علی القاعدة المعهوده کس به پیغام رفته و او را آورده در شهر گوشه

که خواجه عبدالقادر سازهای متنوعه کارها نموده یزدان بخش در پیش
بود آخر چنگ از یزدان بخش گرفت و ساز کرد و در عشاق
همان کاری که حضرت خواجه ابوالوفا میخواستند که بدو یاد
دهند وا و نتوانست که بیاموزد نمود یزدان بخش ملزم
شد گفت من لت از خواجه عبدالقادر نخوردم و این لت
از خواجه ابوالوفا خوردم وفات حضرت خواجه ابوالوفا
در هشتصد و سی و پنج بوده است و قبرش در خوارزم است

مجلس چهل و هفتم

مطرح انظار لمن الملک الیوم لله الواحد القهار رقم الحسم
از سراب تبریزاند در اواسط حال عاشق جوانی از اکابر تبریز
شدند و در میان اهل عالم رسوا گشتند آن جوان تبریزی هم
از ان مردم مصاحبان داشت و او را سرزنش میکردند و
سخنان تعرض آمیز می گفتند

موضع قاسم الانوار و جوان

چون صلبتی میباشد آن مردم را بسیار از شنیدن آن نوع حکایات

انفعال می کشید محرمی نزد آنحضرت فرستاد و پیغام داد که اگر

مراد وست میداری بعد ازین درین کوی میا و نام من در

هیچ جا با هیچکس در میان میار بلکه با من هم در خاطر مگذران گفت شعر

هرچه فرمائی بجان فرمان برم	پیش فرمان تو از جان چاکرم

چون دل تو خواهد که در آن کوی نیایم منت دارم نیایم فا ما یاد تو

چون در دل نیارم د مهر تو چون از دل بیرون کنم شعر

اینت نرسد که گوئیم دوست مدام	آری اگرم دوست نداری شدت

چون این جواب بدو رسید بر آشفت و گفت که او در مقام خواست خود است و در حاصل کردن حظ نفس ست عاشق تا درین مقامست عشق او را حرامست ازین سخن که آن جوان گفت مغز استخوان آنحضرت بسوخت و چون او را آتش عشق از روز ازل در مجمر سینه بر افروخته بودند و در سن سه سالگی بودند که بخششی از محض عنایت الهی نسبت بآنحضرت واقع شد چنانکه در دو بیت ایما فرموده نظم

مرا علم ازل در سینه دادند	عجب علمی ولی درسی ندادند
مرا سه ساله حالی گشت معلوم	که شیخ چله را درسی ندادند

در اول حال که بخدمت حضرت شیخ صدرالدین اردبیلی که از سادات حسینی اند رسیده اند و در ریاضت بسیار در خدمت او بسر برده و چهار نوبت بکعبه معظمه رفته بودند و دو کرت پای برهنه و چله مامور بودند به آنکه ننشینند مگر تشهد با آنکه پایها ورم

کرده بود شیخ اجازت نشستن نداد نشتر زده بودند ورم پایهارا
و موی سر را در سقف خلوت بر میخی استوار کرده بودند شب آخرین
در میان خواب و بیداری دیده بودند که در مسجد جامع اردبیل
واقعند و شمعی بر بالای منبر ست و آن شمع حضرت رسالت است
و تمام صحن مسجد شمعهاست و این شمعها انبیا اند و اولیا و خودرا
نیز مثل شمعی دیدند اول تمامی انبیا که شمعها اند خودرا بر آن
شمع که حضرت مصطفی است پروانه وار سوخته اند و اولیا
نیز مثل آن تا نوبت بدان حضرت رسید به همان طریق خودرا
بران شمع زده بودند و سوخته فامّا هنوز رقیقه حیات
باقی بود بیدار شدند و چون مقرر بود که واقعات را که میدیدند
بر شیخ عرض میکردند بهمان دستور چون این واقعه
عرض کردند شیخ را وقت شده بود فرمود که پیش ازین بمن
نرسیده سجاده نشینی حق تست و اگه خودرا دیدی که بر آن

شمع سوختی فاما از رقیقهٔ حیات باقی ماند از شمع تو شمعهای دیگر افروخته خواهد شد و نام آنحضرت معین الدین علی بود بسبب این واقعه شیخ آنحضرت را قاسم الانوار نام کرد بعرض شیخ رسانیده بودند که هنوز در طلب یاقیست قرار نشستن ندارم رخصت طلبیده بودند و در تبریز در گورستان سرخاب نزدیک به مزار پرانوار بابا مزید که موضعیست در غایت نزاهت قرار گرفته چون خاطر آن جوان اندک غباری پیدا کرده بود گاهی بهمان گورستان سرخاب می آمدند و میخواندند

نظم

بر خاک کویش اشک من نقشی نگارد هر نفس	وین خون که از دل میرود بر آرد غایتی
تخم وفایش گشته ای دل بی آبی مثال	چون هست ابر جفتش بر ما ببارد غایتی

و شمه از آن حکایت نیز در کتاب انیس العارفین می آورند و محصل آن این چند بیت است

نظم

بود در تبریز زیبا منظری	نازنین عالمی نیک اختری

رشک سرو بوستان بالای او | آفتاب آسمان سیمای او

چشم مستش آیتی در شان حسن | زلف شستش رایت سلطان حسن

در جوارش بود سید زاده | دل بدست محنت و غم داده

دردمند نامرادی بی دلی | مست عشق از خویشتن لا یعقلی

پند دادندش قبایل هر یکی | خود نه بد سودش از آن بسیار اندکی

آن یکی گفتش که ای پاکیزه جان | دارد اینمعنی سیادت را زیان

گفت عشق و مهتری ناید راست | شاه اگر در کوی عشق آید گداست

آن دگر گفتش که غافل مانده | وقت تحصیل است و جاهل مانده

گفت یکدم نیست بی یادش دلم | این بس است از هر دو عالم حاصلم

بنده حاضر بودم آنجا بر کران | ناگهان شد فتنه آمد در میان

گفت دارم غصه در دل عجب | با تو گویم قصه مشکل عجب

اینهمه اسباب معشوقی مراست | در همه تبریز یک عاشق کجاست

گفتمش ای یوسف عیسی نفس | زین عجبتر قصه نشنیدم ز کس

اندرین معنی ندارم صادقت | زانکه می بینم جهانی عاشقت
در جوابم گفت سرو سیمتن | عاشقید اما ولے بر خویشتن
جمله ما را بهر خود دارید دوست | در طریق عاشقی دارید اوست
انکه خود را بهر ما خواهد کجاست | وقت خوش بادش که اندر خور ماست
هر کرا با خویشتن کاری بود | نیست عاشق خویشتن داری بود

آخر الامر سوز و نیاز انحضرت در دل او اثر کرد ایشانرا طلبید

وازحالات گذشته پرسید نظر بحسن مطلق در ائینه او غزلی گفته

بودند گذرانید نظم | درد تو که سرمایۂ ملک دو جهانست
المنة لله که مرا بر دل و جانست | شهری همه بر آتش عشق تو کبابند
من نیز بر آنم که همه شهر بر آنست | یک لمعه ز رخسار تو در خانۂ کعبه است
یکتار سر زلف تو در دیر مغانست | زان زوست که آنجا همه لبیک و فغانست
زین موست که اینجا همه فریاد و فغانست | گفتم که بهر وجه و بهر حال که گفتم
چون ماه شب چاردهٔ روی تو عیانست | یک غمزه زد از ناز و بمن گفت که آنم

آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست	آخر بنوعی آن جوان مرید و معتقد

شد که تمام قوم خود را گذاشت و همراه ایشان بخراسان
آمد چون آنحضرت را بجهت کار در دن میرزا شاهرخ
متهم داشت بسمرقند فرستادند و حضرت امیر مخدوم
بهر منزو سادات دیگر را بجانب دارالمرز حضرت قاسم الانوار
که عزیمت نموده بودند از درب عراق تا سر خیابان دو
رویه مردم ایستاده بودند آنحضرت در محفه می گذشته اند
این دو بیت را فرمودند

شعر

جهانی غرق در دردر دگرد	اگر سنگی بیاید بر سبویم

آن بود که وبای عام شد و چندین هزار فرو رفتند
امیر غیاث الدین علی ترخان در غایت حسن و جمال در
سر محفه میر فته میان خیابان این غزل را فرموده اند

غزل

نمیدانم چه افتاده است قسمت از قدر ما را | کزین درگاه میرانند دایم دربدر ما را
ازین معنی چه دلشادم قرین دولت افتادم | ازین معنی که شد همراه ماهی در سفر ما را
برو ناصح مده پندم که باکس نیست پیوندم | که جز پیر مغان نبود درین ره راهبر ما را
برو زاهد مگو با ما حدیث توبه و تقوی | که اندر گوش جان ناید حدیث مختصر ما را
بچشم وحدت مطلق ندیدم روی جانان را | درین حالت نمی آید دو عالم در نظر ما را
ز نهیم هجر میسالد جرسها در بیابانها | ز فریاد جرس معلوم گشتست این قدر ما را
دل قاسم پریشان شد که یار از دیده پنهان شد | ازین فرقت رسد هر روز داغی بر جگر ما را

ازین تاریخ که سه سال گذشت میرزا جوکی و میر فیروز شاه هر از حضرت میر قاسم بعذر خواهی بخرجرد فرستادند چون معلوم شد که کارد زدن از پیش مریدان مولانا فضل الله حروفی بود در تاریخ هشتصد و سی و هفت از عالم رفت در ربیع الآخر و مزار فایض الانوارش در خرجرد جاست

مجلس چهل و هشتم

مستغشق نسیمات نفحات نعیمی امیر سید عماد الدین المشهور به نسیمی
عشقبازی غریب و خانه براندازی عجیب بوده در اول حال
عاشق شد بر جوانی نکته دانی آگاهی **نظم**

پری روئی پری بگذار ماهی
بخورشیدش ز یک یک ذره راهی

شب افروزی چو مهتاب جوانی
سیه چشمی چو آب زندگانی

دهانی درج در فکر خردگم
دو چشم او بلای جان مردم

دو گیسو مشک تر یا عنبر خام
زلال آب حیوانی لبش جام

لبش آب خضر در کاسهٔ می
به آب خضر برده خط او پی

چه لب یاقوت رمان آب داده
چه گیسو رشتهٔ جان تاب داده

روزی آن جوان تیراندازی میکرد و پرده از روی کار برگرفت
و بر مضمون این ابیات حضرت جامی راه برد و گفت **شعر**

هدف تیر خودم ساز که باری بطفیل
بر من افتد نظرت چون نگری از چپ

جذبهٔ عشق توام طور خرد برهم زد
گر کنم سجده نه بی بر من دیوانه مگیر

آن نفس که از باطن به ظاهر آمد مشابه طوفانی بود که دریای
دلش را در جوش و خروش آورده در شورش آن دریا از اطراف
اصداف حروف و کلماتش جواهر اسرار بکنار می آمد و چون نظر
هشیاران ظاهر پرست بر آن جواهر که لایق گوش پادشاهان
حقیقت است می افتاد سخن او را فهم نمیکردند و او را مواخذه
مینمودند منکری از علمای ظاهر در حلب از وی پرسید که در روی
این جوان چه می بینی که این مقدار شور و مستی میکنی گفت
در آئینه روی او صورت حق مشاهده می نمایم شعر

مگر رخسار او سبع المثانیست	که هر حرفی از و بحر معانیست

گفته ما نیز او را می بینیم چونست که آن صورت بنظر ما در نمی آید گفت
عنقای این دولت قاف قابلیت شما را آشیان خود نساخت
و همای این سعادت سایه بر سر همت شما نینداخت چون این
نوع سخن میان سید نسیمی و آن منکر گذشت دشمنی او استحکامی تمام

یافت بمیان سوالی رفت وچیزی چند بران افزود دروغی
چند برهم بافت سید نسیمی غافل ازانکه شعبده باز چرخ بوقلمون
آخر الامر ازپس پرده چه خواهد آورد بیرون گاهی غایبانه

بدین ترانه مترنم میبود قطعه
از زمین تا آسمان انوار عکس روی اوست
برق اگر ز آئینه طلعت زیبا زند
از گریبان سر برون آور که تا بینی عیان
کان پری پیکر چه سان سر از گریبان نهانه
و گاهی در روی او میگفت نظم
آمین عشق و عاشقی و حسن دلبران
یارب چگونه ایست که چه زیبا نهاده
الفت فگنده بمیان حسن و عشق را
وانگه بهانه و امق و عذر نهاده
از آتش محبت یوسف شراره
در اندرون جان زلیخا نهاده
طوق وفا بگردن مجنون دل فگار
از حلقهای گیسوی لیلی نهاده
شکر بخسرو از لب شیرین نموده
فرهاد را بکندن خارا نهاده
تقوی و زهد و سبحه صنعان پیر را
در چین زلف دختر ترسا نهاده
در پیش تو چه ویس و چه رامین که نام عشق
خود عاشقی و عشق در اشیا نهاده

این جمله را تو ناظر مخلوق کردهٔ	ما را نظر بنور تجلی نهادهٔ
صد شکر میکنم چو فریدون خوشدلم	چون داغ عشق خود بدل ما نهادهٔ

تا این غایت موالی تحمل میکردند و از غصهٔ او خون می خوردند اما انگشت بر حرف او نمیتوانستند نهاد و لب نمیتوانستند گشاد بیکبار عشق او طغیان کرد و سیل فنا خانهٔ عاشقی و معشوقی را ویران ساخت ناگاه در دیر می پرستی در پایان مستی اشعار گفت و جواهر اسرار سفت و این غزل از آنجمله است

غزل

حق بین نظری بیند تا روی ترا بیند	چشمی که بود خود بین کی روی خدا بیند
دل آئینهٔ او شد کو تشنهٔ دیداری	کو همچو کلیم الله بر طور لقا بیند
از مشرق دیدارش آنرا که بود دیده	انوار تجلی را پیوسته چو ما بیند
وصف رخ آن ماهست الله جمیل اما	هر مرده دلی اما این نکته کجا بیند
ای چشم نسیمی را از روی تو بینائی	آنرا که تو منظوری غیر از تو کرا بیند

رباعی

آئینهٔ جان عبارت از روی یکیست	واللیل اذا کنایت از موی یکیست
گر عارف سر قاب قوسین شوی	دانی که دو ابرو

سوالی چون آن ذخیره داشتند وایم در کمین بودند اشعار سید را
آن جوان را یاد میگرفت و آوازی بغایت خوب داشت میخواند تحجبت
شنیدند آن جوانرا گرفتند پرسیدند که این شعر کیست گفت شعر
منست حکم بقتل او کردند ریسمان بحلق او انداختند میخواستند که بردار
کشند که سید نسیمی خود را رسانید و گفت این شعر منست او بجهت
خاطر فقیر بخود انشا کرده آن جوانرا گذاشتند و سید نسیمی را پوست کندند

عاقبت الامر در عشق جان نبرد و نیم جانی که داشت بجانان سپرد شعر

جان چه خواهی کرد بر جانان فشان	در ره جانان چو مردان جان فشان

در محلی که پوست میکندند چون خون بسیار رفته بود رنگ او زرد شد گفتند چونست که رنگ زرد کردی گفت من آفتاب سپهر عاشقیم از مطلع عشق طالع شده آفتاب زرد میشود در وقت غروب در وقت مردن مضمون این را گفت و نزد محبوبش فرستاد بیت

بصد اندوه و حسرت از سر کویت سفر کردم	بناکام از نوای آرام جان قطع نظر کردم

و این واقعه در هشتصد و سی و هفت بود و در حلب مدفونست

مجلس چهل نهم

آئینه حقیقت مصطفوی و مصقله بینت مرتضوی مولانا حسین خوارزمی کبروی از فرزندان حضرت شیخ نجم الدین کبری و از مریدان خواجه ابو الوفاست بسی فضل و کمال و عرفان مشار الیه بود شرحی بر مثنوی مولوی نوشته و در آن شرح کارها کرده با میرشاه

تلک مصاحب میبود و بعضی مردم بهمین جهت انکار میکردند که او
خود را عارفی میدانند برای دینی به اتراک تردد میکند چون این سخن
بمشار الیه رسید فرمود که شیخ علاء الدوله سمنانی در بدو حال
خدمت پادشاه میکرد بعد از چند وقت ترک ملازمت کرده
به از زوا و انقطاع مشغول شد آنحضرت را هم قلمی بود در رقعه
به شیخ نوشته که من نیز ترک ملازمت میکنم شیخ جواب نوشت
که زینهار آن خدمت را نگذاری که اگر معلوم شدی که رضای
حق در خدمت پادشاهان چه زود بدست می آید هرگز ترک
ملازمت نمیکردم چه در خلوت فایده همین بنفس آنکس میرسد
و در خدمت پادشاه نفع بهمه کس میتوان رسانید از حضرت
امام جعفر رضی الله عنه سوال کردند که ما کفارت خدمت
السلطان فرمود که کفایت الحوائج الاخوان و مقرر است
که پادشاه صاحب ولایت است بلکه قطبیت اثبات کرده اند

پس در ملازمت ایشان محظوری نباشد و ارکان دولت
پادشاهان نیز از فیض ایشان نیز بی نصیب نمی باشند ما را در
ملازمت و مصاحبت امیر شاه ملک همان ملحوظ است و
امیر مشار الیه را اعتقادی نسبت بدان جناب بوده در اثنای
آن مشار الیه را تعلقی بیکی از ملازمان امیر واقع شده و این
صورت بدان منجر گشته و چون جناب مولوی را جانب فقر
و فنا غالب بر طرف دنیا بود ترک باغ و سرا نمود و طریق انزوا
اختیار کرده و مضمون این غزل را ورد خود ساخته غزل

درویش را سر از سر کوی فنا بس است
ترک متاع و خانه متاع سرا بس است

گو هرگزم ز فرش منقش مباش گنج
پهلو منقش از اثر بوریا بس است

گر خازن حرم نزند نعره در ای
از اشتران قافله بانگ درا بس است

نتوان نشست از تک و پو در طریق عشق
آنرا که با دو پا نه دو دست و پا بس است

گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ
زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است

عمر حریفِ در طلب کیمیا گذشت | مارا قبول اهل نظر کیمیابس ست
جامی بملک و مال چو پرداخت دل مبند | کنج فراغ و کنج قناعت ترابس ست

چون آن جناب با امیر مشارالیه ترک اختلاط کرده در کنجی نشست کس بعذر خواهی فرستادند و اورا بدرخواست طلب کردند فرمود غزل

دل چو روزی چند با دیدار جانان خوگرفت | عمرها جان کند تا با درد هجران خوگرفت
نیست میلی زمزم وصلم ز کلبهٔ هجرم که چند | کم رود سوی عمارت چون بویران خوگرفت
یاد مرهم بر دل من سخت می آید چو تیر | تا ازان ابرو کمان با زخم پیکان خوگرفت
بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران را بحی | زانکه آن گمگشته با کوه و بیابان خوگرفت

امیر شاه ملک آن جوان را فرستاد که بهر نوع که باشد اورا بیاورد چون خبر آمدن آن جوان بدان معتکف کلبهٔ احزان رسید غزل

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید | که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که من | زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس | موسی آنجا بامید قبسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است | گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید

تا بدان وقت امیر شاه ملک را خبر از فقر و استغنای جناب
مولوی بدان مرتبه نبود بعد ازان بنوعی دیگر با آنجناب سلوک کرد
و آن جوان را فرمود که دایم ملازمت کند بنابر آن شب
و روز در ملازمت بود و بچیزی خواندن اشتغال مینمود و عشق او
بمرتبه رسید که جناب مولوی از پرگار بدر برد و در آن دریا عاقبت الامر
غوطه خورده و دیگر از قعر دریا بروی نیامد و فرو رفت در هشتصد و
سی و نه از عالم رفته اند

مجلس پنجاهم

مطلع انوار جلی مولانا شرف الدین علی در علوم ظاهری و باطنی مهارتی تمام داشت و مصنفات دارد در غایت خوبی و معانی خاص و دران رسایل بسیارست که بخاطر کسی نرسیده او جملهٔ رسایل او کنه المرادست و حلل و حقایق التهلیل و مواطن و شرح قصیدهٔ برده و اشعار آبدار بطریق شعر حافظ دارد دایم عاشق شیپه بودند و در آن عالم غزلها دارد و ازانجمله است این چند

غزل

کاندر پیاله پرتوی از روی دوست هست
بسیار سر فدا شد و کس را نه دست دست

چون ما هزار بت قدح باده می شکست
پیوسته در خیال که این نیک و آن بد ست

این اختلاط عاصی و آنرا خدا پرست
صوفی مباش منکر رندان می پرست

در آرزوی آنکه ببوسند دست دوست
انصاف محتسب بر رندان درست شد

شیخ است و صد هزار تعلق بنیک و بد
این طرفه ترکه مردم کوته نظر کنند

در بوستان دهر گلی شادمان نرست

آن هم که درست ذات باد خزان سرشت — بیرون شد از ملک جهانست گنج فقر

غم نیست گر شود در و دیوار کوی پست — زدست شد کاسه می از اسباب دنیوی

آن هم بیفکند ز کف آدم گر گشت مست — بگشاد در بروی شرف سپر میکند

تا از دیار کون و مکان رخت بر نبست

غزل

صبحدم شاهد گل چهره گشائی میکرد — نفس باد صبا غالیه سائی میکرد

بلبل شیفته در بزم چمن شب همه شب — شکوه از محنت ایام جدائی میکرد

بود ترسان ز فراق گل و نازان بوصال — باده چون لعل تنم روح فزائی میکرد

شمع چون جسم من از آتش دوری میکاست — گاه زاری و گهی نغمه سرائی میکرد

شرف دلشده کز سلطنتش عار آید — از سر کوی مغان دوش گدائی میکرد

در زمان دولت حضرت بابر میرزا شیفته مولانا محمد علی

شده بودند و معمیات به اسم مشار الیه دارند و این غزل بجهت او گفته اند

غزل

قد برافراخته و چهره برافروخته / کار خود ساخته و خرمن من سوخته

بوسه ده بفقیری چه بری چندین دل / نیکوئی کن که بسی مظلمه اندوخته

تا نیاید خبر از حسن تو غیر از غیرت / همه را دیده فرو بسته و لب دوخته

سوختم در طلب و راه نبردم بوصال / که تو برتر ز خیال من دل سوخته

خواجه از بندگی حرص نگردی آزاد / تو که خود را بدر میکده نفروخته

ای شرف خلوت تاریک تو بس نور است / شمع دولت ز چراغ که برافروخته

در تاریخ هشتصد و پنجاه و هشت از عالم رفت و مرقد منورش در دار العبادة یزد است

مجلس پنجاه و یکم

مشعر ضمن نفحات نسیمی امیر سید حکیمی مدتی در علوم ظاهری اوقات صرف کرده بود و از علوم باطنی حظی تمام داشت و اشعار خوب دارد و اکثر اوقات مبتلای محنت محبت میبود یکی از منظوران

مشار الیه از بزرگ زادگان طبس خواجه علی نام بود شکلی بغایت نیکو داشت
فاما بهیچ وجه ملاقات میان ایشان واقع نمیشد واگر اتفاقاً
ملاقات شدی بنوعی تند بود که با او یارای سخن گفتن نداشت

و دران وقت گفت غزل

چه جای فاش که پنهان نمیتوانم گفت
عجب غمیست مرا کان نمیتوانم گفت

بهیچ گونه زد رمان نمیتوانم گفت
شدم هلاک ز دردو سخن بپیش طبیب

بکنج کلبهٔ احزان نمیتوانم گفت
ز بیم تندی خویش بخویش هم سخنی

حدیث سینهٔ سوزان نمیتوانم گفت
نماند طاقتم از سوز سینه و بآه

که ترک جان خود آسان نمیتوانم گفت
مرا مگو که هلیمی طمع ببر ز لبش

روزی بمنزل یکی از اکابر وی رفت
که در علوم مهارتی تمام داشت مدت هفتاد سال او قات در کسب
علوم صرف کرده بود مولانا صدیق نام و اکثر جوانان از شاگرد
بودند و این خواجه علی نیز از تلامذه آن بزرگ بود و چون شعری
بغایت خوب داشت آن عزیز او را بمنزل خود طلبید و میان

ایشان بسعی مشکور آن بزرگ دین اختلاط واقع شد در آن وقت

این غزل گفت که مطلع و مقطع اوینست مطلع

مائیم و کنج میکده و کنج دیر او   دیگر کجا رویم که داریم غیر او

صد بار بیش کشت و دگر ساخت زنده‌ام   مقطع گوئی علیست یار و حکیمی نصیر او

در تاریخ هشتصد و هشتاد و یک از عالم رفت و مدفن او در طبس

کیلکی است | مجلس پنجاه و دوم | مرکز دایرهٔ قضا و

قدر شیخ زاده عمر مردی بزرگ بود و خوش صحبت و نیکو اخلاق و در

علوم ظاهری و باطنی دخلی تمام داشت و اشعار پارسی و ترکی
می گفت و از غایت بی تکلفی از مریدان فرار می نمود و از مجلس
رندان سر بر میزد و صحبت عارفانه با آن جماعت میداشت
و میرفت و در زمان یعقوب بیگ در تبریز میبود و معتقد
بسیار داشت و در روم متوطن دهی بود و در وی عظیم در پهلوی
آن ده در آن طرف رود نیز دهی بود و مردم آن ده اکثر
صاحب جمال بودند فاما در غایت کرخلقی جوانی از آن قبیله
مرید او شده بود و چون در حلقه ذکر می نشستند آن
جوان تعلق آن پیر را فهم کرد و ترد داوعمر آمد و گفت شیخ
من این پیر را می کشم داد عمر پرسید که چرا می کشی گفت
از برای آنکه مرا دوست میداری داد عمر گفت هر که ترا دوست
میدارد می کشی گفت بلی داد عمر گفت بیا اول مرا بکش غزل

کمترین کاریست اندر عاشقی جان باختن	بر بساط پاکبازی کفر و ایمان باختن

کار مردیست دریک داد جانان هر دو کون	حاصل آوردن بدشواری و آسان باختن
عاقلان گوی سر می آید از خوبان دریغ	باش تا سلطان من آید بچوگان باختن

در خراب آباد درویشی توئی سلطان در آی	تا ز موری بنگری ملک سلیمان باختن
خسروا بفروش جنت را و بستان روی دوست	کارزد از بهر چنین گل باغ رضوان باختن

در تبریز نیز والده یعقوب بیگ مرید داد عمر شده بود و بجهت
مشارالیه خانقاهی فرموده بود که می ساختند روزی بتفرج
خانقاه آمده بود داد عمر و مریدان با والده یعقوب بیگ در درون
خانقاه آمده بود داد عمر و مریدان با والده یعقوب بیگ در درون خانقاه

سیر میکردند بیگم گفت شیخ چه طاقهای بلند بسته اید هر که تفرج میکند
گردنش بدرد می آید شیخ گفت بیگم به آستان خسپید و تفرج کنید در
تاریخ هشتصد و نود فوت شد و قبرش در تبریز است

مجلس پنجاه و سوم

واقف سر جمالی پیکر آسانی مولانا محمد تبادکانی از مریدان حضرت شیخ
زین الدین خوافی اند و ایشانرا از طریق اطوار ثلثه که راه ابرار و خیار
و سطار است میل بشیوه اول بود بحکم این رباعی حضرت سلطان ابوسعید

ابو الخیر که رباعی

ای ناله پیر میفروش از غم تو
وی نعرهٔ رند درد نوش از غم تو
خون دل عاشقان بجوش از غم تو
افغان مغان در دنوش از غم تو

هر آفریده که در صحرای ظهور و
فضای وجود در حرکت آمده یکسر متوجه حمای جلال و سرحد کمال او بنده
هر چند دایم باعمال پسندیده و افعال گزیده چون نماز نوافل و روزهٔ تطوع
و تلاوت قرآن و غیره از اعمال وجودی ظاهر خود را معمور و مزین میداشتند

تا پرتو انوار آن بر باطن منعکس گردد و حقایق ملک و ملکوت آنجا
بنمایند فاما راه ظلمات صفات عدمی را چون عجز و انکسار و ترک
اختیار و عدم قدرت و اعتبار و جاه و افتخار میپرسیدند و آواز
دف و نی می شنیدند و رقص بسیار میکردند و بیخود می شدند و اکثر
اوقات بصاحب جمالی مبتلا میبودند و بحکم این حدیث حضرت
ختم پناهی صلی الله علیه و آله وسلم که من عشق و عف وکتم و مات مات
شهیداً یعنی هرکس عاشق شود و پاکی ورزد و پنهان دارد و
بمیرد شهید شده باشد در اخفامی کوشیدند فاما درمیان سماع
سمت افشامی پذیرفت و سر دل راز زبان می گفت و ایشان در
بحر استغراق بودند و بیخودانه حالات ظاهر میشد که اهل مجلس را
اطلاع افتاد و سبب ورود این حدیث آنست که یکی از صحابه که
مردی پر ذوق و پرحال بود عاشق شده بود بر دحیة الکلبی
فاما هیچ آفریده نمیدانست و دحیه نیز بر آن حال اطلاع نداشت آن

درویش راز خود را بعرض حضرت رسالت رسانیده بود و استدعا
کرد که هرگاه رخت بمنزل عدم کشد دحیه در وقت غسل آب
بروی ریزد یکی از صحابه آنحضرت را بمهمانی برده بود و هوا در آن روز
سرد بود در میان سرا آتش افروخته بودند و اطفال صاحب خانه
گرد آتش میگردیدند زوجهٔ آن عزیز از مطبخ بیرون آمد و از آنحضرت
سوال کرد که یا رسول الله شفقت من برین زیاده است یا شفقت
حضرت حق بر بندگان خود فرمودند چه میگوئی شفقت تو در جنب
شفقت و رحمت حق قطره نسبت بدریا نتواند بود گفت من روا
میدارم که اطفال من درین آتش بسوزند فرمودند نی گفت حضرت
حق چون ارحم الراحمین ست کی روا دارد که بندگان او در آتش
بسوزند حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم رقت فرمودند در آن
اثنا شخصی خبر آورد که آن درمند که مذکور شد که شیفته دحیه الکلبی
بود فوت شد این حدیث را در آن محل فرمودند و پس آن درویش

رقتند و حالت اوراظهار فرمودند و جبة الکلبی را امر کردند که آب
بر رو ریخت و دفن کردند و درین آخر خدمت مولانا محمد مشار الیه
شنقه درویش محمد نائی بودند و در مجلس سماع بیطاقتی بسیار میکردند

و بدین رباعی حضرت شیخ واحد الدین حالات مینمودند رباعی

این کوی قلندریست و میدان هلاک — وین راه مقامران بازنده پاک
مردی باید قلندری امن چاک — تا برگذرد و عیار وار آدمی پاک

و فی الواقع هیچ مرتبه از مراتب بلند و درجات ارجمند داشتن

درآن حال میگرفت شعر	چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق
بدست باش که بهر باد و یغما نیست	نه هیچ صنعتی و فعلی از نیک و بد

قبول ورد با او در آن وقت نمی ماند که پایهٔ افتخار آنحضرت گرد و شیخ او حدی ازان مقام خبر داده

نظم

بار غوغای او علم بر داشت	عشق و خنجر ستم بر داشت
هرچه بر راه بود غارت کرد	و انچه بیراه بود هم بر داشت

شخصی بود حسینی نام قوال در مجلس ایشان حاضر میشد و نوبت خوانندگی را به جوانان خوش شکل نمیگذاشت هرچند آواز رسا داشت و بسیار ورزش بدست آورده بود فاما در مجلسی که آن نوع جوانان باشند و خوانندگی کنند آواز او را توان شنید درویشان را گفتند که او را جزوی خرجی دهند و گویند که چون اینجا خواننده بسیار است اگر تو به گازرگاه روی دور نیست بنابران در مزار گازرگاه چون هر هفته در روز پنجشنبه

که روز بار مقرب باریست مجلس سماع قایم میبود آنجا حاضر
می شد و آنجا نیز خوانند های مقبول جمع میشدند راضی بودند
که اصواف آنچه آنحضرت بدو داده بود بدو دهند و از سر ایشان
باز شود قبول نمیکرد روزی حضرت مولانا بمزار مورد الانوار
مقرب باری آمده بودند این قضیه را کسی بعرض ایشان رسانیده
انبساط بسیار کردند و چیزی دیگر خرجی بدو شفقت نموده و
فرمودند که مسجدی بود که چند مقری خوش آواز و شصت موذنی
بلند آواز بعشق خود بدان مسجد رفت و بر آن موذنان خوش خوان ابلفت
صحبت صاحب مسجد میر بی نیکو سیرت عادل بود نمیخواست که
دلی ازو آزرده شود گفت ای جوان مرد این مسجد را موذنان
قدیم هر یک از ایشان را در ماهی پنج دینار وظیفه است ترا ده میدهم
بجای دیگر رو برین قول میگویند اتفاق کردند و برفت پس از
مدتی بسر راه آن امیر آمد و رکابش بوسید و گفت بر من

حیف کردمی که به ده دینار از آن بقعه رفتم و اینجا که هستم بیست دینارم میدهند که بجای دیگر روم و قبول نمیکنم امیر را خنده گرفت و چیزی بر آن افزود و گفت زینهار نستانی تا به پنجاه رسانند ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن میخواند صاحب وجدی ازو پرسید که ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس چرا زحمت بیفایده می کشی گفت از برای خدا می خوانم گفت از برای خدا مخوان شعر

گر تو قرآن بدین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی

حضرت مولانا محمد مشار الیه در تاریخ هشتصد و نود و یک از عالم رفته اند و قبر آنحضرت در خیابان هراة است

مجلس پنجاه و چهارم

صدر نشین بزمگاه ارباب انتباه خواجه عبید الله متعلق شیخ ابوسعید مجلد بوده اند شاگرد مولانا حاجی محمود مردی عزیز بوده و حضرت خواجه عبید الله مشار الیه را بر او در طریقت خود می گفته اند و با حضرت خواجه سالها مصاحب

بوده اند از حالات که در ایام مصاحبت از آنحضرت مشاهده کرده
بیان میفرمود و این رباعی را میگفت و بسیار میخواند رباعی

با هر که نشینی و نشد جمع دلت	وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار بگرد صحبتش بیش مگرد	ورنه نکند روح عزیزان بحلت

آنحضرت اکثر اوقات بدکان صحافی می آمد و می نشست و
با او به بهانهٔ کتاب دیدن سخن می گفت

و کتبی که در آن دکان بود یک یک را از دست او می گرفتند و
در پهلوی خود جمع میکردند و همراه می بردند روز دیگر مولانا جامی

محمود و آن جوان را بمنزل خود می طلبیدند بجهت فیصل دادن کتب و بدان وسیله هر روز ملاقات میفرمودند از اشخاص ایشان کسی را در خاطر گذشت که آنحضرت در غایت بزرگی و پادشاه ... و معتقد و لایق نیست که با این جوان این نوع ملاقات میکنند و به طوف باغ میروند و سیر میفرمایند از دیدن او مبادا در درجات ایشان و اعتقاد پادشاه زمان خللی پیدا شود بر ضمیر ایشان

عکس انداخت خوانده اند بیت	بفراغ دل زمانی نظری بماه روئی
به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هوئی	و در ثلث آخر عمر میلی تمام

او را با مولانا محمد قاضی نام عزیزی واقع بود بعضی اکابر در سمرقند از نبیرهای صاحب هدایت ابو اللیث ایشان حال حضرت خواجه را قیاس بحال خود میکردند و از آن

بیت غافل که شعر	حال پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر	محرمی از محرمان این سخن را بدان

حضرت رسانید فرمودند که حسین منصور گفت که ازل سرمدیت وابد مقدس بزیادت کون زیادت نشود و بنقصان کون نقصان نپذیرد لایدرک بالحواس والاقیاس بالناس چون قدیم ممتنع است بتقدم خود از مطالعۂ اهل عدم چون در رسند حدیث بعلم محدث و علم وجود او با وجود اوست قدیم در قدیم جز او را نشناسند سبحانه همان حکایت شمس تبریز و شیخ اوحدالدین کرمانیست که گفت رباعی

جز در رخ خوب تو نکردیم نگاه
یا رب تو شناسی که وبیگاه و بگاه
در آینه دیدیم رخ حضرت شاه
خوبان جهان آینه حسن تو اند

در مجلس خواندند که شمس تبریز فرمود که این سخن کسی است که دنبل از گردن او بر آمده باشد که این طرف و آن طرف نتوانست نگریست چرا به طبیبی نرود تا علاجش کند یعنی در هیچ ذره از ذرات مکونات نیست که حق ظهوری در خور آن نکرده است پس سبب حصر در صورت

خوب چیست حضرت شیخ اوحدالدین در جواب این رباعی خواندند رباعی

گر با دگری مجلس می سازم و راغ	هرگز ننهم ز مهر کس بر دل داغ
لیکن چو فرو رود کسی را خورشید	در پیش نهد بجای خورشید چراغ

این فقیر در خراسان بخدمت حضرت قاسم الانوار و شیخ بهاءالدین عمر و بسیار میرسیدم و ایشان را التفات بسیار بمن بود و در مجالس دیگر نیز رفتم هر کس هر چه میگفت گذاشتنی بود و آنچه قاسم میگفت نگاه داشتنی بملازمت هر دوی ایشان که میرسیدم میدیدم که ایشان هر دو در رخسار معشوق مجازی بدان چشم مینگرند که حضرت رسالت به دحیه الکلبی مینگریست هی هی ان العبد یتقرب الی النوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره و لسانه و یده و رجله فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یمشی روزی حضرت قاسم سخنان می فرمود و در اثنای سخن هر لحظه چشم ایشان بر رخسار صاحب جمالی که در مجلس ایشان بود می افتاد و چشم من

چون برایشان بود همراه نظر ایشان منتقل میشد و در خاطر من
میگذشت که نظر تو همان نظر اوست یک نوبت نظر ایشان و
نظر من بر یک خط واقع شد فرمودند که سالکان طریق نفس
خود را در علم ذات قدیم منازل کبریا ثابت کردند و دعویها درین
مقام نمودند مستانرا دعوی لسی بود دران معذور باشند زیراکه
هر که بقرب حق رسید پندارد که حق را شناخت آن از حلاوت وصل
بود و اگر نه معرفت نفس حقیقت کجاست چون علم آن خاص ست
حق را نه خلق را لیکن عارف بجمله معذور نیست از بعضی علم
حق بحق شناسند و بقدر تعریف حق اورا از حال خود خبر دهند
منکر در شواهد ملکوت بماند و عارف در عالم جبروت صاحب
دایرهٔ ثانی یعنی آنکه نور علم صفات بیند و در آن بقوت
حق ثابت بود و گمان برد که من در عالم ربانی ام آنکه رسید
بدایرهٔ ثالث یعنی آن متحیر که در مفاوز علم صفات است

پندارد که من امانی ام چه آن جایم در همه صفات جز امانی نه بیند
زیراکه او از حد ثانست و حد ثان معزول از قدم رحمان در من
از آنجا مینگرد که خود ست در اثنای این سخن که قاسم میفرمود
مرا هیجانی دست داد ناگاه برقی از جانب کوه اصم بدرخشید و ابر
عالم مجاز بشکافت و آفتاب حقیقت از زیر ابر بتافت دیدم
آنچه دیدم و شنیدم آنچه شنیدم حالا نیز گاهی چشم من همان
می بیند و گوش من همان می شنود رباعی

شمعیست رخ خوب تو پروانه منم — دل خویش غم توست بیگانه منم
زنجیر سر زلف که بر گردن تست — بر گردن بنده نه که دیوانه منم

مجلس پنجاه و پنجم

من لا یفی بوصف کماله کلامی مولانا عبد الرحمن جامی در علوم
ظاهر و باطن یگانه عصر بود از آنحضرت مصنفات بسیار بر صفحه روزگار
مانده و اقسام شعر از قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و معما همه خوب

واقع شده و در تالیفات بطریق اهل تصوف تتبع حضرت شیخ
محی الدین اعرابی و شیخ صدر الدین قونوی کرده اند و در طریق
اهجا زید بیضا نموده کم وقتی مجلس شریفش از منظوری خالی بودی در
ایام سلطنت حضرت شاهرخ میرزا امیرزاده ملک محمد بسیار
خوش شکل بود و بسی اشعار در دیوان اول آن حضرت برای او
فرموده در کبر سن تغییر فاحش در صورت او واقع شده بود چنانکه
آنحضرت و اشخاص دیگر را شرم می آمد که می گفته اند که برای
این عزیز آن بزرگ غزلیات و معمیات دارد نوبتی قاضی خرجرد
بملازمت آنحضرت رفته بود و امیر ملک محمد بدان هیات
که گفته شد در مجلس آنحضرت نشسته بود قاضی مشار الیه پرسید
که این عزیز چه کس است ایشان فرمودند که این کسی است که
وقتی از بی التفاتی ایشان به تنگ بودیم و این زمان از التفات
و از جمله غزلیاتی که جهت او گفته بودند یکی اینست غزل

آن کیست سواره که بلای دل ودینست | صد خانه برانداخته در خانهٔ زینست
ماهیست درخشنده که بر پشت سمندست | سرویست خرامنده چو در روی زمینست
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم | کافروخته رخسار و عرق کرده جبینست
بر تافت زمن رو و گره افگنده برابرو | اینک سر و شمشیر اگر بر سر کینست
گر قصه خود و غصه ریش نتوان کرد | صد شکر خدا کو همه دان و همه بینست
گفتم که سخن دانی جامی ز لب تست | از پسته شکر ریخت که آری سخن اینست

و در زمان حضرت بابر میرزا مولانا عطاء الله پسر مولانا شهاب خوانده جوانی در غایت حسن و جمال بود و ملاحت بسیار داشت و قدری به اعتدال و بر گوشه لب و رخسار خالهای پر جمال و او از ظلام باهزار غنج و دلال شعر بسیار از برای او دارند از آنجمله در وقتی که پدرش را عزیمت بدخشان در خاطر گردید و او را همراه خود میبرد این غزل فرمودند غزل

چاکم چو گل فگنده بدامان چه میبری	بازم ز دیدهای گل خندان چه میبری
	از اشک سرخ دیده و دامان لعل شد

ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
شهری خراب میشود ای مشکبو غزال
تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی
جامی فتاده چون تن بیجان ز هجر تو
تن را چنین گذاشته بیجان چه میروی
واین رباعی را در مکتوبی نوشته
برای او فرستاده بودند رباعی
ای باد اگر سوی بدخشان گذری
زنهار بر آن ماه درخشان گذری
گوئی چه شود دگر چه خراسان آسان
یکبار دگر سوی خراسان گذری
و در همان زمان بازرگان پسری

تبریزی که صباحتی غریب داشت و اثر زلف بر رخسار او ظاهر گشته
شمس الدین نام پیش ایشان رساله معمی میخواند این غزل را برای او گفته اند غزل

خطت فتنه ست و لبها فتنه انگیز
دلم زان فتنه خون و دیده خون ریز
دلی آویخته زلفت ز هر موی
کرا باشد چنین زلف دلاویز
ز شکل قامتت شد کشته خلقی
ترا گر میل قتل ماست برخیز
تو چشمی و بود دو آفت چشم
زد و دو آه مشتاقان بپرهیز
خوشم با محنت عشق تو آری
بود رنج محبت راحت آمیز

الا ای ماه تبریزی که چون خور | نشاید کرد در رویت نظر تیز
چو مولاناست جامی مست عشقت | تو با رخسار رخشان شمس تبریز

در همان زمان جوانی بود شیخ عمر نام ملازم حضرت میرزا بابر جهت

او گفته رباعی | زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز
ز خیل عشق سلطان و سپه نیز | ز دست عشق تو داد از که خواهم
که دارد داغ عشقت پادشه نیز | و در زمان حضرت سلطان ابو سعید

میرزا ایلچیان نام جوانی بود ملازم همان سلطان در سن چارده سالگی این غزل

دران محل گفته اند غزل | گر بنالم ز دل خاره برآید ناله
ور بگریم ز گل تیره برآید لاله | چارده ساله بتی پنجه جامی مه شفقت
گرد بیرون زکفش حاصل پنجه ساله | سبزی ملیح قدی کشیده دو ابروان کمان

خمیده تاجی سیاه بر سر و در گوش حلقهای زر بغایت شگفته و بود و چنانچه
می گفتند با خود نیستم چون نشسته ام و تصور میکنم که در هوای او چون
برمی خیزم و این غزل هم برای او گفته غزل آنکه از حلقه زر گوش گذشت اورا

چه غم از ناله خونین جگر نیست اورا	گو کله بر شکن از ناز که در مسند حسن
منصب شاهی زرین کمر نیست اورا	دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جا
صدف دیده صاحب نظر نیست اورا	شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی
نظر لطف بحال دگر نیست اورا	دی گذشت از من و امروز دگر باز گذشت
وه که خاصیت عمر گذر نیست اورا	خاک شد دیده غمدیده مجنون و هنوز
چشم جان جانب لیلی نگر نیست اورا	پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت
زانکه دل در کف شیرین پسر نیست اورا	این جوان را محبتی افتاده

بود به جوان دیگر این غزل را حسب حال او گفته اند

مطلع

شنیده ام که به گل چهره نظر داری	ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری

مولانا حاجی که مصاحب و کاتب آنحضرت بود می گفت که برای آن جوان بی طاقت بود نه بهیچ وجه ملاقات میسر نمیشد و او نیز اشتیاق ملاقات ایشان داشت اما فرصتی نمی یافت ناگاه دران اثنا ازان

جریده آمد و موجب غضب پادشاه شد گریخته بخانه ایشان آمد نیم شبی که
ایشان مغموم و محزون نشسته بودند بمنزل ایشان درآمده عرض حال

خود کرد و ایشان صباح گناه او را درخواست کردند و در آن روز

این غزل فرمودند غزل   خیالی بود یارب دوش یا در خواب میدیدم
که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم   به اکسیر سعادت یافتم اختر بحمد الله
وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم   و از جوانانی که درین زمان بملازمت

ایشان میر سید مولانا میرعلی بود و غزلهای بسیار برای او گفته‌اند
و مطلع یک غزل این ست   مطلع

زهی نهال قدتو عصای پیری ما | براستی که مکش سر ز دستگیری ما

مولانا فضلی سمرقندی که از اشخاص خواجه عبید الله بود و ملازمت ایشان بسیار میکردی گفت مولانا میرعلی را چون اثر خط پیدا شد بمن گفت که مرا تو هم آن شد که حسن من کم شد این غزل را

بخط خود نوشته بمن داد غزل | ای سنبل مشکین زده سر از گل تر رو
ندهم بهمه ساده رخان یک سر مو بیت | شد شهر شکن زلف تو قلاب محبت
چون خاطر جامی نکند میل بسو بیت | وازکسانی که غزل گفتن در صورت

مجاز ایشان بر و ختم شد مولانا خواجه خوانده است که بغایت خوش طلعت و زیبا منظر بود و زلفی دلاویز داشت حالا نیز خوبست غیر ازین که محاسنش از آنچه در زمان غزل سرائی بود اندکی زیاده شده نقصانی دیگر ندارد و آنحضرت از برای

او گفته اند شعر | بر گل از سبزه خط غالیه بوئی داری
چشم بد دور که آراسته روئی داری | در تاریخ هشتصد و نود و

هشت از عالم رفتند و قبر آن حضرت در سر خیابان دار السلطنه

هراة نزدیک بعیدگاه است | **مجلس پنجاه و ششم** | کتاب کریم من سبط

ابراهیم انه من سلیمان و انه بسم الله الرحمن الرحیم
عنوان این کتاب این است که این مکتوبیست از سلیمان
در عالم تجنیس از وادی تانیس به بلقیس و مضمون این کتاب
تنزیه و تقدس حضرت سلیمان ع پسر داود است و داود در
شریعت با آنکه صاحب کتاب بود متابعت موسی کرد و سلیمان ع
نیز تابع او بود و قصه سلیمان ع و طول و عرض بساط او طولی
دارد و چون سلاطین عالم نسبت به سلیمان ع همچون قطره اند
نسبت بدریا بدان سبب مجالس ایشان را مسند رتبه آنحضرت
ساخت و علم دولت او ارباب سلاطین که اساطین حشمت
اویند برافراخت و چون آتش عشق بلقیس در باطن سلیمان ع دایم
در اشتعال بود روزی فرمود که باد بساط را بجانب کعبه برد و از آنجا بقصد بیت

یمن نمود و چون در میانه طیور هدهد را در حصول مقصود خاصیتی چند
بود که هیچیک را از مرغان دیگر نبود چه هنوز زمان ابتلای سحر بود
و هدهد مثل عصای موسی تناول سایر صور سحریه میتوانست نمود
او را بالقصد خواست که قاصد سازد و بجانب سبا فرستد تا
بخاصیت او آن مطلوب بحصول موصول گردد و بنابر این چون هدهد
همراه رایات نصرت آیات سلیمان ع بدو روزه راه شهرستان سبا رسید
ازان لشکر جدا شد و بنواحی شهر سبا رفت بوستانهای در غایت
نزاهت و آبهای بسیار و سبزه زارها مشاهده نمود و بلقیس را دید
بر تختی در بوستانی تکیه زده و هدهدی نزد او نشسته هدهد سلیمان تقریر
و تقطیر حالات بلقیس و شهر سبا را ازان هدهد تحقیق نمود و خبر بحضرت
سلیمان ع رسانید سلیمان ع را ازان خبر دغدغه بسیار شد که زود تر آن
ولایت را بحیطه تصرف خود در آورد مکتوبی مشتمل بر حکایات عشق
آمیز و اشارات مهر انگیز انشا کرد و خطاب بدان یار آشنا کرده

املا نمود که مثنوی

زهی چشم بدیدار تو روشن | هر کویت مرا خوشتر ز گلشن
تو گلشن ریاض مشک بیزم | ز تو روشن چراغ صبح خیزم
تو هم چشمی و هم چشم و چراغی | چراغ باغ را رخشنده باغی
جمالت چون جوانی جان نوازد | کسی با جان جوانی در نبازد
تو گر آئینه بر دست یابی | ز عشق خود دل خود بستانی
مبین در آهن چینی ای بت چین | که باشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی آن آینه بر دست گیرد | که هر کس نقش نیکو می پذیرد
ترا خود آئینه چشم منست بس | که بنماید بجز تو صورت کس

این نامه را نوشت و در هم پیچید و هدهد را طلبید و جواهر بیان را
به الماس زبان سفت و با او گفت

غزل

ای هدهد صبا به سبا می فرستمت | بنگر که از کجا به کجا می فرستمت

جیفست طایری چو تو در خاکدان غم / زینجا بآشیان وفا می فرستمت

یابی چو در حریم وصالش مجال قرب / با او بگو ببین که چها می فرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست / می بینمت عیان و دعا می فرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا می فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود بنوا می فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / میگویمت دعا و ثنا می فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن / کائینه خدای نما می فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت / با درد صبر کن که دوا می فرستمت

و هدهد نامه را بمنقار استوار کرده بشهرستان سبا رسانید و بر بالای سر بلقیس شاخی بلند را از درختی که بلقیس در سایه او بود مقر خود ساخت و از آنجا که آن نامه را در کنار بلقیس انداخت بلقیس چون عنوان آن نامه را بخواند و آن حال را بدان عنوان بدید بترسید چنانکه بی خواست عزیمت نمود

دیوان گفتند ما خود از دست سلیمان در عذاب بودیم
چون بلقیس را بدین شکل و صورت ببیند و زیاده بر زیاده شیفته
و فریفتهٔ او گردد ما را همه محکوم او سازد دیگر ما را امکان
خلاصی نباشد تدبیر آنست که بلقیس را بر دل حضرت سلیمان ع
سرد گردانیم و گوئیم که ساقهای او پر موی است چه ور چه
آن هیچ عیب ندارد چون بدان نوع بعرض حضرت سلیمان ع
رسانیدند حضرت سلیمان ع فرمود که صرح ممرد یعنی عرصه
و میدانی پاک ساختند و آب در آن عرصه اندختند
و روی آنرا به آبگینه استوار کردند و هر چیزی که در آب
میباشد از ماهی و غیر ماهی در آن آب ریختند چنانکه مردم
که دران میدان در آمدندی خیال کردندی که آبست جامهٔ
خود را بالا کشیدندی و این کار برای آن کردند که ببینند
آنچه دیوان از بلقیس گفته بودند چنان است یا نه چون بلقیس

به گریبان حضرت سلیمان رسیده آبگینه مثل آینه دید اندیشید که آبست

جامهای خود را بالا کشید چنانکه حضرت سلیمانؑ ساقهای او را بدید

موضع حضرت سلیمان علیه السلام و بلقیس

دنخواست که دیگری به بیند گفت این آبگینه است آب نیست

پای به پوشید و پیش سلیمانؑ رفت با خود گفت که شعر

دو همدم را که باهم شان چه ساست | اگر موی میان باشد حجابست

در رفع موی با انس و جن مشاورت کرده آدمیان گفتند به استره بتراشند سلیمان گفت پوست زنان نازک است مبادا ریش شود دیوان ترتیب نوره کردند فاما کسی را یارای آن نبود که آنرا بعرض بلقیس رساند حضرت سلیمان ع را با او اگرچه نسبت معنوی بود فاما نسبت صوری هنوز نبود و ابا مینمود و ترک آفتاب پرستی نمیکرد و دلایل بر مدعای خود می گفت و آنچه حضرت سلیمان ع می گفت نمی شنفت چون سلیمان ع را بر آفتاب جمال خود آنچنان حیران می دید و در اشعه لمعات آن آفتابش ذره وار سرگردان می یافت مصراع

میگفت میان من و تو فرق نیست بیت

من و تو هر دو زیک باده ایم مست شده | من آفتاب پرست و تو بت پرست شده | و اگر نه چنین هست بسوی

من منگر و نام من بسر تا مسلم دارم و من نیز چشم از آفتاب

بردارم او سخن بران تیره میراند و حضرت سلیمان میخواند شعر

من ار تو بینم بگو که بت چه پرستی	چو دین بکار تو کردم چگونه بت پرستم

آخر الامر بجهت آن نسبت ذاتی که میان ایشان ثابت بود مسلمان شد و چند روز بمیان مردم خود رفت و ایشانرا که هزار سرهنگ بودند و هر یکی را هزار نوکر بود بدین سلیمان درآورد و چون ایام فراق متمادی شد حضرت سلیمان فرمود که غزل

بیا بیا که مرا با تو نسبت جانیست	بیا بیا که مرا با تو راز پنهانیست
بحق آن نفسی کز تو زنده شد دل من	که هر دمی که زدم بی تو صد پشیمانیست
بدور روی تو ایمان بکفر نزدیکیست	ز کفر زلف تو یکموی تا مسلمانیست
ز خاکیان بگریزد بجاصران پیوند	که جان اهل عزیزان ز صفوت آزادنیست
عجب مدار که قاسم سخن ز صورت گفت	میان جلوه صورت جمال تو وحانیست

چون بلقیس بمنزل سلیمان می‌آمد با زلف پریشان با طلعتی چون آفتاب رخشان روی بزیور اسلام آراسته در اسلام افزوده

آنچه از کفر کاسته

نظم

سلیمان هم بهر او آرایشی ساخت | که خلد از شرم او آرایش انداخت
هزار اشتر سیه چشم جوان سال | سراسر سرخ موی و زرد خلخال
هزار اسپ مرصع گوش طارم | همه زرین ستام و آهنین سم
هزار از لعبتان نار پستان | برخ هر یک چراغ بت پرستان
هزار از ماهرویان قباپوش | همه بر سر کلاه و حلقه در گوش
سر ره موکب ترکان چون شهد | عماری در عماری مهد در مهد
بدین آئین بدین رونق بدین نور | چنین آرایشی از چشم بد دور
بهر گامی که شد چون نوبهاری | سلیمان ریخت در پایش نثاری
چنان کز پس درم ریزان شاهی | درم وید دهن وز پشت ماهی
فرود آمد بدو لنگاه جمشید | چو در برج حمل تابنده خورشید
چو مهدش را به مجلس خاصگی او | درون پرده خاصش فرستاد

بدین ترتیب و آئین سلیمان بلقیس را بعقد نکاح در آورد و بعد از

چند وقتش از و پسیری شد داؤد نام کردش و از فرزندان سلیمان
بعضی که عجم بودند از نسل او بیند و بعضی که عرب بودند از فرزندان
دیگر در آن اثنا خبر آوردند که در جزیره شهر بیست و ملکیست در آن
شهر بت پرست حضرت سلیمان باد را فرمود که بطریق معهود بساط را
برگرفت و بمیان دریا برد چون بجزیره رسید آن ملک بت پرست را
بقتل رسانید و چنین گویند که آن ملک را دختری بود
که بدان حسن و جمال هرگز کسی ندیده بود حضرت سلیمان شیفته
و فریفته او گشت اما دختر در غم پدر روز و شب میگریست
و مطلقا بطرف حضرت سلیمان نمینگریست بیطاقتی حضرت سلیمان
در عشق او از حد متجاوز شد چنانکه در کار خود عاجز گشت دیوان
صورتی بر شکل پدر او ساختند در غایت مشابهت آن دختر را
با آن موانستی تمام حاصل شد و ترک گریستن کرد و چهل روز
در خانه حضرت سلیمان این دختر با خدمتگاران در دین بت پرستی

بود و حضرت سلیمانؑ آن را مشاهده مینمود فاما چون مبتلای او بود مدارا میفرمود تا حضرت حق بدان سبب انگشتری او را بدست دیو انداخت حضرت سلیمانؑ را معزول ساخت چنانکه خواست بحجره زنان در آید دست رد بر سینه اش زدند و هر جا که رفت بهمین طریق ازان مقامش بیرون کردند حضرت سلیمانؑ در کوه و دشت سرگردان می گشت خون از مژه می افشاند و از روی دردمندی میخواند بیت

ندانم آنکه قضا بر سرم چه حرف نوشت	که راه نیست نه در مسجدم نه در کنشت

عاقبت به کناره دریا رفت و مزدوری صیادان میکرد در هر روز دو ماهی بدو میدادند بشهر میبرد یکی را میفروخت و نان میخرید و یکی را بریان میکرد و با نان میخورد تا چهل روز موافق آنکه در خانه او بت پرستی کرده بودند و او بدان رضا داده بود این خواری کشید از جائی رانده و از جائی مانده نظم

ز عشق آتش بدامانش گرفته	ز دامان شعله در جانش گرفته

ازان دردی که سر بر زد ز جانش / گداز آن گشت مغز استخوانش

نه روی آنکه رو از عشق تابد / نه هوش آنکه خود را باز یابد

ز شوقش موی بر تن خار گشته / مژه بر چشمها مسمار گشته

بگریه ز آستین الماس می‌سفت / سرشک لعل را از الماس می‌سفت

خیال یار چون پیشش رسیدی / نمک بودی که بر ریشش رسیدی

نگه کردی و نالیدی به زاری / میان خاک غلطیدی بخواری

چو مرغ تشنه کابی بیند از دام / نه آن یابد نه بی آن گیرد آرام

ز محنت ساخته پیرایهٔ خویش / گریزان از خود و از سایهٔ خویش

سپهر افسون غم در وی دمیده / دلش از هوش و هوش از وی پریده

شده از دست چون شوریده کاران / بمانده شیفته چون سایه داران

ز حیرانی بکار خویشتن گم / شده دیوانه همچون دیو مردم

نه مغزش را نشان هوشمندی / نه در خوابش گمان چشم‌بندی

گهی هر گوشه با مرغان نشستی / ز وحشت دل به ایشان باز بستی

بقمری ماجرای راز گفتی | غم دل پیش بلبل باز گفتی
بیفشاندی غبار هدهد از تاج | بخاریدی بناخن پشت دراج
بکام کبک یاد آوردی از یار | بگریه غرق خون کردی چه منقار
ز عشق رنگ آن زلف خمیده | نشاندی زاغ را بالای دیده
گهی نقش پلنک از دیده شستی | گر از حر گوش خوابی باز جستی
گهی اشک گوزنان پاک کردی | ز بهر زهر غم تریاک کردی

تا آنکه انگشتری را چنانکه مشهورست در شکم ماهی یافت و در انگشت کرد و بکرسی برآمد و مدت سلطنت حضرت سلیمان چهلسال بود و بیست سال گذشته بود که این واقعه را دست داد فاما غزل

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد | ز خاتمی که ازو گم شود چه غم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان | کدام محرم دل ره درین حرم دارد
ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف نتوان بست | که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

چون آن دختر را نیز بعد از آن مشقت و زحمت بسیار بجو است

وچند وقت بدیدار او محفلها بیاراست آخر کار در مسجد بیت المقدس نماز میگزارد دید که درختی سبز شد بغایت مرغوب و چوب آنرا دید که برای عصا خوبست و بعد از استفسار معلوم کرد که نام او خرنوبست برحسب فرموده از وجهت عصا شاخی شکست و بر آن تکیه کرد و رخت بربست

غزل

دست قضا به لطف قفس را بر و شکست | مرغی به تنگنای قفس بود پای بست
جولان کنان بکنگره قصر بقا نشست | بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس
در ماتمش بناخن اندوه چهره خست | نادان که جز بمضیق قفس جا ندیده بود
این مرغ بس بلند و قفس بس نکیست | مرغیست جان پاک و قفس این طلسم خاک

مدتی آنچنان بماند و دابة الارض بخوردن عصا مشغول شد و هیچکس را از آن وقوف نی

رباعی

هر بامداد بر در خلوت سرای او | اصحاب صف زده بهوای لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند | یارب چه حال شد که تهی ماند جای او

بلقیس که از روی تانیس یک لحظه بی او نتوانستی بود مدتی مدید

از و جدا ماند پریشان حال بدر خواست گاه با صبا و گاه با شمال

این میگفت غزل

خیزای نسیم ره بحریم چمن بپرس
وز هر گل و گیاه و سمن یک سخن بپرس

زان گل که میر سد کفن سبز کرده چاک
حال حریف خفته درون کفن بپرس

بنگر بتازه روئی نورستگان باغ
پژمردگی عارضش از نسترن بپرس

سروی بجوی بر لب آب روان و زو
احوال نا روائی آن نارون بپرس

چون شمع لاله بزم فروز چمن شود
زان شمع نور بخش بهر انجمن بپرس

سوسن چو با زبان نباتی کند حدیث
از حاشنی آن لب شکر شکن بپرس

وآن دخته دیگر بت پرست

که در عشق او از بت پرستی برست و در داغ فرقت او خون از مژه

می افشاند و در هجران او میخواند غزل

رفتی و درد و داغ توام یادگار ماند
صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند

بلبل کشید رخت گلستان و قفا قبت
گل را صبا ربود و زو بر و خار ماند

دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود
کان گوهر یگانه نه بر کنار ماند

ای یار مهربان بکرم دستگیرئی | گر دست رفت کارم و دستم زکار ماند
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند | وین سوز و بی قراری من بر قرار ماند
آنکس که بود آرزوی جان رسید شد | این جان زار مانده ندانم چه کار ماند
خالی همی خلیده مرا در دل از گلی | آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

گراست که با او چرخ را این پرخاش نیست و کجاست کسی که در کار

او این آتش نیست رباعی | این کهنه دیر که گل پهلوی خارست درو
نیست یکدل که ز زنگار فگارست درو | چون جهان در خم چوگان قضا گوی صفت
بیقرارست چه امکان قرارست درو

مجلس پنجاه و هفتم

خاقان قیصر ابهت جمشید خورشید اقتدار دارای کسری معدلت اسکندر خسرو نشان که به ذوالقرنین اشتهار یافته و آفتاب دولتش بر مشرق تافته بعضی بر آن رفته اند که پسر فیلقوس ست از اسباط یافث بن نوح ع و بعضی گفته اند دخترزادهٔ اوست و در آنکه به ذوالقرنین موسوم شده اقوال

بسیارست یک قول آنست که سی ساله بود که پادشاه شد و سی سال
دیگر سلطنت کرد چون هر سی سال قرنیست او را ذوالقرنین بدین
اعتبار گفتند و چون داراب کشته شد عرض لشکر کرد از لشکر خود و آنچه
از لشکر داراب بر وجمع شده بودند هزار هزار و چهار صد هزار بود
قشلاق در هندستان کرد پادشاه هند قور نام بمقابله در آمد و بر
دست او گرفتار شد و اکثر بلاد هند در حیطهٔ تصرف او در آمد یک
محل در اقصای هند که تخت ملکی بود که طریق حکمت ورزیده بود و
نیرنجات خوب میدانست اسکندر مکتوبی بدو نوشت و او را طلبید
چون مکتوب بدو رسید تعظیم بسیار کرد و گفت که مرا درین مدت چند
چیز جمع گشته که هرگز هیچ پادشاهی را نبوده اما آن جمله دختریست
که آفتاب بر صورتی بهتر از ان نتافته و دیگر فیلسوفیست که از هرچه
بر خاطر گذرانی ترا ازان واقف سازد و دیگر طبیب است که در حفظ
صحت ید بیضا و در ازالهٔ مرض نفس مسیحا دارد و دیگر قدحیست

که آنرا پر آب کند و مجموع لشکر سیراب شوند و قدح همچنان پر
باشد اینها به هدیه می فرستم و من پیر شده ام و طاقت سیر و سفر
ندارم اگر معاف دارند خوب و اگر معاف ندارند متوجه ملازمت
شوم اسکندر جمعی حکما را فرستاد که اگر درین قول صادقست آن
پیشکشها را آورند و او را معاف دارند و اگر صادق نیست خبر
آورند چون برفتند آنچه گفته بود همراه ایشان ارسال نمود چون
بملازمت اسکندر رسیدند قبل از ملاقات اسکندر قدحی پر روغن
نزد فیلسوف فرستاد فیلسوف هزار سوزن در آن قدح که روغن
داشت ریخت و نزد اسکندر فرستاد اسکندر فرمود تا سوزنها را
بگداختند و ازان کوره ساختند فیلسوف آن آهن را آئینه ساخت
و نزد سکندر فرستاد آن آئینه از جلا باکمال آن دختر عکس
پذیر گشت و اسکندر از پرکار بدر برد چون دختر و فیلسوف
و طبیب با آن قدح به مجلس اسکندر در آمدند اسکندر مشاهده نمود

نظم

جز آن چار پیرایهٔ ارجمند — گرانمایه‌های دگر دلپسند

ز گنج و ز زر و ز یور و لعل و در — بسی پشت پیلان ز گنجینه پر

ز پولاد هندی بسی بارها — ز عود و ز عنبر بخور وارها

چو کوه رونده چهل شنده فیل — که نگذشتی از ناف شان رود نیل

چو شه دید گنجی فرستاده را — چهار آرزوی خداداده را

بدان گنجها آنچنان شاد شد — که گنجینهٔ وشش از یاد شد

نگفند آزمایش در آن چار چیز — چنان بود گو گفت و زان بیش نیز

چو در آب جام جهانتاب دید — ز یک شربتش خلق سیراب دید

چو با فیلسوف آمد اندر سخن — خبر یافت از کارهای کهن

طبیب مبارک چو برزد نفس — ز تن برد بیماری از دل هوس

ازان خوبتر دید کاندازه گیر — صفتهای او کرد کند دلپذیر

چو نوبت بدان گنج پنهان رسید — ز هندوستان چینی آمد پدید

گلی دید خوشبوی نادیده کرد	بهاری نیازرده از باد سرد
پری پیکری چون بت آراسته	پری و بت از هندوان خواسته
بشیرینی از کان شکر نوش تر	بنرمی ز گل نازک آغوش تر
گره بر گره چین زلفش چو دام	همه چینیان چین او را غلام
چو آهو بچین مشک پرورده بود	قرنفل بهندوستان خورده بود
چو اسکندر آن روی زیبا بدید	ز خود رفت و من بعد خود را ندید
در امواج دریای زخار عشق	دران پهن صحرای خونخوار عشق
نه برجاست کشتی نه هم بحر و بر	نه پیداست راه و نه هم راهبر
اگر صد طبیب است و صد فیلسوف	همان گشته نوف و همین گشته یوف
کشتی بحرها گر دران تاب تب	جگر سوخته مانی و خشک لب
فتاده دران دشت آتش در آب	چه سنجد دران قدحی پر آب

چون اسکندر زانکی باخود آمد و دید که گل مرادی در باغ دلش

شگفت باخود گفت بیت	بیا نظاره کن ای دل که یار می آید

زبهر بردن جان فگار می آید || اسکندر بنجو از جای خود برخاست

و شمعی از مهر او در سینه برافروخت و اول خود را پروانهٔ شمع
او ساخت و آخر بسوخت زمانی زبانش از کار فرو ماند
چون به گفتار درآمد مضمون این بیت برو خواند بیت

زعشق سوخته ام جان من سپند تو باد || دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد

در شب پیشین که در انتظار او بود می گفت قطعه

بسالها شب وصلی گر اتفاق افتد || شفق فرو ننشسته صبحدم کند آغاز
شبی که نوبت هجران بود موذن صبح || بیامد و قیامت برآورد آواز

و درین شب که نوبت وصال بود و با مطلوب خودش اتصال

خواند رباعی || امشب که بر منست یار همدم
وا ورده من او را بصد حیله و دم || ای فاتحهٔ صبح ز روی اخلاص
الحمد و ان یکاد برخوان و بدم || و چون اسکندر از هندوستان بچین

رفت و آن بلا را گرفت و از آنجا باز گردیده و متوجه روس شد بجماعت

بمقابله درآمدند و صفها آراستند و بپرخاش برخاستند جنگهای عجیب
و خون ریزش غریب شد یک روز غضنفری بمیدان درآمد و از لشکر
اسکندر سر بود که چون گوی می انداخت و هرکس با او بکارزار درمی آمد
با خاکش برابر میساخت بیکبار آن دختر پنهان از اسکندر
غرق آهن شده بیرون تاخت و از تیر و نیزه و خشت و
پولاد جگر حریف را خون ساخت اسکندر چون بازنگرید و دید نظم

زره پوشی از سایهٔ قلبگاه | چو ماه درخشان ز ابر سیاه
برون تاخت مانند شیر ژیان | ازین حمله برپائی و زان جا بستان
ز تیغ آتشی برکشیده چو آب | که تو خیره شد چشمهٔ آفتاب
شد اندیشناک از پی کار او | که با اژدها دیده پیکار او
فرشته صفت گرد آن دیو چهر | همی گشت چون گرد گیتی سپهر
چو دست کان دیو آهن شرست | نبند بند بشد از حربهٔ تیر و خشت
نهنگ جهانسوز را برکشید | سوی اژدهای دمنده دوید

زدش بر کتف گاه و برزدش زجای | چنان کان ستمگر درآمد ز پای
ولی جست آن دیو از زیر گرد | بسختی برآورد با او نبرد
ز سوزندگی راه تختش گرفت | بدان آهن خفته سختش گرفت

آخر الامر آن عفریت دران بساط شاه پیلی زد و پیاده اش ساخت و در پای پیلش انداخت

نظم

ز زنیش درآورد چون تند شیر | ز تارک بیفتاد ترکش بزیر
بهاری پدید آمد از زیر ترک | بسی نغز و نازک تر از لاله برگ
سرش خواست کردن که نرم آمدش | چو روی چنان دید شرم آمدش
چو هندوی دزد و شش زگنجینه برد | ز رومی سپر دش بر وسی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو | ز دیوان بر وسی برآمد غریو

تا آن هنگام اسکندر وقوف نداشت که آن دختر گرفتار شد چون آن واقعه پیش او آشکار گشت

نظم

ازان تیرگی شاه لشکر شکن | بپیچید چون مار بر خویشتن

بسینه ز زخم سنان نیش زد | روان بانگ بر مرکب خویش زد
دلش داد شخصی که ای شهریار | شکیبائی او درین کارزار
نشاید بر او زخم راندن به تیغ | گز آهن نگردد پراگنده میغ
بتیغ گسترش سنگ آوری | ز چنبر سپهر تیغ آوری
کمندی و تیغی گرانمایه خواست | عنان کرد سوی بداندیش راست
درآمد در آن دیو دریاشکوه | چو ابر سیه چون درآید بکوه
تهی کرد جای تن آن نهنگ | سر از قبال تیغ تیز در سنگ
کمند عدو بند را شهریار | درانداخت چون چنبر روزگار

بگردن درافتاد بدخواه را | زمین بوسه داد آسمان شاه را
بخم کمندش سر اندر کشید | کشان همچنان سوی لشکر کشید

ز لشکرگه شاه فیروزمند | غریوی برآمد بچرخ بلند
چو شه دیدگان پیکر دیو رنگ | باقبال طالع برآمد بجنگ
نشاندش بروز دگر دشمنان | سپردش بزندان اهریمنان
دل و سینه از چنان زور دست | بر آن دیو دشمن افگن شکست

شهر روس شد چون گدازنده موم ‖ بشاهی در آمد شهنشاه روم
ازان تیغ زن مرد چابک سوار ‖ سخن راند با انجمن شهریار
که امروزش این بیوفا هم نبرد ‖ ندانم که خون ریخت یا بند کرد
اگر ماند از بند آن رهزنان ‖ برون آوریمش ز زخم سنان

آخر الامر بخاطر اسکندر چنان رسید و با امرای خود چنان نیز صلاح اندیشید که انسان چون بندهٔ احسان ست مصلحت در آن می بینیم که او را از بند بیرون آوریم و مجلس برای او بیارائیم و در گنج و بخشش بروی او بگشائیم چون آن لطف و احسان از ما بیند شاید این عقده را بگشاید و این زنگ را از آئینهٔ خاطر بزداید و اگرنه کار مشکل ست و رنج بردن بیحاصل اشعار

دلم اینجا خراب و جان آنجا ‖ تنم اینجا چنین و آن آنجا
چون تو انم زیم من ای یاران ‖ شب تاریک و ابر غم باران

این فکر چون عین صواب بود همه را معقول نمود فی الحال نظم

زنان

ازان خورد دیده تن زورمند / بفرمود تا برگرفتند بند

رها کردش آن شاه آزاده مرد / ز آزاد مردی بیان کس نکرد

نشاندش به آزرم و دادش طعام / نوازش گری کرد با او تمام

همی چند با گوهرش یار کرد / همی گوهرش را پدیدار کرد

چو مستی درآمد بدان شوربخت / بغلطید چون سایه در پای تخت

چو توسن دلی گرچه با کس نساخت / نوازنده خویشتن را شناخت

ازانجا سراپرده بیرون کشید / چنان شد که کس گرد او را ندید

شگفتی فرو ماند خسرو دران / نشان بازجسته سخن از سران

یکی گفت چون می درو کرد کار / سوی خانه خویش بربست بار

یکی گفت صحرا ئیست این شگفت / چو بندش بریدند صحرا گرفت

شد از هر چه رفت آشکار و نهفت / سخن گوش میکرد و چیزی نگفت

دران مانده کین پرده نیلگون / چه شب بازی از پرده آرد برون

چو لختی گذشت آمد آن پیل مست / کمرگاه زیبا عروسی بدست

به آزرم در پیش خسرو نهاد	برسم پرستش زمین بوسه داد
چو شه دید در خرمن آن ماه را	ز مردم تهی کرد خرگاه را
در آن ترک خرگاهی آورد دست	شکنج نقابش ز رخ بر شکست
چه دید آفتی دید ز اندیشه دور	نه آفت که بل آفتابی ز نور
بپرسید کاحوال خود بازگو	دلم را بدان داستان بازجو

گفت که مرا چون این حادثه دست داد و مرکب بختم در میدان نامرادی افتاد مرا در سلاسل و اغلال کشیدند و گرد بر گرد من به پاسبانی صف بر کشیدند چون پاسی از شب گذشت ابر ظلمانی پیدا گشت از میان آن مردم غریوی برخاست نظم

رقیبان که شب پاس میداشتند	ز بیمش همه جای بگذاشتند
بجز سر ندیدم که از تن فکند	تهی کند و بر دیگری می فکند
در آمد چو مرغم ز جا بر گرفت	بپیوندم از دست و پا بر گرفت
به پایان که بر تخت شاهم نشاند	ز پاپایان پاهی بما هم نشاند

پریچهره چون حال خود باز گفت | زشادی رخ شاه چون گل شکفت

وبعضی چنین روایت کرده اند که اسکندر در هندوستان شبی بخواب دید یا میان خواب و بیداری از هاتفی شنید نظم

در قضا ناگاه سیمرغ ای عجب | جلوه گر بگذشت در چین نیم شب
در پریدن او فتاد از وی پری | لاجرم پر شور شد زان کشوری
این پر اکنون در نگارستان چین ست | اطلبوا العلم ولو بالصین از آنست

بنابران اول بهار بود که از هندوستان عزیمت چین نمود و چگونگی از خود در سول بر ساختن خاقان و آمدن پیش اسکندر و بزبان شیخ نظامی مبسوط ذکر کرده و گفت از پیشکشها که خاقان کشیده جهت اسکندر یکی آن دختر بود که آن کار ربا نمود خواه در طریق دلربائی و خواه در شیوه کشور کشائی

مجلس پنجاه وهشتم

چهره کشای ایوان بی ستون ارم ذات العماد التی لم یخلق

مثلها فی البلاد **نظم**

بوقت هندسه عبرت نمائی
مجسطی دان اقلیدس کشائی

بصنعت سرخ گل را رنگ بندد
به آهن نقش چین بر سنگ بندد

برآرد چشمهٔ خورشید روشن
ز بس نقش غریب از سنگ و آهن

بتیشه سنگ خارا کند موم
به پیشه از لیش شاگرد تا روم

بمقدار دو پایش در منندی
چو یک پیل از سطبری و بلندی

فرهاد و شاپور در بلاد چین با هم بودند

و بنقش بندی و صورتگری اشتغال مینمودند شیرین را هوس آن شد که جوئی
بکنند که از دو فرسنگی منزل او که گوسفند از بدو شند از انجا شیر پیش کوشک او
آید چون این حال شاپور گفت زمین بوسید و بعرض شیرین رسانید

نظم

که هست اینجا مهندس مرد استاد
جوانی نام او فرزانه فرهاد

به استاد چنین کارت برآید
بدین چشمه گل از خارت برآید

بود هر کار بی استاد دشوار
نخست استاد با آیندگی کار

بجستن کرد شاپور آن زمین را | بدست آورد فرهاد گزین را
بشادروان شیرین برد شادش | برسم مهتران کرسی نهادش
درآمد کوهکن مانند کوهی | کز و آمد خلایق را شکوهی
رقیبان حرم بنواختندش | بواجب جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده | میان دربسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبتباز گردون | چه بازی آورد از پرده بیرون
جهان ناگه شبیخون بازیی کرد | پس آن پرده لعبتبازیی کرد
دو قفل از شکر یاقوت برداشت | وز و یاقوت و شکر تو بر تو برداشت
شنیدم نام او شیرین از آن بود | که در گفتن بسی شیرین زبان بود
کسی را کان سخن در گوش رفتی | گر افلاطون بُدی از هوش رفتی
چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش | ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
بر آورد از جگر آه شغبناک | چو مصروعی ز پای افتاده بر خاک
چو شیرین دید کان آرام رفته | دلی دارد چو مرغی دام رفته

هم از راه سخن شد چاره سازش | بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت کای فرزانه استاد | چنان خواهم که گردانی مرا شاد
گله دورست و ما محتاج شیریم | طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
زما تا گوسفندان یکدو فرسنگ | بباید کند جوئی محکم از سنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند | پرستارانم اینجا شیر نوشند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد | روان انگشت را بر دیده بنهاد
وز آنجا رفت بیرون تیشه بر دست | گرفت از مهربانی پیشه بر دست
بدیشان گفت کان موضع کجا است | که شیرین را بدان میل هوا است
نشان دادش یکی فرزانه دستور | بدان موضع که هست امروز مشهور
چنان از هم درید اندام آن بوم | که بیشند زیر زخمش سنگ چون موم
بیکماه از میان سنگ خارا | چو دریا کرد جوئی آشکارا
چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی | که در درزش نمیگنجید موئی
چو کار آمد بآخر حوضه بست | که حوض کوثرش زد بوسه بر دست

خبر بردند شیرین را که فرهاد
تمام حوض بست و جوی بگشاد

چنان کز گوسفندان شام و شبگیر
بحوض آمد بپای خویشتن شیر

بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت
بگرد جوی شیر و حوض میگشت

چنان پنداشت کان حوض گزیده
نه کردست آدمی هست آفریده

بلی باشد ز کار آدمی دور
بهشت و جوی شیر و حوضه و حور

بسی بر دست فرهاد آفرین کرد
که رحمت بر چنان کس کو چنین کرد

چو رحمت دو شد نزدیک خوانش
ز نزدیکان خود برتر نشاندش

چون فرهاد را آن اعزاز و اکرام کردند بیکبارگی اورا بی صبر و آرام کردند که نه یارای نشستن ماند و نه پای رفتن این بیت فنائی را بر خود خواند که بیت

حیرانم ازین شیوه ندانم که چه سازم
نی با تو توان بود نه هم بیتو توان زیست

عاقبت آن بیچاره پریشان روزگار بر آشفت و بهیچ نوع نتوانست قرار گرفت نظم

از آنجا راه صحرا تیز بر داشت
چو دریا اشک صحرا ریز بر داشت

نه صبر آنکه دارد پای دوری	نه برگ آنکه سازد با صبوری
شبی و صد دریغ و نوحه تا روز	دمی و صد هزاران آه و لسوز

روز بهر نوع که بودی بگذراندی فاما بغمهای شبهای تار در ماندی دور از یاران کهن همچون مجنون با خود در سخن از بیخودی در شبهای تار هزار بار مرگ خود جسته و هر زمان از سوز داغ هجران دست از جان خود شسته از یک طرف از آب چشم و شعلهٔ عشق پر آتش و آب و از یک طرف از فرقت یاران در ضطراب روزی سنگ از کان میکند بان روز و شب جان میکنید نظم

دل از جان برگرفته وز جهان سیر	بلا همراه در بالا و در زیر
شبی و صد دریغ و ناله تا روز	دلی و صد هزاران حسرت و سوز
چو وحشی توسن از هر سو شتابان	گرفته انس با وحش بیابان
ز معروفان آن دام زبان گیر	بر او گرد آمده یک دشت نخچیر
یکی پهلو گهش رفتی یکی جای	یکی دامانش لیسیدی یکی پای

یکی از محرمان راز پرده از روی کار برداشت و کماهی این حال را
در مجلس خسرو عرضه داشت چون آن سخن را سر تا پای گفت
خسرو اول از آن شادمان گشت و آخر برآشفت نظم

بنزدیکان خود نا محرمی چند ... نشست و زد درین معنی دمی چند
که با این مرد سودائی چه سازیم ... بدین مهره چگونه حقه بازیم
اگر مانم بدو کارش نباهست ... وگر خون ریزمش خود بی گناهست
خردمندان چنین دادند پاسخ ... کای دولت بدیدار تو فرخ
نخستش خواند باید با صد امید ... زر افشانی بدو کردن چو خورشید
ورش نتوان زر معزول کردن ... بسنگی بایدش مشغول کردن
که تا آنروز کاید روز او تنگ ... گزارد عمر در پیکار آن سنگ

چون ارکان دولت در مجلس خسرو یکجا قرار دادند جمعی را تهیه کرده
بطلب کوهکن فرستادند و مقرر کردند که هر کس او را همراه این
سفر باز گردد بخلعت پادشاهانه و عنایات خسروانه

سرفراز گردد نظم

زهر سو هر یکی سیر اند بشتاب
بجستندش همی کوه و بیابان
یکی از قاصدان درگه شاه
چو مجرو جان دل از شادی گسسته
بدانست او که فرهاد ست رنجور
سلامش کرد و پرسیدش که چونی
جوابش داد و گفتا ای جوانمرد
ندارم در جهان از نیک و بد کس

چنان آن تشنگان را از پی آب
تهی می یافتند آن گوهر از کان
نظر انداخت بر شخصی ز ناگاه
غبار عاشقی بر روی نشسته
که از شیرین جدا مانده است مهجور
چرا از مجلس شادی برونی
لب خشکم ببین و گونهٔ زرد
کرا گویم که تو فریاد من رس

چون قاصد پیغام خسرو را بدو رسانید و به افسانه و افسون اندکی دل او را از بند غم برهانید سبک از جای برجستند و حزام ملازمت درگاه بستند چون بکریاس اساس خسرو رسیدند و به شرف بساط بوسی مشرف گردیدند خسرو از وچیزها پرسید و

در مقابل هر سوالی جوابی شافی شنید

نظم

بیاران گفت از خاکی و آبی — ندیدم کس بدین حاضر جوابی

چو عاجز گشت خسرو در جوابش — نیامد بیش پرسیدن صوابش

گشاد آنگه زبان چون تیغ فولاد — فگنده الماس را بر سنگ بنیاد

که ما را هست کوهی بر گذرگاه — که مشکل میتوان رفتن در آن راه

میان کوه راهی کند باید — چنان کامد شدن ما را بشاید

بدین تدبیر کس اوستاد نیست — که کار تست این و کار کس نیست

جوابش داد مرد آهنین چنگ — که بردارم ز راه خسرو این سنگ

بشرط آنکه خدمت کرده باشم — چنین شرطی بجای آورده باشم

دل خسرو رضای من بجوید — بترک شکر شیرین بگوید

بتندی گفت آری شرط کردم — وگر زین شرط برگردم نه مردم

چو بشنید این سخن فرهاد بیدل — نشان کوه جست از شاه عادل

به کوهی کرد خسرو رهنمونش — که خواند هر کس اکنون بی‌ستونش

ز دعوی گاه خسرو بادمی خوش — روان شد کوهکن چون کوه آتش

بدان کوه و کمر بر رفت چون باد — کمر بربست و زخم تیشه بگشاد

نخست آزرم آن کرسی نگهداشت — برو تمثالهای نغز بنگاشت

به تیشه صورت شیرین بدان سنگ — چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ

پس آنگه از سنان آتش انگیز — گزارش کرد شکل شاه و شبدیز

چو شد پرداخته فرهادرا چنگ — ز صورتکاری دیوار آن سنگ

به کوه انداختن بگشاد بازو — همی سنجید سنگی بی ترازو

به شب هنگام کز صحرای اندوه — رسیدی آفتابش بر سر کوه

شدی بر پای آن صورت زدی بوس — برآوردی ز بس حسرت صد افسوس

که ای محراب چشم نقش بندان — دوابخش روان دردمندان

نچندانم کسی در خیل پیداست — که گر میرم کند بالین من راست

اگر صد سال در جائی نشینم — کسی جز آه خود بالا نه بینم

وگر گردم بکوه و دشت صد سال | بجز سایه کسم ناید بدنبال
سگانرا در جهان جا و مرا نه | گیارا در زمین پا و مرا نه
پلنگانرا بکوهستان پناهست | نهنگانرا بدریا جایگاهست
من بی سنگ خاکی مانده و لنگ | نه در خاکم به آسایش نه در سنگ
مبادا کس بدین بیجان و مانی | بدین تلخی چه باید زندگانی
بدین بی روغنی مغز و دماغم | غم دل بین که سوزد چون چراغم
زمن خاکستری مانده ست ازین درد | بخاکستر توان آتش نهان کرد
منم خاکی چو باد از جای رفته | نشاط از دست وزور از پای رفته
اگر پایی بدست آرم دگربار | بدامن در کشم چون نقش دیوار
بصد دیوار سنگین پیش و پس را | بر آرم تا نه بینم هیچکس را

روزی شیرین راهوای فرهاد در سر افتاد و با جمعی از محرمان آن راز در میان نهاد

نظم

خیمه از کوشک بیرون زد ورقم بتفرج بی ستون زد

بفرمود اسپ را زین بر نهادند | صبا را مهد زرین بر نهادند

برون آمد چه گویم چون بهاری — بزیبائی چو یغمائی نگاری

روان شد نرگسان پر خواب گشته — چو صد خرمن گل سیراب گشته

چو کوهی کوهکن را سوی خود خواند — وز انجا کوهکن زد کوهکن راند

ز نعلش پر صبا مسمار میزد — زمین را چون فلک پرکار میزد

چو آمد با نثار مشک و نسرین — بر آن کوه سنگین کوه سیمین

خرامان پیشد آن ماه منور — پس و پیشش بتان مانند اختر

شکر لب داشت بر لب ساغر شیر — بدستش داد کاین بر یاد من گیر

چو عاشق مست گشت از جام باقی	ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
شده بر کوه کوهی با دل تنگ	سری بر سنگ میزد بر سر سنگ

خبر رفتن شیرین بطرف کوه بیستون چون بخسرو رسید تمامی ارکان دولت را طلبید و بطریق مشاورت در دفع فرهاد از هر یک استفسار مینمود آخر الامر مردی کار دیده آن عقده را بکشود گفت کسی میباید فرستاد پیش فرهاد تا گوید که شیرین بمرد بلا شبهه از شنیدن آن جان نخواهد برد چون خاطر بران قرار دادند مطلقا با هیچ فردی دران زبان نگشادند

نظم

طلب کردند نا فرجام گویی	گره پیشانئی ولتنگ رویی
سخنهای بدش تعلیم کردند	به زر وعده تا آهن سیم کردند
فرستادند سوی بی سر و ئیش	شده بر بی حفاظی تیز هوشش
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد	زبان بگشاد و خود را سنگدل کرد
گدای نادان غافل در چه کاری	چرا عمری بغفلت می گذاری

بگفتا بر نشاط روی یاری
کنم زینسان که بینی و سکاری

چه یار آن یار کو شیرین زبانست
مرا صد بار شیرین تر ز جانست

چو مرد ترش روی تلخ گفتار
غم شیرین بر و بس دیده در کار

بر آورد از سر حسرت یکی باد
که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد

ز خاکش عنبر افشانند بر راه
به آب دیده شستندش همراه

هم آخر با غمش دمساز گشتند
پسر زندش بخاک و بازگشتند

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد
ز طاق کوه چون کوهی در افتاد

بر آورد از جگر آه شغب ناک
چو مصروعی همی غلطید بر خاک

عاقبت از شنیدن این سخن آن ناجوان مرد بیتی همچون مرغ نیم بسمل می طپید و بسیاری در خاک و خون گردید هر خاک که برگرد او بود بر سر کرد و همچون سبزه پژمرده سر از خاک بر نکرد نظم

صلای درد شیرین در جهان داد
زمین بر یاد او بوسید و جان داد

زمانه خود جز این کاری نداند
که اندوهی دهد جانی ستاند

چو کار افتاده گردد بی نوائی
در و گیرد ز هر سوئی بلائی

چنان درخوشدلی بی بهر گردد | که درکامش طبرزد زهر گردد
چنان تنگ آید از شوریده بخت | که برباید گرفتش زین جهان رخت
سرآینده چنین افکند بنیاد | که چون درعشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین بدرد آمد زداغش | که مرغ نازنین گم شد ز باغش
بران آزاده سرو جویباری | بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهترانش حله دربست | بخاکش داد و آمد باد در دست
زخاکش گنبد عالی برافراخت | وزان گنبد زیارت خانه ساخت
وزان پس از سر خاکش خروشان | بسوی قصر شد گریان و جوشان

میگویند این قصه در اول زمان حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم تاریخ دوم سال از هجرت بود

مجلس پنجاه و نهم

قیس عامری که شفته بود درحلقه زمرهٔ البکم المفتون واشفته ازسلسلهٔ دایره یقولون انه لمجنون ازازل الآزال تارسیدن عمراو چهل و پنج سال مثنوی

عشقش بدو دوست آب میداد | زان گوهر عشق تاب میداد
شد جان پدر بروی او شاد | از خانه بمکتبش فرستاد
جمع آمده از سر شکوهی | با او بموافقت گروهی
با آن پسران خرد پیوند | هم لوح نشسته دختری چند
بود از صدف دگر قبیله | ناسفته دریش هم طویله
آفت نرسیده دختری خوب | چون عقل بنام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی | چون سرو سهی نظاره گاهی
آهو چشمی که هر زمانی | کشتی بکرشمه جهانی
زلفش چو شبی خشش چو باغی | یا مشعله بچنگ زاغی

روی او سهیلی مستنیری که اقتباس نور نموده باشد از مهر منیر بدر الدجی و موی او سیاه دلی همرنگ قیری که کسب ظلمات بعضها فوق بعض کرده باشد از غایت و ما ادراک ما هی بعبده لیلا

در هر دلی از هواش میلی | گیسوش چو لیل و نام لیلی

از دلداری که قیس دیدش | دل داد بمهر و جان خریدش
او نیز هوای قیس می جست | اندر دل هر دو مهر میرست
مستی نخست باده سخت است | افتادن نا فتاده سخت است
چون از گل مهر بو گرفتند | باهم همه روز خو گرفتند
چون یکچندی برین بر آمد | افغان ز دو نازنین بر آمد
زان دل که بیکدگر بدادند | در معرض گفتگو فتادند
زان قصه که محکم آیتی بود | در هر دهنی حکایتی بود
کردند بسی بهم مدارا | تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گرچه خشک است | بوی خوش او گواه مشک است
بادی که ز عاشقی خبر داشت | برقع ز جمال هر دو برداشت
چون شیفته گشت قیس را کار | در چنبر عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام | نگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا | میبود ولیک ناشکیبا

وانان که نه او فتاده بودند	مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بوجه بینوائی	میداد برین سخن گواهی

و چون مدتی برین حال بگذشت ناگاه از بام بفتاد طشت چشم چشم ایشان بگشاد و راز شان باز وا فتاد سنگ تفرقه درمیان ایشان انداختند و از یکدیگر شان جدا ساختند رباعی

لیلی چو بریده شد ز مجنون	میریخت ز دیده در مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی	از هر مژه کشاد سیلی

در اطراف و جوانب قبایل چندی بودند او را همزبان و همدل چون جدائی ایشان دیر کشید حال مجنون آشفته شد او به اضطرار رسید آن دو سه یار پیش پیش و مجنون در پی پنهان آمدند در سے نزدیک به خرگاه لیلی در صورت گدایان نشستند و از راه خواست ناله در پیوستند نظم

آن دید درین و حسرتی خورد	وین دید در آن و نوحه کرد

لیلی ز خروش چنگ در بر / مجنون چو رباب دست بر سر
لیلی چه سخن پری وشی بود / مجنون چه حکایت آتشی بود
لیلی سمن خزان ندیده / مجنون چمن خزان رسیده
قانع شده این ازان ببوئی / وان راضی ازان بپرس و جوئی

چون حال مجنون بیچاره تباه گشت پدر از کماهی احوالش آگاه گشت با پیران عامری مشاورت نمود بغیر از خواستگاری لیلی دری نه کشود گفتند اول با مجنون تهیه سوال و جواب کنیم و بعد ازان فکر اسباب کنیم

نظم

آن یکی در خواند مجنون را ز راه / گفت اگر خواهی تو لیلی را بخواه
گفت او هرگز نیاید زن مرا / بس بود از زاری و شیون مرا
یاد خوشتر گفت از لیلی مرا / سرکشی او را و واویلی مرا
مغز عشق عاشقان بادی بود / هر چه بگذشتی ازین بادی بود
من نیم زان عاشق شهوت پرست / تا کنم خالی ز یادو دوست دست

تا که باشد یاد غیری در حساب | ذکر مولی باشد از تو در حجاب
چون همہ یاد تو از مولی بود | ہمچو مجنونت همہ لیلی بود
گفت او را چون نمی خواهی برت | این همہ سودا برون کن از سرت
آنجا که ذات وحدت باذات متحد شد | آنجا کدام مجنون آنجا کدام لیلی

گفتند سخن او را اعتبار نیست بهتر از رفتن به قبیلہ لیلی کار نیست نظم

مسکین پدرش بماندہ دربند | رنجور دل از برای فرزند
در پردۂ آن خیال بازی | بیچارہ شدہ ز چارہ سازی
با انجمنی بزرگ بر جاست | کرد از ہمہ روی کار رہ راست
آراستہ با چنان گروہی | میرفت بہ بہترین شکوہی

چون اہل قبیلہ واقف شدند ایشانرا بہ اعزاز و اکرام فرود آوردند و از کیفیت حال استفسار نمودند چون مدعی سید عامری را معلوم کردند پدر لیلی دست رد بر سینہ خواست ایشان زد آتشی در دل سوختہ آن جمع پریشان زد نظم

کاین گفته نه بر قرار خویش است | نیکو تو فلک بکار خویش است
گر چه سخن آید از بسیم | بر آتش تیز کی نشینم
گرد و ستیغی درین شمار است | دشمن کامیش صد هزار است
فرزند تو گر چه هست خوش نام | فرخ نبود چو هست خودکام
دیوانگی همی نماید | دیوانه حریف ما نشاید
تا او نشود درست پیکر | این قصه نه گفتنیست دیگر
چون عامریان سخن شنیدند | جز باز شدن دری ندیدند
نومید بجای خویش رفتند | هر یک بدیار خویش رفتند

چون عامریان از قبیله لیلی نا امید باز گشتند علاج کار خود در رفتن بکعبه معظمه دیدند تمامی پیران قوم مجنون را به بیت الحرام در آوردند و دست دعا و نیاز از خلوص نیت بر آوردند پدر مجنون همچون دل از پرده بیرون که در آن غم بیچاره و از خان و مان آواره شده بود

نظم

بگرفت برفق دست فرزند — در سایهٔ کعبه داشت یکچند

گفت ای پسر این نه جای بازیست — بشتاب که جای چاره سازیست

در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست — کز حلقهٔ غم بدو توان رست

وز صاحب خانه چاره میجوی — وانگه بزبان حال میگوی

یارب که ازین گزاف کاری — توفیق دهم برستگاری

رحمت کن و در پناهم آور — زین شیفتگی براهم آور

دریاب که مبتلای عشقم — آزاد کن از بلای عشقم

مجنون چو حدیث عشق بشنید — اول بگریست پس بخندید

از جای چو مار حلقه برجست — در حلقهٔ زلف کعبه زد دست

میگفت و گرفته حلقه در بر — کامروز منم چو حلقه بر در

در حلقهٔ عشق جان فروشم — بی حلقهٔ او مباد گوشم

پروردهٔ عشق شد سرشتم — بی عشق مباد سرنوشتم

یارب تو مرا بروی لیلی — هر لحظه بده زیاده میلی

از عمر من آنچه هست برجا | بستان و به عمر او درافزا
میداشت پدر بسوی او گوش | این قصه شنید و گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد | دردی نه دوا پذیر دارد

پدر مجنون با سرداران قوم چون او را بدان حال دیدند از کعبه نا امید برگردیدند مجنون بطریق معهود در کوه نجد و نواحی آن می گردید و بادیه می پیمود

نظم

میخواند چو عاشقان نسیبی | میجست علاج را طبیبی
وحشی شده و رسن گسسته | وان چهره بناخن دریده خسته
خو کرده چو وحشیان بصحرا | با سبزه نباتهای خضرا
هر وحش که بود در بیابان | در خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه | لشکرگاهی کشیده در راه
وایشان همه گشته بنده فرمان | او بر همه شاه چون سلیمان

و دران صحرا و کوه با هزاران درد و اندوه اشعار پر درد میگفت

و در معانی بالماس بیان می سفت و این چند بیت از جملهٔ

اشعار اوست **نظم**

و لا شی فی البلوی آخر من الہجر	فراقک من تہوی امر من الصبر
و نادی المنادی بالرحیل مع الفجر	و لما حدی الحادی و سارت کارہم
لا جعلہا زادی الی منتہا عمر	فقلت توقف کی افوز بنظرة

میگوید فراق تو ای نکسی

که محبوب دل منی تلخ تر است از صبر سقوطری و ہیچ چیز در بلاها اضر نیست از ہجر تو ای رشک پری و ہر گاه که ساربان بنیاد حدی کند و منادی ندا کند که طبل کوچ زنند زاری کنم که چندان توقف کنید که بیک نظر از دیدار لیلی فایز گردم که دیدار یاران زاد راه مسافران است که تا آخر عمر اگر کسم همان یک نظر بسم میگویند که اہل لیلی مجنون را در قبیله خود راه نمیدادند و حال آنکه بمنطوق این بیت

حسن **شعر**

اگر چه در عرب از بهر قبیله کعبه نسا شد

نبود قبله مجنون بجز قبیله لیلی روزی توجه او بدانجا بودی دری

بروی او را آنجا می گشود **نظم**

آن یکی پرسید از مجنون مگر

کز کدامی سوی قبله است ای پسر گفت اگر هستی کلوخی بی خبر

اینک کعبه تو در سنگی نگر کعبه جان روی جانان دیدنیست

روی او در کعبه جان دیدنیست کعبه عشاق موسی آمده است

وان مجنون روی لیلی آمده است گرچه کعبه قبله اهل جهانست

لیک دایم کعبه دل قرب جانست در حرم گاهی که قرب جان بود

صد هزاران کعبه سرگردان بود سرگردان میگشت در کوه و دشت که بچه

وسیله رو بدان قبیله آرد **نظم**

دید چوپانی دران صحرا و دشت

پوستی بستد از و مجنون مست سرنگون شد پوست اندر سر فکند

خویشتن را کرد همچون گوسفند آن شبان را گفت بهر کردگار

در میان گوسفندانم گذار سوی لیلی ران رمه من درمیان

تا بیابم بوی لیلی یک زمان تا نهان از دوست زیر پوست من

بهره یابم ساعتی از دوست من | عاقبت مجنون چو زیر پوست شد

بارمه پنهان بسوی دوست شد

خوش خوشی برخاست اول جوش ازو | پس بآخر گشت زایل هوش ازو

چون درآمد عشق و آب از سر گذشت | برگرفتش آن شبان بر دوش بدشت

آب زد بر روی آن مست خراب | تا ومی بنشست آن آتش ز آب

بعد ازان روز دگر مجنون مست | گشت با قومی بصحرا در نشست

یک تن از قومش به مجنون گفت باز | تن برهنه مانده ای سرفراز

جامهٔ کان و ستر داری و بس | گر بگوئی من بیارم این نفس

گفت هر جامه سزای دوست نیست | هیچ جامه بهترم از پوست نیست
اطلس و اکسون مجنون پوست است | پوست خواهد هر که لیلی دوست است
دیده ام در پوست روی دوست من | کی شناسم جامه جز پوست من

عاقبت از گردش این دایرهٔ بی مدار و جنبش این چرخ ناپایدار بیوفائی غریب کرده روزگار فاعتبروا یا اولی الابصار

نظم

لیلی ز سریر سربلندی | افتاد بچاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش | زد باد طپانچه بر دماغش
زان روز که یار از وجدا شد | سروش ز گداختن گیا شد
تا کار بدان رسید کز کار | یکباره فتاد و گشت بیمار
تب لرزه شکست پیکرش را | تبخاله کشید شکرش را
بر مادر خویش راز بگشاد | یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر | کاهو بره زهر خورد با شیر
چون جان ز لبم نفس کشاید | گر راز کشاده گشت شاید

در گردنم آر دست یکبار | خون من و گردن تو زنهار

کان لحظه که جان سپرده باشم | وز دوری دوست مرده باشم

آواره من چو گردد آگاه | کاواره شدم من از وطنگاه

دانم که ز راه سوگواری | آید بلام این عماری

از بهر خدا انگوش داری | در وی نگهی نظر بخاری

من داشته‌ام عزیز وارش | تو نیز چو من عزیز دارش

گو لیلی از این سرای دلگیر | آن لحظه که میبرید زنجیر

از بهر تو تن بخاک میداد | بر یاد تو جان پاک میداد

احوال چه پرسیم که چون رفت | با عشق تو از جهان برون رفت

تا داشت درین جهان شماری | جز با غم تو نداشت کاری

وامروز که در نقاب خاکست | هم در هوس تو دردناکست

چون منتظران درین گذرگاه | هست از قبل تو چشم بر راه

چون راز نهفته بر زبان داد | جانان طلبیده بود جان داد

پرداخته شد حیات او نیز | بنوشت جهان برات او نیز
طغراکش این مثال مشهور | برشقه چنین نوشت منشور
کز حادثه وفات آن ماه | چون یار شکسته دل شد آگاه

آمد بر آن ز راه برده | تاریک شب چراغ مرده
گفت از پی آنکه بخت برگشت | اندازه کارها دگرگشت
باریه بباغ ماتمگرگی | وز گلبن ما نماند برگی
لیلی شد و رخت ازین جهان برد | با داغ تو زیست هم در آن مرد
مجنون خراب مست مدهوش | زان زلزله شد تمام از هوش
چون صاعقه خورده بر افروخت | زان برق هم او فتاد و هم سوخت
برداشت بسوی آسمان دست | انگشت گشاد و دیده در بست
کای خالق هرچه آفریده است | سوگند بهرچه برگزیده است
کز محنت خویش وارهانم | در حضرت یار خود رسانم

چون تربت دوست در بر آورد | ای دوست بگفت و جان بر آورد

او نیز گذشت ازین گذرگاه | وان کیست که نگذرد برین راه
بشتاب که راحت از جهان رفت | آهسته مران که کاروان رفت
این هفت سر اژدهای خونخوار | در گرد تو حلقه کرده چون مار
گر در نگری بفرق پایت | در حلقهٔ اژدهاست جایت
بگذر ز جهان که شعبده ور دست | کژباز و حریف مهره دزد است

در وفات لیلی و مجنون خلافست آنچه اصح است آنست که در زمان هرون الرشید در ربیع الاول سنه احدی و تسعین [۹۱] از هجرت لیلی وفات یافته و مجنون بعد از و

بچند وقت | مجلس شصتم | خورشید منظر ما

پیکر خسرو شاه ابن قیصر شاهزاده بود در حسن و جمال رشک خسرو خاوری یگانهٔ زمان و نادرهٔ دوران در شیوهٔ دلبری نظم

بهاری فارغ از باد خزانی | گل نورسته در باغ جوانی
خط او سبزه زار عالم جان | لب لعلش حیات آب حیوان

او را پدر و مادر از خدا خاسته بودند بروزه و نماز و قصد آن درست و درا

شیر دهنده اش از روم بولایت خود میبرده به سببهای غریب و حالتهای عجیب به اهواز افتاده و از ضعف و فروماندگی آن ضعیفه طفل شیرخواره را بر دوش در میان خوارزاری نشسته باغبان پادشاه آن گل را در میان خارزار یافته و پرورده او را بهرمز نام کرده و در عالم حالا بهرمز اشتهار یافته است

نظم

اگر من دم زنم در شرح رویش — پریشانیم روی آرد چو مویش
کسی کز دور وصفش می‌شنیدی — ترنج و دست بیخود میبریدی
همه کشور از و پر جوش میشد — که هر کس دید از و بیهوش میشد
شد آن چشم و چراغ روی آفاق — بزور و علم چون ابروی خود طاق
چنان آوازه اش خورشید فر شد — که چرخ از وی بپا آمد بسر شد

دایهٔ خسروشاه در همان چند روز چون فوت شد و زن باغبان او را شیر داد و پرورد همه کس او را پسر باغبان میدانستند پادشاه اهواز را دختری بود در غایت حسن و جمال روی آراسته از زلف و خال

سمنبر خواهر بهرام بودی　　گلش اندام و گلرخ نام بودی

اگر عاقل بدیدی نقش رویش　　شدی دیوانهٔ زنجیر مویش

چو نقاشان لطفش نقش بستند　　قلم بر نقش حسن او شکستند

قضا را گلرخ دلبر چو ماهی　　ببام قصر بر شد چاشتگاهی

تماشا را بیامد تا لب باغ　　نهادش آن تماشا بر جگر داغ

بزیر بید هرمز بود خفته　　ز صحن هوشیاری هوش رفته

خرد بر خاک راه او نشسته　　عرق بر گرد ماه او نشسته

کمند عنبرینش خم گرفته　　گل صدبرگ او شبنم گرفته

چو گلرا نرگس تر بر مه افتاد　　دلش چون ماهتابی بر ره افتاد

دم سرد از جگر برزد چو کافور　　فرو میبرد آب گرم از دور

چو ابر نوبهاری اشک ریزان　　چو گلبرگ از صبا افتان و خیزان

جهان بر چشم او زیر و زبر شد　　بیفتاد و ز مستی بیخبر شد

چگونه پر زند در خاک و در گل　　میان راه مرغ نیم بسمل

زہی عشق وزہی درد و زہی کار	چنان پرمیزد آن مرغ دلفگار

بعد از انکه آن دختر را چنان کاری افتاد حال خود را با دایه در میان
نهاد دایه استبعاد بسیار کرد و روی خود را به طپانچه افگار کرد که دختر
سلطانی را با پسر باغبانی چه مناسبت و کسی در خاطر تواند گذراند
میان این دو ضد مواصلت چون دید که دختر بهیچ وجه متقاعد
نمیشود و بهیچگونه آرام نمیگیرد بحسب ضرورت روزی بباغ
درآمد و بر بهرز سلام کرد و با او خوش برآمد فاما دایه چون
بنیاد سخن کرد و اظهار آن حکایت بیرون کرد در برابر آن از بهرز
سخنان سرد شنید و دایه از گفتن پشیمان گردید و بیگر هرچند بیخودی
می نمود سودی نداشت و دایه آنرا هباءً منثورا می پنداشت چنانکه
با دختر جنگ میکرد و او را از عشق بهرز منع مینمود و مهر او را از
لوح ضمیرش میزدود چنانکه یکبار او را دید که بر بام بیرون شد
و با او خشونت کرد و گفت

نظم

دران ره میزنی تا بار دیگر | شوی بر بام و سازی کار دیگر
نیاید ننگت ای بدنام آخر | توقف کن فرو آرام آخر
جهش گفت ای شده بی آگه از من | من اینم تو برو بگزین به از من
جهان بین نه جهان چون بینیم آخر | دلم برخاست چون بنشینیم آخر
چو شد بر بام هرمز بود در باغ | بیک دیدن نهاد و شش جگر داغ
نقاب عنبرین از ماه برداشت | دل هرمز نفیر و آه بر داشت
چنان دل بستهٔ او شد بیک راه | که باران بهاری ریخت بر ماه
برون افتاد چون آتش زبانش | ز حیرت آب آمد در دهانش
چو دل سر در ره پیوندش آورد | ببوی زلف گل در بندش آورد

چون گل از تحقیق پیوست که تیر عشق او تا پر در دل هرمز نشست و بیقین دانست که مرغ دل او در دام مهرش گرفتار گشت در آن گرفتاری بی آرام و بی قرار گشت

نظم

دهان پر خنده پیش دایه آمد | چو خورشیدی به پیش سایه آمد

برخ چون کاه او گشته چو ماهی
وزان شادی جهان بر وی چو کاهی

چو دایه آنچنانش دید بس عجب داشت
که تا خود گل چرا پر خنده لب داشت

بدو گفتا چه بد یا رب که گل دید
که یکساعت پس از گریه بخندید

ندانستم ترا چندین دلیریست
بدین روز تو ندیدم این چه پیریست

چو خندانی بگو حالت ای دوست
که گل از خنده بیرون آمد از پوست

گلش گفت این زمانم از زمانه
یکی تیر آمد آخر بر نشانه

شدم بر بام و کار خویش کردم
دل او چون دل خود ریش کردم

بزلفم کردمش داغ جگرسوز
ازان زلفم سیه تابست امروز

چون دایه بر آنحال اطلاع یافت دو سه روزی دختر را تسکین داد و بعد ازان روزی بباغ در آمد مهر منیش دوید و سلام کرد و آنچه بیاید جواب داد نظم

چو مهر دایه را با خود بکین دید
بغایت خشمناک و زهرکین دید

برا ورفت و گفت ای دایه آخر
مباد هم پرده سرمایه آخر

سخنها پیش تو بیخورده گفتم
ز مستی برون از پرده گفتم

ز من کینه مگیر ای سیم سینه ... که از سستان کسی نگرفت کینه

ز گل هم سوخت سیخ و هم کبابم ... وزین آتش ز سر بگذشت آبم

تو نیکی کن اگر بد کرده ام من ... که بد با تو نه با خود کرده ام من

ز بس کز دیده خون بگذشت بر وی ... بزاری دایه گریان گشت بر وی

بزاری گفت ای هرمز دگر نیز ... نخواهم هرگزت خوردن جگر نیز

چو جان گلرخم از تست زنده ... چرا بیشت نباشد دایه بنده

کنون رفتم بعذر این بر ماه ... کنم آن ماه را زین مهر آگاه

رسانم هر دو را چون ماه با مهر ... نشانم هر دو مه را چهر بر چهر

فگند القصه آخر در شبانگاه ... اساس وعده در خلوتگه شاه

زمانی راست شد میعادگاهی ... که جمع آیند خورشیدی و ماهی

بیامد دایه چون بادی ز گل ... چو گل خندان سخن گویان چو بلبل

گلش گفت ای گرامی تر ز جانم ... چه آوردی خبر از دلستانم

چه ساخت پرسم از گردون اختر ... بگو شیر آمدی یا روبه اختر

شیرآمد

جوابش داد کای گل در جهان من
ندیدم همچو هرمز یک جوان من

ترا این عشق ورزیدن حلالست
که چون هرمز به نیکویی محالست

نسازی کار با او با که سازی
نبازی عشق با او با که بازی

بسی دم دادمش القصه باری
چو راضی گونه شد نیم داری

نهادم وعده تا چون شب درآید
ترا هیچی ز وصل او برآید

چو گل از دایه بشنود این سخن را
رخش شد همچو گل آن سیم تن را

بدو گفت ای تو دل بنده جانم
چگونه شکر تو گفتن توانم

چو شد روز و شبی دیگر درآمد
فرو شد آفتاب و مه برآمد

نشسته بود هرمز منتظر وار
که تا با گل کند در باغ دیدار

چو پاسی شد ز شب مهتاب بفروخت
چو خورشیدی گل سیراب بفروخت

بباغ آمد چو ماهی دایه در پس
بشکل آفتابی سایه در پس

چو هرمز دید روی گل گزین را
بخدمت بوسه زد روی زمین را

چو ماه او بخدمت راه بگرفت
زمین در پیشش آمد راه بگرفت

چو سایه از زمین بر ماه افتاد | گل خورشید رخ در راه افتاد

بنازش برد در زیر چمن در | فتاده این شکرلب وان سمنبر

می نا خورده مست افتاده هر دو | شده چون بیهشان بی باده هر دو

یکی را پای در گل مانده از عشق | دگر را دست بر دل مانده از عشق

یکی چون ماه در تاب او فتاده | دگر چون ماهی از آب او فتاده

چو لختی طوف کردند آن دو دلجو | بخلوتگاه رفتند از لب جو

ز بی صبری دل هر دو بهم خست | که با گلرخ مگر در گل کند ست

به آخر چون بسی با هم بگفتند
چو شیر و چون شکر با هم نخفتند

چو با هم هر دو دلبر دوست بودند
دو مغز هر دو در یک پوست بودند

زده اسباب شادی دست بر هم
بپای افتاده و سرمست با هم

به آخر چون شکر با شهد جستند
به بسته بر گشاده عهد بستند

که گر مهلت بود در زندگانی
به هم رانیم عمر کامرانی

برین چون مدتی بگذشت ایام
گل و هرمز نیاسودند از کام

جهان بر کام خود راندند چندی
ولیکن در بهم ماندند چندی

مبدأ تفرقه از آنجا شد که پادشاه اصفهان با لشکر عظیم بر سر اهواز آمد بطمع همین دختر و در آن جنگ هرمز کارهای بها درانه کرد و آن دختر بخود انه در جنگ گاه خود را به هرمز رسانید و او نیز کارهای مردانه کرد چون پادشاه اهواز بسبب هرمز غالب شد مشار الیه بسیار معظم گشت و برسم رسالت او را نزد قیصر روم فرستادند ایشان یکدیگر را شناختند و چون هرمز مقید

دختر بود از قیصر رخصت نمود چون به اهواز رسید پادشاه
اصفهان باز لشکری جمع کرده بر سر پادشاه اهواز آمد و این
کرة فایق گشته و دختر را برده و آن ولایت را زیر و زبر کرده چون
هرمز رسید و آن حالت را مشاهده کرد و از حال دختر پرسید نقیر
و قطمیر بد و گفتند آتشی در جگرش بر فروخت و مغز استخوانش
بسوخت در آن اثنا قاصدی از اصفهان آمد و کتابت گل را
مشتمل بر آنکه اگر خود را رساندی فبها و الا دیدار بقیامت افتاد
چون بعد از مشقت بسیار و گرفتاری در آن راه به هر کیفیت
به اصفهان رسید و میسر گشت که به اتفاق از اصفهان بیرون
آمدند جمعی قطاع الطریق در راه ایشان را گرفتند و دایه دختر و
جمعی دیگر به قتل رسیدند و عاقبت الامر از آنجا نیز خلاص
شده بروم افتادند و سالها باهم بعیش و سرور اوقات گذرانیدند
آخر الامر هرمز در سر چشمه خرگاه زده بخواب رفته افعی در ان سر چشمه او را

زخم زد و کشت و شیخ عطار فرموده

نظم

از این گردنده پرگار سبک رو نماند هیچکس چه گل چه خسرو
درآمد تند بادی چون کهای ببرد آن هر دو تن را چون غباری
چو چرخ پیر خونخواری ندیدم بجز خون خوردنش کاری ندیدم
دلا تو خفته و هر زمانی بدین وادی بی پایان جهانی
فرو رفتند تا چون خواهد آمد وزین وادی که بیرون خواهد آمد
چه دریائیست این دریای خونخوار که نی سر دارد و نی بن پدیدار
بسی گردون بسر خواهد گذشتن گذشتست و دگر خواهد گذشتن
بسی افلاک خواهد بود و تو نه تنت در خاک خواهد بود و تو نه
اگر عشرت کنی صد سال پیوست شوی با خاک آخر باد در دست

مجلس شصت و یکم

خیر الحاکمین ابن سبکتکین که آفتابی بود بر آسمان و طلع مقصود و ظل ممدود و سروی از بوستان و صاحب لواء الحمد و المقام المحمود در تاریخ سیصد و

هشتاد و نه بر خراسان مستولی شد و در سیصد و نود و شش ملتان را
بگرفت و چند قلعه از قلاع هند مسخر کرد و بتخانها ویران ساخت و رسم
کفر از میان هندوان برانداخت و چون پادشاهی راست گفتار
خوب کردار بود و در زمان دولت او مملکت ملت حضرت رسالت پناه
در کمال امنیت و تمامی امت براحت بودند القادر بالله که در آن زمان
خلیفه بود او را امین الدوله و امین الدوله لقب بخشید و چون در
زمان دولت او مردم برفاهیت بودند و راهها در نهایت امنیت
از اطراف و اکناف تجار می آمدند و آنچه مطلوب بود می آوردند
از آنجمله یک نوبت صد و بیست غلام ترک آورده بودند اکثر
صاحب جمال و در حد اعتدال و ایاز یکی از ایشان بود و چون
آن کاروان غلامان را بغزنین رسانیدند مقومان ذوی البصیره را
فرستادند که آنچه لایق باشد جهت پادشاهی بخرند و باقی را
گذارند که بهر کس که خواهند فروشند در آن محل ایاز بیمار بود

و بغایت ضعیف و ترا ر تمامی غلامان قبول کردند و دست رد بر
سینهٔ او زدند چون او را موانستی تمام با آنجماعت بود و همه را نگاهداشتند
و او را قبول نکردند در محل بیرون رفتن قسم و گریست و در رفتن
شراره که از شعلهٔ حیاتش مانده بود همه را بسوخت حالت او
در دل سلطان تاثیری تمام کرد و کسی را دوانید و ایشانرا باز
گردانید فرمود که این یکصد و نوزده غلام را برای خود خریدم
این یکی را از بهر خدا میخرم او را نیز بیع کردند در بارگاه سلطان
محقر بگرفت و چون مرضش برطرف شد اوقات خود را بخشش کرد
بعد از ادای فرایض و نوافل یک طرفة العین از خدمت سلطان
تغافل نماند و نهال مهر سلطانرا در زمین دل نشاند و به آب
یاری مهر و وفا آنرا سبز و شاداب میداشت چنانکه آن
نهال هر روز لوائی دیگر بر می افراشت عاقبت آن درخت گلی
نمود و عندلیب دل سلطانرا بر بوی خود چنانکه در عشق او نه صبر داشت

و نه آرام بمرتبه که نمیدانست که خواب چیست و بیداری چه و شب
کدامست و روز کدام و این بیت حضرت جامی حسب حال ایشانست

بیت

گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود
چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

چه ایاز را قابلیتی و حسن و
ملاحتی بود از حد بیرون هم در حسن صوری و هم در حسن
معنوی روز افزون

نظم

بود ایاز آن به نیکوئی ممتاز
از همه لعبتان چین و طراز
آفتابی بر آسمان امید
سروی از باغ رحمت جاوید
جبهه اش نور صبح بهروزی
کار او روز دولت افروزی
ابرویش قبله صفا کیشان
طاق محراب طاعت اندیشان
چشم او شیر گیر آهوی مست
صف شیران از و گرفته شکست
متناسب ز فرق تا بقدم
متواضع ز شاه تا به حشم
در ادای حقوق خدمت شاه
تن نشستی پای بیگه و گاه

خاطر شاه بود شیفته اش + وز جمال واوب فریفته اش
شبی سلطان مجلسی آراست چنانکه دل میخواست اسباب عیش
وطرب در آن انبوه و بترتیب وآیین نشسته در آن بزم گروه
گروه چون دوری چند بگردند و شعله اثر می بقبه دماغ سلطان
رسید

منظم

دست عشقش بتافت دامن عقل
شوق وصلش بسوخت خرمن عقل
نقد جان در ره نیاز نهاد
چشم بر طلعت ایاز نهاد
دید زلفی که از بناگوشش
سرنگون سر نهاده بر گوشش
بند در بند و حلقه در حلقه
بند صد جان و دل بهر حلقه
سنبلی خم گرفته تاب زده
حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا در میان نه هر تاری
بندد از عشق و دست زناری
رسم دین از میانه برگیرد
شیوهٔ کافری ز سر گیرد
عصمتش بانگ زن که هان محمود
سایه ات باد بر جهان ممدود
پیش ازان کت بکفر افتد کار

تیغ برکش به قطع این زنار | خنجر اندر کف ایاز نهاد
گفت کن لطف و هرچه باداباد | قطع کن این کمند مشکین را
ورنه بر باد میدهم دین را | گفت ایاز از کجا برم ای شاه
تا که باشد بموجب دلخواه | گفت از نیمه زانکه نیم شبست
رفت یک نیمه زین شب طربست | چون ایاز این سخن ز شاه شنید
نیمی از زلف خویشتن ببرید | چون ایاز که خسرو اقلیم استغنا

و ناز بود از روی نیاز نصف زلف را ببرید هوش سلطان نماند و عقلش
بپرید چشمش تاریک شد و مردن نزدیک گردید چون بخود آمد گفت بیت

زلف بریده را چکنی تار تار بخش	تاری بعاشقان سیه روزگار بخش

ایاز فی الحال ازان زلف که سررشته اش بجاهی میکشید تاری چند بچید و بوسه داد و به پیش شاه نهاد

نظم

بوسه داد و به پیش شاه نهاد	شاه دست کرم بدل بکشاد
ریخت چندان در و زر و جواهر	بهر فرمان شنیدنش بر سر
کرد در پیش آن شه والا	نتوانست کرد سر بالا

چون شب به آخر انجامید و هرکس بگوشه بیارامید سلطان مست خراب گشته رفت بخواب چون صبح بدمید از خواب بیدار واندکی هشیار شد از حرکات شبانه یاد کرد دود از جانش بر آمد

نظم

در روز عیش و طربش بر آمد	
زلف بریده را گرفت بدست	همچو ماتم رسیدگان بنشست
با دل خویش برگرفت خروش	که چه بد بود آنچه کردم دوش
بود عمری دراز زلف ایاز	روی بر تافتم ز عمر دراز

همی از عمر خویش کم کردم
بر خود و عمر خود ستم کردم

صبر و هوششش فتاده در کم و کاست
گه بجای نشست و گه می خاست

روز بگذشت و او قرار نیافت
هیچکس راز اهل بار نیافت

بر در بار جمله صف بستند
منتظر بهر بار بنشستند

عنصری راشد ند راهنما
که بر و خویش را بشا نما

بو که این عقده را گشاده دهی
رنج و اندوه رها دهی

عنصری را چو دید شاه ازدور
گفت هستم ز شغل خویش نفور

حسب حالم ترانه ده ساز
که به عیش شبانه آیم باز

عنصری بیکدو بیتی گرهی را که از بریدن زلف ایاز بر دل محمود افتاده بود بگشود و آن دو بیت این بود که گفته اندر رباعی

گر عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است

وقت طرب و نشاط و می خواستن است
کاراستن سرو ز پیراستن است

عنصری چون ازان سخن دم زد
آتشی در تمام عالم زد

در حریفان فتاد جوش و خروش | بر گرفتند بانگ نوشانوش
وقت شه زان ترانه خرم شد | ساغر خرمی دمادم شد
دست همت ز تاج و تخت افشاند | عنصری را به پیش تخت نشاند
داد فرمان که جوهر آوردند | دهنش را سه باره پر کردند
آن دهانی که ریخت بر وی در | ساختش از سه باره جوهر پر
رفت آن عقد جوهرش ز دهان | ماند این تازه در بگوش جهان

روزی بعرض سلطان رسانیدند که رندی شیدائی گدائی بیسر و پائی با ایاز عشقبازی میکند و با چون تو پادشاهی انبازی میکند هر گاه ایاز بچوگان بازی بمیدان میرود این دیوانه سرگردان میگردد و در پی گوی دوان میشود

نظم

خواندش محمود و گفت ای گدا | خواستی هم کاسگی با پادشا
رند گفتش گر گدایم گر نیم | عشقبازی راز تو کمتر نیم
عشق و افلاسند در همسایگی | هست این سرمایه بی سرمایگی

تو جهانداری ولی افروخته — عشق را باید چو من دلسوخته

ساز وصلست آنچه تو داری و بس — صبر کن با درد هجران یک نفس

شاه گفتش ای ز مستی بیخبر — جمله چون بر گوی میداری نظر

گفت زیرا که چو من سرگشته ایست — من چو او و او چو من آغشته ایست

هر دو در سرگشتگی افتاده ایم — بی سر و بی پا بجان استاده ایم

دولتی ترا زمن آمد گوی راه — کاسپ او را نعل بوسد گاه گاه

گر چه همچون گوی بی پا و سرم — لیک من از گوی محنت کش ترم

گوی اگر چه زخم دارد بی قیاس — از پی او میدود آخر ایاس

من اگر چه زخم دارم بیش ازو — نیستم او در پی و من پیش ازو

من نمی یارم بوصلش بوی برد — گوی وصلش یافت و زمن گوی برد

شهریارش گفت ای درویش من — دعوی افلاس کردی پیش من

گر نمیگوئی دروغ ای بینوا — مفلسی خویش را داری گوا

گفت تا جانم بود مفلس نیم — مدعی ام اهل این مجلس نیم

در تو ای محمود کو معنی عشق | جان فشان ور نی مکن دعوی عشق
این بگفت و بود جانش از جهان | داد جان بر روی جانان ناگهان
چون بداد آن بند جان بر خاک راه | شد جهان بر چشم شاه آندم سیاه
گر تو نزدیک تو جان بایست خورد | تو در آ تا خود بینی دست برد
چون در آئی تا خبر گردد ترا | عقل و جان زیر و زبر گردد ترا

در تاریخ چهارصد و بیست و دو سلطان در خراسان مرد و ایاز نیز در همان مفارقت و الم جان سپرد

مجلس شصت و دوم

سلیمان حشم جاه گیتی پناه | سپهر فلک قدر انجم سپاه

ابو الفتح سلطان جلال الدین ملکشاه بغایت خوب صورت و خوش قامت بوده در چهارصد و چهل و پنج متولد شده و در چهارصد و شصت و پنج بسلطنت نشسته پادشاه مساعد بخت موافق روزگار گشته جمله اسباب سلطنت او را مهیا و حشمت و دولت مهنا و به تائید آسمانی و موفق بتوفیق

رباني پدران او جهانگیری کردند و او جهانداری ایشانرا کار درخت
نشاندن بود و او را برخورداری در زمان دولتش رایت حشمت منصور
و اعدا مقهور سپاه مطیع و رعیت خشنود و بلاد معمور از اقصای
مصر تا خان بالیغ که پای تخت ختای ست در تصرف داشت و
در تمامی آن بلاد از روی عدالت تخم مهر در زمین دلها کاشت
یکچندی در میدان مراد گوی سلطنت زد و اسپ کامرانی تاخت
و بر بساط ملک شطرنج شاهی باخت روی هیچ مرادنهاد
که حاصل نشد و عاشق هیچ مجبوبی نگشت که بدو واصل نشد
روزی از تخت خود به رسم شکار سوار شده قریب پانزده
فرسنگ رانده بود و از لشکر جدا مانده از دور نظرش بر خانهای
مردم صحرا نشین افتاد و هوا در غایت گرمی بود تنها بدان
خیل رسید آواز داد از خرگاهی ماهی بیرون آمد و بدان
آفتاب در مقابل ایستاد چشم سلطان که بر رخسارهٔ آن جوان

افتاد فریفته و شیفته او گشت فرمود که ای جوان منزل شما نزول
میتوان نمود و لحظه در سایهٔ شما میتوان آسود آن جوان سلطان را
بشناخت و خود را در پای اسپ او انداخت و گفت بیت

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست	کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

در زیر قدم سلطان جامهٔ به تکلفی داشت بینداخت و پدر خود را
همان لحظه خبردار ساخت در آن محل از ملازمان سلطان قریب
بسی کس که در عقب مانده بودند رسیدند و سلطان را دیدند خوش

وقت وخوش حال و جوانی مروحه بدست در غایت حسن و جمال او به باد
زدن و بخدمت سلطان مشعوف و پدرش به طبخ کردن مشغول
ملازمان را معلوم شد که سلطان دل بباد داده و از شراب
عشق مست افتاده سلطان در منزل ایشان شب توقف نمودند
و پدر آن جوان خدمتهای لائق کرد و پیشکشها کشید از اسپان
اعلی و شتران بختی توانا و گوسفندان سفید موی و سرخ و کبود
و سیاه جدا جدا سلطان پدر او را طلبید و نوازش بسیار کرد و در
اثنای سوار شدن آن جوان را اسپ خاص و خلعتهای پادشاهانه
عنایت فرمود و پدرش را انعامات و سورغالات ارزانی
داشت و دل سلطان یاری نمیداد که از آن منزل بیرون آید
هر زمان بخشش دیگر کس در میان می انداخت و شعله عشق هر زمان
در جانش علم دیگر بر می افروخت از پدر آن جوان پرسید که نام پسر تو
چیست گفت تا غایت خاص بیگ نام داشت این زمان بنده

خاص بیگ است بہ نام کنند فرمود کہ پسر تو ہرگز ملازمت کردہ
عرض کرد کہ ملازمت نکردہ فاما دوش با خود نذر کردہ ام کہ اورا
ملازم سلطان سازم نزدیک بود کہ از ان شادی سلطان را جان
بر آید و نقش ہستی را از لوح وجود بزداید گفت ما پسر ترا بفرزندی قبول
کردیم خاطر جمع دار و ہمت از جانب او باز مدار بعد از اندک
فرصتی کہ در خدمت سلطان بود کار او رونقی تمام یافت و صاحب
ہزار نوکر شمشیر دار گشت و شجاعت و بہادری او بمرتبہ بود کہ در اطراف
و اکناف بر وی رشک میبردند و مدتہا حسن او بر یک قرار مرکب بر سر
میدان ملاحت راندہ بود و ہژدہ سال در ہژدہ سالگی ماندہ
و انوری در مدح او اشعار بسیار دارد از انجملہ است این کہ **نظم**

درخت دولت شاہ عجم سر بر فلک دارد
بلی سر بر فلک آرد چو بیخ اندر سمک دارد

سرفرازی و غواصی باشد شاخ و بیخی را
کہ آب از چشمۂ شمشیر تیز خاص بک دارد

بقا بادش اندر عز و دولت با ملک ہمبر
کہ اندر خدمت خسرو ہنر بیش از ملک دارد

خاص بیگ را غباری بر خاطر از اتباع سلطان نشسته بود و آمدگی رنجیده روزی از سلطان رخصت طلبیده که بمنزل خود رود و پدر و مادر و اقربای خود را ببیند و ایشان نیز مشاهده حشمت و ابهت او نمایند و دو سه روزی شکاری کند و بعد از این بملازمت آید بجهت خاطر او سلطان اجازت داد چون خاص بیگ عزیمت نمود سلطان تا شام بهر نوع با صبر و شکیبائی توانست بود که فرد

روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد
وای جان من در آن شبها که تنها شوم
چون لشکر شام شبیخون آورد بیطاقتی

او را گریبان گرفته از کنج قرار و آرام بیرون آورد در آن شب صدهم بر شمردن غمهای کهن آمد و همچون مجنونی با خود در سخن آمد و گفت فرد

نجات جویم و گر جویمت کجا یابم
غمم که داند و همدرد خود کرا یابم نظم
محبتهای دیده دولت زمانی
مگر از خوشدلی یابم نشانی
بر از کوه صبر ای صبح امید
دلم را چشم روشن کن چو خورشید

بسازای بخت با من روزکی چند | کلیدی خواه و بکشا از من این بند
زسر بیرون کن این طالع گرانی | رها کن تا توانی ناتوانی

قاصدی رپایش خاص بیگ فرستاد و زبان اعتذار بزاری بکشاد نظم

بعیاری برآید دست تیغی | برافگن لشکر غم را شکستی
جگر در تاب و دل در موج خون نشست | گر آری رحمتی وقتش کنون است
نه زین افتاده تریاکی ضعیفی | نه زین جانباز تر بینی حریفی
نخواهم کرد بر تو حکم رانی | گرم زین بهترک داری توانی

چون قاصد متوجه شد آئینه خاطر خاص بیگ که چون صیقل
محبت تصفیه و تجلیه تمام یافته بود و هرچه بود در روی می نمود فی الحال
از آن عکس پذیرفت خویشان و کسان و ملازمان خود را گفت نظم

نسیم دوست می آید دماغم | خیال گنج می بیند چراغم
کدامین آب خوش دارد چنین جو | کدامین باد را باشد چنین بو
مگر برما گذشت آهوی سحرگاه | گره زد نافه را بر طرف خرگاه

مگر وقت شدن طاوس خورشید | زر افشان کرده بر گلزار جمشید
مگر سروی ز طارم سر بر آورد | که ما را سر بلندی در سر آورد
مگر باز سفید آمد فرا دست | که گلزار شب از زاغ سیه رست
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد | که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر اقبال شمع نور افروخت | که چون پروانه غم را بال و پر سوخت

چون قاصد سلطان رسید آن شبش نگاه داشت و کتابتی نوشت و صباحش باز گردانید و مضمون کتابت این بود که

نظم

مبین گر تو شبی خشمی نمودم | تواضع بین که چون با هم تو بودم
ندارم هیچ در دل پادشاهی | ولیکن رنج دل چندانکه خواهی
تنم ترسد ز هجران چون نترسد | کسی چون از محیط خون نترسد
لگدکوب غمت زان گشت روحم | که بخت بد لگد زد بر فتوحم
چو بی زلف تو بی دل بوده ستم | دل خود را بزلفت باز بستم
چو فرمائی کمر بندم بدین کار | ورت باریست تا بر بندم این بار

دلی راکش نوازش کرد خواہی | چہ باید کرد با او این تباہی

چون قاصد رسید سلطان درآن عشق بیمار شد و صاحب فراش گردیده بود و درآن بیماری از اصفہان بضرورت بجانب بغداد بالیست رفت خاص بیگ چون خبر بیماری سلطان شنید بتعجیل تمام خود را بملازمت رسانید دید کہ سلطان بر بستر افتادہ و دل بر مرگ نہادہ مضمون این مطلع بر خاص بیگ خواند مطلع

بیمار غم عشق ترا کار خراب است | افتادہ نگوئی تو کہ بر بستر خواب است

روز و شب خاص بیگ بر سر بالین سلطان بود و یک لمحہ غیبت نمینمود چون سلطان بہ بغداد رسید بعد از ہژدہ روز درگذشت عاشر شوال چہارصد و ہشتاد و پنج سلطان بجوار حق پیوست و خاص بیگ در دوازدہم شہر مذکور ہمان سال

مجلس شصت و سوم

خورشید فلک رفعت جمشید بہت انجم سپاہ سلطان محمد بن ملکشاہ نظم

پادشاهی بود بس عالی مقام	تا بمغرب از مشرق اقطاعش تمام
ماه رخ بر خاک راه آن شاه را	جاه او در رخ نهاده ماه را
بود سلطان را یکی عالی وزیر	در بزرگی خرده دان و خورده گیر

یگانهٔ عصری در تیز ذهنی و نکته دانی اسم و نسبش عز الملک عبد الجلیل الله بستانی و این وزیر را پسری بود در سپهر حسن و ملاحت آفتاب عالم آرا نظم

بر بخیه زد از بیاض خرمی	در جهان محبوب تر زو آدمی
زلف او در رخ بسی منصوبه داشت	در سر هر موی صد اعجوبه داشت
نرگس افسونگرش در دلبری	داشت در هر گوشه صد ساحری
شیخ عنائی آن زیبا پسر	گرد هم عمری کجا آید بسر

و این سلطان محمد ملک شاه از روی ابهت و شوکت خیل و سپاه داشت نظم

گرچه شاهی بخت عالیقدر بود	چون هلالی از غم آن بدر بود
بد چنان مستغرق عشق پسر	کز وجود او نمی آمد به سر
تا شبش بنشاندی روز دراز	راز می گفتی بدان مه چهره باز

چون شب تاریک گشتی آشکار	شاه را بی خواب بودی بی قرار
آن پسر در خواب رفتی پیش شاه	شاه میکردی بروی او نگاه
گاه گل بر روی او افشاندی	گاه گرد از موی او افشاندی

فاماً بسی بعد البش انداخته بود و مقید خودش ساخته چه یارها آن نداشتی که یک لمحه از مجلس سلطان بیرون شدی بیت

گر برفتی یک دم از پیش اش	شه ز غیرت سر فگندی از تنش

ناگاه بی اختیار از اقتضای زمان چشم آن جوان بر رخسار دختری صباحت جمال که در جوار آن پادشاه عالی مقدار بود افتاد و دل از دست بداد آن دختر را نیز همان حال واقع شد که پسر داشت و تخم مهر آن خورشید پیکر او نیز بسان غنچه دل بکاشت فرد

آه من خود رفتم و زین کوی در باغ امید	تخم مهری کاشتم تا چون برآید عاقبت

در کمین فرصتی می بودند روزی می پیمودند آخر الامر پنهان هردو با هم ساختند و شبی طرح صحبتی انداختند دران شب چون

پادشاه شراب بسیار خورده بود و فرو رفت آن هر دو در گوشه
باهم بنشستند و در بر روی خلق بستند نیمشب سلطان از خواب
بیدار شد پسر را نیافت همچون برق که از ابر سیاه بجهد در آن شب تار
آتش دار از جای خود بجست و در طلب او بشتافت این طرف و آن
طرف تا عاقبت بر ایشان رسید نظم

چون دو جانی آمده در یک بدن — هر دو تن را دید در یک پیرهن
آتش غیرت فتادش در جگر — چون بدید آن حال شاه نامور
چون بود معشوق او با دیگری — مست و عاشق آگهی سلطان سری
در بیان حال آن زیبا پسر — گفت آن شاه بزرگ نامور
هیچکس هرگز نکرد آن با کسی — آنچه من کردم بجای او بسی

تمامی کلید گنجهای من اورا
در دست و سر افرازان آن درگاه که از سربلندی بکیوان فرو
نمی آمد چون خاک در راه او همه پست مرا روز و شب همراز
و همدم و در خفیات ضمایر محرم بایستی که او بدین حال

مباهات کند روا باشد که عاقبت الامر با من این نوع مکافات کند چون بر این نوع مشاهده کرد حکم فرمود که آن پسر را پوست کنده بر دار کشند چون وزیر را استماع افتاد درخواست کرد که سلطان در حالت مستی حکم کرده و چون بیدار و هشیار شود پشیمان خواهد گشت از زندان عوض او دزدی آورده پوست کند و بر دار کشید و زر بسیار بغلامان داد و پسر را باز خرید چون سلطان از خواب بیدار شد از آن حال استفسار نمود عرض کردند که بموجب فرمان او را سرنگونسار کردیم و عبرت اهل روزگار گردانیدیم آنجماعت که قتل او مفوض بدیشان بود بخلعتهای پادشاهانه سرافراز گردیدند و مطلوبی که داشتند رسیدند نظم

شاه گفتا همچنان تا دیرگاه	خوار بگذارند بر دارش تباه
چون رسید این قصه اهل شهر او	جمله را دل درد کرد از قهر او
از که و مه هر که دیدش آنچنان	همچو باران خون گرستی در نهان

روز تا شب ماتم آن ماه بود — شهر پر درد و دریغ و آه بود
بعد روزی چند بی دلدار خویش — شه پشیمان گشت سخت از کار خویش
بود دایم از شراب وصل مست — در خمار هجر چون واماند شست
جان او میسوخت از درد فراق — گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
در نظاره آمد آنجا بسی — باز می نشناختندش هر کسی
در پریشانی فرو شد پادشاه — دیده پر خون کرده سر بر خاک راه
چون در آمد شب برون شد شهریار — گرد از اغیار خالی زیر دار

وای ویلا کنان بزیر دار در آمد و در خاک و خون گردید و کارش بجنون انجامید زار زار بگریست و میگفت نمیدانم که دوای

این درد چیست فرد — بغیر از آنکه ز غم سینه پاره پاره کنم
ندانم آنکه چه سازم دگر چه چاره کنم — لحظه در میان گریه و زاری چون خوابش ربود

طلعت او بچشمش نمود نظم روی همچون ماه در اشک غرق ✻ از قدم در خون نشسته تا بفرق ✻ شاه گفتش کای لطیف جان نقرا ✻ از چه غرق خون شدی تا بپا

گفت در خون زآشنائی توام
وین چنین از بی وفائی توام

باز کردی پوست از من بیگناه
این وفاداری نبود ای پادشاه

یار با یار خود آخر این کند
کافرم گر هیچ کافر این کند

من چه کردم تا تو بر دارم کنی
سر بری و سرنگونسارم کنی

شاه چون این خواب دید بیدار شد و چون مار بر خود پیچید و
بحسرت بسوی دار میرفت و میگریست و میمرد و میزیست شعر

گفت ای جان و دل بی حاصلم
خون شد از تشویر تو جان و دلم

همچو من هرگز شکست خود که کرد
آنچه من کردم بدست خود که کرد

اینچنین می گفت تا خاموش شد — در میان خامشی بیهوش شد
عاقبت پیک عنایت در رسید — شکرها بعد شکایت در رسید
چون ز حد بگذشت درد پادشاه — بود پنهان آن وزیر آن جایگاه
رفت و ظاهر ساخت آنمه را نهان — پس فرستادش سوی شاه جهان
آمد از پرده برون چون مه ز میغ — پیش خسرو رفت با کرپاس و تیغ
در زمین افتاد پیش شهریار — همچو باران اشک میبارید زار
چون بدید آن ماه را شاه جهان — می ندانم تا چه گویم بعد از آن
شاه در خاک و پسر در خون فتاد — کس چه داند کان عجایب چون فتاد
هر چه گویم بعد ازین ناگفتنی است — در چو در قعرست هم ناسفتنی است
یافت چون شاه از فراق او خلاص — هر دو خوش رفتند تا ایوان خاص
بعد از آن کس واقف اسرار نیست — زانکه آنجا موضع اغیار نیست
این مقامات ره حیرانی است — یا مگر دیوان سرگردانی است
از سر دردی درین دیوان درآی — جان سپر ساز و درین میدان درآی

در چنین منزل که شد دل ناپدید	بلکه شد هم نیز منزل ناپدید
روی ننماید ترا گر دی درد	گر نیابی از سر دردی درد
درد حاصل کن که درمان درد تست	درد و عالم داروی جان درد تست

ولادت سلطان محمد در شعبان چهار صد و هفتاد و چار بوده و پادشاهی در چهار صد و نود و هشت و مدت سلطنت سیزده سال و مدت عمرش سی و هفت سال و چهار روز بوده

مجلس شصت و چهارم

مقامات معانی خوان نغمات سبحه ملکی ابو المظفر امیر سید اسمعیل کیلکی در علوم ظاهری و باطنی از تفسیر و حدیث و فقه و کلام و حکمت و منطق و موسیقی و غیر آن و ریاضی دخلی تمام داشته و بشرکت برادر خود امیر سید ابراهیم مدت دوازده سال حاکم گیلان بوده و دران مدت ملاحده را جهت ضعفی تمام شده چون میانه برادران مخالفت سمت صدور یافته و منجر بدان گشته که بمحاربه و مقاتله رسیده و

امیر ابراهیم را گیلانات مضطر گردانیده و مثل سلطان سنجر پادشاهی
عظیم الشان احیران ساختہ چون امیر اسماعیل از مکہ معظمہ بازگردیده
امیر شرف الدین عبداللہ المعروف بہ ابن سکینہ در مجلس خلیفہ
مداحی او بسیار کرده و خلیفہ را بدان جہت محبت بسیار با او پیدا
شده و اکثر اوقات باہم می بوده اند تا آنکہ حضرت زنده پیل
احمد جام بہ استصواب سلطان سنجر یکی از مریدان مخصوص
خود را بہ بغداد فرستاده و از ولایت عراق دار العباده یزد
و بہابا د و کو نبا باد گرفتہ بوده و تون و ترشیز و قاین را مسخر
کرده و طبس گیلکی را مقام خود ساختہ و ملاحده را تمام
برانداختہ و مستاصل گردانیده سرداران ایشان را بعضی در
سلاسل و اغلال کشیده و بعضی را بقتل رسانیده و جمعی دیگر
کہ بوده اند گردن اطاعت نہاده ملازم او شدند و این جملہ از
کرامات شیخ الاسلام احمد جام بوده کہ متکفل امور سلطان سنجر

شده بودند و چون امیر اسماعیل تمام قهستانات را از حیطه تصرف ملاحده
بیرون آورد سلطان سنجر آن ولایات را که مذکور شد بدو تسلیم کرده
مسلم داشت و تبرکات بسیار فرستاده و خلعتهای پادشاهانه ارسال
نمود چنانکه در سیر حضرت زنده پیل احمد جام نوشته شده امیر اسماعیل
یکنوبت به نیشاپور آمده و مهر آزا پسری در غایت حسن و جمال داشت صباحتی و ملاحتی
بکمال و قامتی در غایت اعتدال و قایل این رباعی بها ناخطاب کرده بدو رباعی گفت

ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست	وای چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست
فی الجمله چنانی که چنان میباید	کس را چو تو معشوق نبوده است و نه هست

و باآنکه حضرت شیخ را با او تعلق بسیار بوده امیر اسماعیل زیاده ازهمه
شیفتهٔ او شده و آن جوان مصاحب امیر اسماعیل گشته و میانه حضرت
شیخ و میر اسماعیل اندک غباری شده حضرت شیخ سفر حجاز اختیار
کردند و امیر اسماعیل قاضی نیشاپور را گرفته و امیران نیز گرفتار شدند
و آن جوان نیز همراه امیر اسماعیل بطبس گیلکی رفت میر اسماعیل خانهٔ را
بدو داد که داروغه آنجا گذاشته و خود با امیر اسماعیل در طبس
می بود و امیر اسماعیل بدان جهت مستولی شد بر ملاحده
که بعضی دانایان ایشانرا الزام داده بود این مسئله که نسبت صوری
داخل نیست و لازم نیست که امام هم تفویض امامت بفرزند خود

کند اصل نسبت معنویست بلیت | برادر دیده رو اصل و نسل من عشقست
که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی | و بدین سبب چهار دانگ از

ملاحده از ان مذهب اضراب کرده دست متابعت به امیر
اسماعیل داده بودند و آن جوان نیز در اول آن مذهب داشت از آن

مذہب گذشت و دیگر از امیر اسماعیل برگشت و چون آن مردم تابع
شدند قادر گشته اند بر استیصال آن جماعت و چون آن قوم را
برطرف ساخته و تمامی قهستان را از ایشان پاک کرده اند
در طبس کیلکی مسجد جامع و مدرسه و بقاع خیر دیگر در قهستانات
برین منوال عمارت ساخته در تاریخ پانصد و پانزده از عالم
رفت و قبر او در جوار مسجد جامع طبس کیلکی است در گنبدی
که در او در درون مسجد است

مجلس شصت پنجم

آئینه حقیقت نمای عاشقی و معشوقی سلطان مسعود ابن سلطان
محمد بن ملکشاه سلجوقی پادشاهی بود با فر و شکوه در ثبات چون
زمین و در وقار چون کوه در آن زمان از اوج برج خوبی همچو او ماهی
بر نیامده و به شوکت او پادشاهی نبوده درویش مشرب تیز فهم
خوش اخلاق دریابنده اسرار نفس و آفاق در زمان دولت او

خلایق عالم آسوده و در شادی بر جهانیان گشوده میگویند
که روزی غلامان او در حدود اردبیل در صحرا فتنه انگیز
نام جوانی که پسر ترکمانی بود از لقبه خزان که به آذربایجان آمده
بودند رسیدند دیدند جوانی ماه رخسار بر اسپی بغایت خوبی
سوار طمع بدین اسپ کرده او را درمیان گرفتند و گفتند
اسپ را بما بفروش گفت این اسپ پدر منست و مرا اختیار
فروختن نیست الحاح بسیار نموده اند ابا نموده غلامان در وی
بهم نگاه کردند دریافت که میخواهند که او را بگیرند چون
در کمال فطانت و کیاست بود و دولت و اقبال روی
بوی داشت و هیچ طرف راه گریز نداشت باز پس نگریسته
راه کشاده دید عنان بگردانیده و اسپ تاخت غلامان
نیز از عقب او پاشنه زدند از اتفاقات حسنه سلطان سوار
شده از شهر بیرون می آمد این جوان رسید و خود را در پیش

سلطان

سلطان از اسپ بیند اخت خیال کرده که یکی از امراست
گفت ای امیر جمعی از خیل شما می خواهند که این اسپ را
از من بگیرند و من بی اذن پدر نمیتوانم فروخت بفریادمن
رس سلطانرا چون نظر بر روی افتاد فریفته و شیفته گردید
گفت ما هذا البشر ان هذا الا ملک کریم یعنی این شکل مقبول
بشر نیست فرشته ایست همچو سروی از باغ نعیم و اورا
نیز در حسن و جمال و قد و قامت با اعتدال و چون نگاه
کرده اورا بدان نقاب دیدند انگشت حیرت بدندان
گرفت واله او گردید سلطان یکی از امرای خود را فرستاد
که گیرنده اسپ اورا پیدا ساخته حاضر گرداند آن امیر
بسیار طلبید از انجماعت کسی را نیافت سلطان دانست که این بی اذنی
غیر از مخصوصان او از کسی دیگر نمیتواند بود که واقع شود کسی را
فرمود که درمیان غلامان نیک ملاحظه کن که اسپ کدام غلام

غرق ء قست آنکس را بیاور آنکس حسب الحکم تفحص نموده در میان
غلامان چندی را بدان نوع یافته آنجماعت را پیش سلطان
حاضر گردانید سلطان از ایشان پرسید آنچه فتنه انگیز گفته بود
تصدیق نمودند اما گفتند که ما اسپ را جهت پادشاه میخریدیم
و او را از روی مطایبه میتر سانیدیم سلطان در خانه پدر
فتنه انگیز فرود آمد سلطان را خدمتهای شایسته کرد سلطان
فرمود که این جوان پسر تست گفت بلی گفت این
اسپ تست یا اسپ او گفت اسپ فقیر است پرسید که
اسپ را میفروشی گفت اسپ را پیشکش سلطان میکنم
و پسر خود را ملازم میسازم و اگر امشب توقف میفرمایند
اسباب ضیافت لائق شاه مرتب میگردانم سلطان
بغایت مسرور گردید و فتنه انگیز را همراه برد و باعلی درجه دولت
رسانید و در همدان که پای تخت او بود چند وقت بفراغت با او عیش

میکرد

نظم

چه فرخ ساعتی باشد که تقدیر
دو عاشق را کشد باهم بتدبیر

گهی خوش خوش بشادی جا گزینند
گهی یکجا بوصل آرام گیرند

گه از لبها نصیب جان ربایند
گه از دلها غبار غم زدایند

کسی کین خواب بخشش در آستین است
کلید دولتش در آستین است

اگر جمعیتی داری ز یاران
فرو مگذار شکر حق گذاران

بر آتش نه برای چشم بندی
بدفع چشم بد دایم سپندی

که گردون گرچه چندین دیده دارد
دو مردم را بهم دیدن نیارد

دو تن کز چرخ دایم در قرانند
اگر جوزا و یا خود فرقدانند

شرف زانست مه را در ثریا
که الجمعیتی دارد مهیا

بنات النعش افتاد از پیش دور
پراگنده است زان مانده است مهجور

تو کوشش کن که صحبت جمع ماند
زمانه خود پراگندن تواند

پس از عمری بود پیوند خویشان
شود صد جمع در یکدم پریشان

درختی کش زمین صد سال پرور

برآرد با داز دور یک زمان گرد | غنیمت دان داشت باید روزگاری
بپیوند وفاداری ز یاری | قران سعد چرخ آفرین است
که یار دلپذیرش همنشین است | آخر میان اتابک که امیر الامرای

او بود فتنه انگیز نزاع شد و امرا با اتابک اتفاق داشتند با لضروره فتنه انگیز را بجانب بغداد فرستاد و در گهای شهریان را در فراق او چشمها بگشاد و از دیده اشک می افشاند و مضمون این ابیات میخواند نظم

شبی دارم درین درد جگر سوز | که تا روز قیامت نیستش روز
نخسپم اول شب تا سحرگاه | گهی در زهره بینم گاه در ماه
تو ای خفته چو شمع صبح بی سوز | چه دانی حال این شبهای بی روز
در صبح امیدم بی کلید ست | که پایان شب غم ناپدید ست
همه شب چشم حسرت بر ره باد | مگر وقتی ز بویت دل کنم شاد
مرا جانیست عشقت فی هوائی | بآسانی چون توان از جان جدائی
دگر ره آن نگار سرو بالا | گشاد از لعل تر لولوی لالا

که شاها جاودان فرمان روا باش	بملک هفت کشور پادشا باش
سبا و ہیستو جوی ملک را آب	بدوران تو چشم فتنه در خواب
چنان ماندم بر کنج خانه نومید	که از سایه نه بینم روی خورشید
تنم شد استخوانی ز آرزو یت	بسویم هم سگی نامد زکویت
بسی کوشیدم اندر پرده پوشی	که پوشم نالها اندر خموشی
دهن بر دوختم از ناوک آه	فرو خورده سنانهای جگر گاه
کنون کز بیخودی شد طاقتم طاق	ندارد برگ تن این جان مشتاق

در جمادی الآخر همان سال سلطان در فراق فتنه انگیز بیمار شد
و در شب اول رجب همان سال که پانصد و چهل و هفت بود دیجوا

حق پرست	مجلس شصت و ششم	زیبنده تاج

خسروانی و برازنده دواج اسکندرانی سنجر بن ملکشاه الب ارسلان
پادشاهی رعیت پرور و سپاه دار و داد گستر بوده و رسم و آئین خسروی
و جهانبانی و قواعد سلطنت و جهانداری نیکو میدانست و از ابتدای

سلطنت در خراسان تا چهل سال نوزده فتح کرده که هیچ وقت
او را شکستی نیفتاد و خطبه او از حد بلاد کاشغر تا اقصای بلاد یمن
و مکه و طایف و مکران و آذربایجان رسید و بعد از وفاتش
تا یکسال در اطراف جهان هنوز خطبه بنام او میخواندند و خراسان
در عهد او منشأ علوم و منبع فضایل و معدن هنر بود و چون
فرمان او در مغرب و مشرق نفاذ یافت امرای او در اطراف
و اکناف دست تطاول بگشودند و بر رعایا و زیردستان
بغیا و ظلم و زیادتی کردند بهتدای عشق او از انجا شد که روزی
بهم سیر در کوه و دشت میگشت بکنار خشک رودی رسید
دید که در زیر پلی که برین رود بسته اند چند درویش حلقه زده
در سایه نشسته اند و جوانی در نهایت حسن و جمال در مجلس
ایشان نشسته سلطان را میل بصحبت ایشان شد فرود آمده
در سلک ایشان منخرط گشت درویشی که پیر و پیش قدم ایشان بود

سر در خرقه مراقبه داشت از آمدن و نشستن سلطان بهان هیچ تا
که وقوف نیافت اما سایر درویشان و آن جوان تعظیم سلطان
کردند و بحرمت تمام نشستند بعد از ساعتی آن درویش
سر بر آورد و با سلطان بسخن در آمد و گفت تا این لحظه میان
جان و ایمان مناقشه بود زبان هیچ است که سخنی چند بعرض
سلطان رساند جان میگفت بگوی که اگر سبگوئی من میروم و
ایمان میگفت بگوی که اگر نمیگوئی من نمی باشم من حیران
بودم که بسخن جان گوش کنم یا پیروی ایمان نمایم حضرت حق
در سر من ندا داد که جان بی ایمان قبول حضرت ما نیست عاقبت
ایمان غالب آمد اگر رخصت باشد بگویم سلطان استدعای
گفتن کرد درویش گفت آنچه در مملکت سلطان میرود اگر سلطان
نمیداند سلطان نیست و اگر میداند و روا میدارد و منع
نمیکند مسلمان نیست آن مرد چون حقانی بود سخن او در دل سلطان تاثیری

عظیم کرد و اوقات خود را به تفحص و تحقیق نمودن امور ولایات و حال
رعایا و بال برایا برآورده چنانچه تمامی ناشایست و ناباییست
از قلمرو خود محو گردانید و دفع ظلم ظلمه نمود و اعانت مظلومان
فرمود و این از محض عنایت الهی بود و چون امرای سلطان سنجر را
بعنف بر سر غزان بردند و ایشان از حرکت سلطان خبر
یافتند اندیشناک شدند آیین قمرچی را که در غایت حسن و جمال
بود فرستادند و پیغام دادند که ما پیوسته از بندگان مطیع بوده‌ایم
و سر از حکم و فرمان نتافته‌ایم اکنون صد هزار دینار و صد
غلام ختائی سیاه موی و سیاه چشم دراز قد بلند گردن باریک
میان ماه روی خورشید طلعت میدهیم و چون آن رسول
بتمامی این صفات موصوف بود و سلطان او را در مجلس
درویشان دیده بود چنانکه مذکور شد و مهر او در دل داشت
و مدتی در فراق او بسر برده چون نظرش بر او افتاد یکبارگی

شیفتهٔ او شد وبیطاقت گشت چون رسولی اینچنین عجز و بیچارگی
ایشان از او اعتراف بگناه به عرض سلطان رسانید راضی شد
بدان وعنان برتافت امرا در نفی آن مبالغه بسیار نمودند و
سلطان را بسر ایشان بردند و چون سلطان در دست ایشان
گرفتار شد عاقبة الامر آئین قرجی شبی پنهان پیش سلطان
آمد و برسم کشتی سوار شدند و با جمعی از مخصوصان از
آب گذشتند و سلطان را خلاص کردند چون خبر به اطراف
و جوانب رسید مردم هجوم کردند و لشکر بسیار بر سلطان
جمع شد و عشق سلطان با آن جوان هر روز زیاده میشد
به سبب حسن و احسانی که از و نسبت بسلطان واقع شده
بود و مرغ جان او را از قفس جسمان رهانیده و ظاهرا
دهلوی برای حسب حال او گفته غزل

چه اقبالست این یارب که دولت شاد ورد ما	که در کوی فراموشان گذر شد یار زیبا را

گمر بندمن آمد ز دمن خندہ زنان مشب	توقف کن که بختی بنگرم پروین وجوزا را
بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضایع	بدیدم خفته در آغوش خود آن سرو بالا را
بتشویش دل رنجه مشو ای نوبتی امشب	که خفتن در بر یارست بیداران شبها را
تماشا میکنم زین پا قیامت میکنید یارب	که خواهم تا قیامت یاد کردن این تماشا را
رسیدی همچو شاخ گل کدامی باد آوردت	که هرگز می نپرسیدی بیک شاخ گلی ما را
چه گوئی خسروا چندین حدیث وصل نابوده	خیالست این که ره دادی بسوی خویش مسعود را

نوبتی جهتی صحبتی پنهان سلطان با آن جوان میداشت و آن جوان چون در غایت حسن و جمال بود اکثر ملازمان سلطان بر و عاشق شده بودند و ر مشکل بود اختلاط کردن آن صحبت در شب اتفاق افتاده بود و آن جوان شب در خرگاه سلطان میبود نیمشب که سلطان بیدار شد و او را نیافت بغایت متغیر شد حضرت شیخ عطار آن حکایت را در الهی نامه آورده

نظم

دبیر آن جهتی پاک گوهر	مقرب بود پیش تخت سنجر

اگرچه روی او بود رخ چون ماه | ولیکن داشت پیوندی بدو شاه
شبی در مرغزار رادکان بود | به پیش سنجر خسرو نشان بود
چو شب بگذشت پاسی شاه سنجر | برای خواب آمد سوی بستر
بناگه مهستی از خدمت شاه | بسوی خیمهٔ خاص آمد بناگاه
مگر سنجر غلامی داشت ساقی | که از خوبی نبودش هیچ باقی
زغیب آیین قرچی نام او بود | بسی در پیش نکوتر از نکو بود
جمالش با ملاحت یار گشته | زمهر دو شاه برخوردار گشته
به صد دل بود شه دیوانهٔ او | که بود آن ماه عاشق خانهٔ او
در آمد شب نخواب او طلب کرد | ندیدش قصد آن یاقوت لب کرد
قباچه نیمشب بر پشت انداخت | به کینه تیغ هندی را برافراخت
بیامد تا در آن خیمه ناگاه | که مهستی در آنجا بد با ماه
برو دید ساقی را نشسته | مهستی دل در آن مه روی بسته
بزاری می نواخت از عشق رودی | خوشی می گفت با خود این سرودی

که در بر گیرمت من بر لب کشت ‌ ‌ ‌ که امشب بایدم دو کسان شست

چو سنجر گشت از آن احوال آگاه ‌ ‌ ‌ گرفت آنجا دو بیتی یاد آنگاه

بدل گفتا گر امشب من بتندی ‌ ‌ ‌ درین خیمه روم با تیغ هندی

نماند زهرهٔ این هر دو برجای ‌ ‌ ‌ شوم در خون این دو بی سر و پای

تانی چونکه شرط آمد به تعجیل ‌ ‌ ‌ بسوی خیمهٔ خود کرد تحویل

چو روزی ده برآمد شاه پیروز ‌ ‌ ‌ فرو آراست جشنی عالم افروز

همی پیشش سلطان چنگ میزد ‌ ‌ ‌ نوائی بس بلند آهنگ میزد

ستاده بود ساقی نیز بر پای ‌ ‌ ‌ قدح در دست و چشم افکنده هر جای

شه آن بیت شبانه یاد میداشت
فرو خواند آنگهی دل شاد میداشت

مهستی چون شنید آن بیت از شاه
برفت از هوش عقلش ماند در راه

شه آمد بر سر بالینش بنشست
بر ویش بر گلاب افشاند از دست

چو زن با هوش آمد بار دیگر
چو اول بازگشت از بیم سنجر

چو بار دوم به هوش آمد ز خود باز
سر رشته بکرد او از خرد باز

شهش گفتا اگر می‌ترسی از من
بجانت ایمنی ای خویش و دشمن

زنش گفتا که من زان می‌نترسم
ولی این بیت عجب بود درسم

همه شب درس خود تکرار کردم
گهی اقرار و گه انکار کردم

ازینجا باز میبایم نشانی
که بر من تنگ میگردد جهانی

بدان ماند که یک شبای جهاندار
نهفته بوده از من خبردار

مرا اگر تو بگیری و برانی
دلت ندهد دگر بارم بخوانی

وگر بکشی مرا در تن درستی
نجاتی باشدم از دست مستی

مرا این ترس چندینی از آن است
که سلطانی که رزاق جهان است

چو او یک یک نفس با من همیشه است
مرا یک یک نفس بنگر چه پیشه است

چو حق پیش آورد صد ساله رازم
من آن ساعت چگویم با چه سازم

چو حق می بینیدت دایم شب و روز
چو شمعی باش خوش میخند و می سوز

ولی بی شکر حق دم بر میاور
نفس بی یاد او هم بر میاور

که گر در شکر کوشی هر چه خواهی
بیابی بی نقد از جود آلهی

در پانصد و پنجاه و یک از دنیا در شهر مرو رفته و در دولتخانه که
در مرو ساخته بود او را دفن کرده بودند و ولادت او در نواحی
موصل بود و در موضع سنجار از توابع دیار بکر نام او احمد است
بسبب انکه در آن موضع متولد شده بود او را سنجر گفتند در
چهار صد و هفتاد و نه مدت عمرش هفتاد و دو سال بود و
مدت پادشاهی شصت و یکسال

مجلس شصت و هفتم

مجمع البحرین یخرج منهما اللؤلؤ و المرجان ابو الفتح ابراهیم سلطان بخصائص

فضائل عدل و احسان و دانش و کرم و در نوادر مآثر و مفاخر تیغ
و قلم نه در آن نصاب بوده که بوسیله تحریر و تقریر شرح پذیر شود شمه از کرایم
صفات و جلائل آیات آن ملکی صفات مولانا شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه
باز نموده و در محلی دیگر چند بیت در مدح او گفته و چون ابراهیم سلطان دو پسر
داشت یکی اسمعیل نام دران ابیات ایمائی به آن کرده و آن ابیات اینست نظم

دران قسمت که بخششها نمودند	دو ابراهیم را تربیت فزودند
یکی دولت سرای ملت آراست	یکی شد کار ملک از عدل او راست
ازان گشت آتش سوزنده ریحان	وزین نار ستم شد نور احسان
ازان شد خانهٔ در مکه معمور	وزین ملک سلیمان گشت معمور
شکست آن یک بت آذر بچستی	وزین یک دین احمد را درستی
شد اسماعیل آن کیش قربان	وز اسماعیل این قربان سر و جان

اسماعیل میرزا اکو کلتاشی بوده در غایت حسن و جمال و در نهایت
عظمت و جلال نظم

آهو چشمی که هر زمانی	

کشتی بکرشمه جهانی ... ماه عربی برخ نمودن

ترک عجمی بدل ربودن ... یوسف نامی سمن عذاری

غنچه دهنی سخن گزاری ... شیرین حرکات وعشوه انگیز

وز خنده شکرین شکرریز ... فاما بغایت تندخوئی و

جنگجوئی ودراوایل که هنوز سلطان را اندک اختیاری بود و میتوانست که دل را نگاه دارد از خوی او غافل بود چون دلش از دست رفت خود را نگاه داشتن مشکل گشت یکتو بت به بسیاری زاری و درخواست او را میطلبید نمی آمد بعد از الحاح بسیار آمد سلطان

گفت

فرد

این شیوه خود اختیار کردیم ... سر در سر عشق یار کردیم

و بعد از آن این غزل خسرو را بر خواند

هزار شکر خدا را که چون تو دلداری ... نمودروی من انبعد مدتی باری

تو یوسفی و من از نقد جان خریدارم ... بها بگو که نیابی چو من خریداری

اگرچه حسن مه و آفتاب اندک نیست ... ولی زحسن تو اندک ترست بسیاری

اگرچه بار جفای تو هر کسی نکشد | من ضعیف جفاکش همی کشم باری
زبان بدین قدری بچه دار با خسرو | که چون بگویدت آن منی بگو آری

سلطان در عشق آن جوان بمرتبه بیخود شده که سامان سلطنتش از دست رفته و ستون ایوان عقلش که منزلگاه بارگاه ایالت بود شکست یافته نزدیک بدان رسیده بود که رسوای مرد و زن شود و انگشت نمای دوست و دشمن گردد از اتفاقات حسنه که دولت عبارت از آنست آن جوان شبی درخواب دید که از جانب شرق ابری سیاه در غایت هیبت درآمده و از آن برقی بدرخشید و رعدی بغرید که آسمان و زمین بلرزید و در میان آن صورت این صدا می شنید که از بلا بپرهیزید و در سراپرده سلطان گریز از غایت وهم افتان و خیزان خود را ببارگاه سلطان رسانیده و خود را از آن بلیه برهانید چون از خواب بیدار شد این واقعه در دل او تاثیری کرده خود را بخواست تسلیم کرده در اندک فرصتی قضیه

منعکس شد و مرتبهٔ معشوقی به صفت عاشقی تبدیل یافت چنانکه روزی سلطان به لباس محمودی درآمده او را مرتبهٔ ایازی داد نظم

گفت شاهی دادمت لشکر تراست
پادشاهی کن که این کشور تراست

آن همی خواهم که تو شاهی کنی
حلقه در گوش مه و ماهی کنی

هر که آن بشنید از خیل سپاه
جمله را شد چشم از ان غیرت سیاه

لیک یوسف چون ایاز هوشیار
میگریست از حکم سلطان زار زار

جمله گفتندش که تو دیوانهٔ
می ندانی وز خرد بیگانهٔ

چون به سلطانی رسیدی ای غلام
چیست چندین گریه بنشین شادکام

داد یوسف قوم را حالی جواب
گفت بس دور اوفتاد از راه صواب

نیست پیدا آگه که شاه انجمن
دور می‌اندازدم از خویشتن

میدهد مشغولیم تا من ز شاه
باز مانم دور مشغول سپاه

گر بحکم من کند ملک جهان
من نگردم غایب از وی یکزمان

من چه خواهم کرد ملک و کاروبار
ملکت من بس بود دیدار یار

چونکه این آن گشته وان گشتست این
عشق ورزیدن ز معشوقان ببین

ای دریغا نیستی تو مرد آن
با که بتوان گفت آخر درد آن

در تاریخ هشتصد و سی و هشت از عالم رفت و قبر او در شیراز است

مجلس شصت و هشتم

بمنطوق البر یستعبد الحر بابر بن بایسنغر پادشاهی بود درویش مشرب قلندر طور آئینه دلی پاک از زنگ و آثار تعدی و صافی از زنگ و غبار جور از غایت نیکوئی که از وسمت اصدار می یافت همه کس او را

بنده و از بسیاری تخلق صغار و کبار راز و شرمنده و در عالم
فقر سر حلقه مجردان دایره دیر سوز و نیاز و در طریق عشق مجاز
مقامری پاکباز تجلیات متوالیات انوار دیدار معشوق بشب
و روز نش مصاحب لمعات اشراقات آفتاب رخسار محبوب
بر آئینهٔ دلش متعاکس و متعاقب چون ساقی عشق از مدام
غمزهای فرح افزای معشوقی در جام کام عاشقی او هر دم
از زنگی جرعه دیگر میریخت و آتش عشق از خاکستر ش هر زمان شعله
دیگر می انگیخت میگفت که خیاط عشق بخیاط در دقبای سیاهی
حزن جز بر بالای این سوخته ندوخته و پروانه وار بر شمع
رخسار معشوق غیر از و کسی را نسوخته هر دم دل و دیده غرقه
بخون و سوز و گدازی روز افزون و یگ سینه اش از آتش
عشق در جوش و مرغ دل بر سر آتش مهرش در خروش میخواند که نظم

که بود سوز او فزون هر روز	در دلم آتشی است عالم سوز

اوست در کشور دلم والی	زان نسیم یک نفس از وخالی

از بسیاری سرو قامتان سیم عذار و مهوشان گلرخسار میخواند مصرع

یکی دلم چکند جانب کدام شود فرد

چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل که من دارم	مگر صد پاره زین دل بدلداری دهم هر نو

ناگاه دران حال تیر آفتاب منظری

پری پیکری حسین علی نام بر جگرش کارگر آمد و صیدش کرد بالتمام چنانکه فرمودی که رنج و محنت من در عشق او بجائی رسیده بود که سر حلقه زمرهٔ فراق و سوختهٔ نایرهٔ اشتیاق یعنی یعقوب شمه ازان باز نموده و بلا و مصایب من به نهایتی انجامیده بود که صدر نشین عنصر رنج و محنت و پیش رو اهل درد و شقت یعنی ایوب کلمهٔ ازان اظهار فرموده رباعیات

یعقوب اگر شدی شب افروز دلم	دیدی اگر ایوب دمی سوز دلم
در هر چمنی موسم گل وقت بهار	بگریستی او چو شمع بر سوز دلم
یعقوب بکوی من اگر دوش شدی	وایوب اگر بمن هم آغوش شدی

آنرا غم خود جمله فراموش شدی	وین یک ز فغان و ناله خاموش شدی

بسبب اخلاق مفرطش باز خواست در سر کار او کم واقع میشد اگر آنرا مظنه آن شده بود که مگر رفع تکلیفات کرده چنان بود که متبعی معتقد و منقاد شریعت مصطفوی بود و طریقت اولیا را در مقام متابعت و پیروی و از حقیقت بوی بمشامش رسیده بود و حظی تمام یافته این رباعی از جمله اشعار اوست رباعی

گر باده و جام را بهم پیوستی	میدان بیقین که رند بالا دستی
جامست شریعت و حقیقت باده	چون جام شکستی بیقین بدمستی

در مشهد مقدسه رضویه در تاریخ هشتصد و پنجاه وفات یافت و قبرش همانجاست

مجلس شصت و نهم

برازندهٔ تاج و گاه پیر بداغ بن جهانشاه شاهزاده بود در غایت استکبار و استجبار از شاخ دولت پدرش که به آب یاری دولت شاهرخی در جویبار شهریاری شاداب شده بود برخوردار در تربیت و آئین سلطنت بسیار

میکوشید و طریق زیب و زینت سلطنت بسیار میورزید اسباب
شوکت و عظمتش بسیار بوده و ادوات حشمتش بیشمار در ایام سلطنت
وشهریاری و هنگام شوکت و بختیاری

نظم

بمال و ملک از جمشید بگذشت
به گنج افشانی از خورشید بگذشت

دو نوبت خان نهادی صبح تا شام
خورش با کاسه دادی باده با جام

کشیده مائده یک میل در میل
مگس را کاو دادی پشه را پیل

ز نعمتها که بودی گرد خوانش
ندانستی چه خوردی میهمانش

چو بزمش بوی خوش را ساز دادی
صبا وام ریاحین باز دادی

به هنگام بخور عود و عنبر
خراج مصر بودی خرج مجمر

همه روز این شگرفی بود کارش
همه سال این روش بود اختیارش

اکثر اوقات با اهل فضل و کمال صحبت انگیختی و شعرا و ظرفا را معزز و محترم
داشتی و سیم و زر در پیش ایشان ریختی خوش خوانان و اهل ساز
دایم الاوقات زنگ غم از آئینه مجالس او زدودندی و جوانان

سرو قد سیم عذار در ملازمت او بسیار بودندی نظم

بخوبی هر یکی آرام جانی
به زیبائی دل آویز جهانی

همه آراسته بار و دوباجام
چو مه منزل بمنزل گام برگام

گهی بر خرمن مه مشک پوشان
گهی در خرمن گل باده نوشان

فاما جوانی داشت قاسم نام اشعار
که از باریک بینی موی می سفت

به باریکی سخن چون موی می گفت
ز رشک نرگس مستش خروشان

به بازار ارم ریحان فروشان
چنان واله و شیفته و مجنون

و شیفته او بود که در عشق آن جوان نمیدانست که سکون با چیست
و آرام کدام و صباح چیست و شام کدام و اصلا چنان بودی
که شب و روز با آن جوان بودی شبی از خواب مستی بیدار شدید
که او در بستر خواب نیست از روی اضطراب پای برهنه بیرون دوید و بهر
و آن طرف گردید اثر او را ندید ناگاه از جای آواز آشنائی شنید چون تفحص
نمود دید که با دختری بجرعه کشیدن اشتغال دارد و در سر از هوای

او صد خیال غضب بر وی مستولی شد فرمود تا او را در آب انداختند

چون این خبر انتشار یافت تمامی مردم در آتش حسرت او بگداختند

و خود نیز چون هشیار شد از کرده پشیمان و از عمر خود بیزار گشت شعرا را

فرمود تا بیتی چند مناسب حال او گویند و در لوح سر مزار قاسم کنند

از آنجمله مولانا طوسی این دو بیت حضرت قاسم الانوار را نوشته

آورد بغایت مقبول افتاد و این دو بیت این است **نظم**

درین بودم که قاسم را چه شد حال	که گم گشتست و ناپیداست امروز
خطاب آمد که آن مسکین حیران	میان بحر غرق است امروز

در شهور هشتصد و شصت فوت شده و قبرش در بغداد است

مجلس هفتادم

محبوب القلوب سلطان یعقوب که بر جویبار گلزار خوبی و زیبائی
سروی بود منتسب سبب الاغصان و الشعوب نهال اعتدال مالش
بعد از هجرت خاتم النبیین در تاریخ هشتصد و هفتاد و دو فی بضع
سنین از روضه قدس بتماشاگه عشاق روان شد و در هشتصد و هشتاد و
شش موافق فرض چون سلطنت بدو مفوض گشت یوسف مصر تخت
آذربایجان گردید دولت آق قویلو در زمان او نهایت ارتفاع یافت
و آفتاب سعادت بر ایشان تافت بلکه از اقتضاآت مدارات چرخ دولابی
و ملاحظات محاسبات اسطرلابی بود چون در مدارج ملکوت
طالعش حوت و مشتری در حوت چون متولد شد و سهم السعادت
در چهارم داشت پدرش حسن بیگ بدولت او علم سلطنت
بر افراشت از اول سلطنت تا آخر دولتش خلقی که در قلمرو او

بودند مرفه الحال و فارغ البال بودند در ظل ظلیل او می آسودند و چون
مبیدانست که گم شدگان بوادی عشق و محبت و سرگشتگان بیابان
ذوق و مودت که کمند شوق و انیبوا الی الله در گردن جان انداخته
بقدم صدق نیت و خلوص طویت شاهراه مبداء اصلی را می پیمایند
و جویای مطلوب یقینی و محبوب حقیقی اند در اوقات طلب بمظهری
از مظاهر که در وی آثار انوار الهی و انوار اسرار نامتناهی بیشتر
ملحوظ است و منظوق

رباعی

یارب تو شناسی که به بیگاه و بگاه
خوبان جهان آینهٔ حسن تو اند
جز در رخ خوب تو نکردیم نگاه
در آینه دیدیم رخ حضرت شاه

مقید اند هرگز بی منظوری نمی بود و دیده امید جز بر روی
محبوبی نمی گشود چه اکثر افراد که به شعور و ادراک امتیازی دارند
بدین درد گرفتار و بدین بلا مبتلا اند همواره اشک
جگرگون از دیده رشک جیحون میبارند و آخر کار جان می سپارند
بیت

عشق ورزیدن بخوبان چون دل خونابه بود | اولش سوز و گداز و آخرش مردن بود

گفت درین تفکر و تامل می بودم و مصحف خاطر بتفاول میگشودم دل چون بر سر این کوی پا در گل بود و شب و روز مستامل شبی در میخانه عشق از دست ساقی شوق بجامی چند سرخوش رفت و بیک طرفة العین در خواب خوش رفت

نظم

دید خود را در خرابات مغان | جرعه نوشان میدهد از جام جان
سر درون خرقه مستی خود | بیخبر از عالم هستی خود
مهوشی در روی کشتی عیسی دمی | ریشهای سینه را هم مرهمی
شمع جمع بزم این دار السلام | شاه ملک حسن پیری جان بنام
چون مرا دید آنچنان فترت زده | زیر پای غم شده چون خاک پست
عشق خوانده بر سرش افسون دل | غرق گشته در میان خون دل
از کمال لطف و از خلق حسن | داد یکجرعه ز جام جان بمن
کز رخ دل پاک گردان گرد غم | وا رهان خود را ز داغ و درد غم

رفت عقل و صبر و دل بیهوش شد
تن ز کار افتاد و جان بیهوش شد

چون نگشتی همچنین یکبارهٔ ست
و ز چنین مستی ندادی دل ز دست

دید چون در بزم شوق از جام عشق
دیده ام ز آغاز تا انجام عشق

چون این واقعه دیدم و در عشق او بدین مرتبه رسیدم کمند محبت دیگران که در گردن دل محکم شده بود بگسیخت و عشق آن جوان در دل و جان من آویخت رباعی

دیدم ز کتاب عشق چون فال دلم
گر دست تمام رفته اقبال دلم

از بادهٔ مهر او کشیدم آخر
جامی عجبی تا چه شود حال دلم

چون آتش عشق در کانون دل فروزان شد دست از کار و کار
از دست رفت و کشور صبر و سکون ویران شد رباعی

زین پیش مرا بود چو یعقوب تنی	خاک قدم سگان یوسف بدنی
بگداخت چنان زغم که بر جای نماند	این لحظه از آن تن بجز از پیرهنی

و این مطلع را در آن وقت که شیفته و آشفته او بود گفت مطلع

غیر خوناب جگر در دیدهٔ خونبار نیست	گریه ام این بار همچون گریه هر بار نیست

و چون درین عشق مجاز پرتوی از عشق حقیقی بر لوح استعدادش
تافته بود و سر رشتهٔ مقصود را یافته از امور ملکی معرض و مجتنب و بر
بی اعتباری عالم مطلع شده بود و این مطلع از آن اوست مطلع

کسی که با رخ خوب تو حالتی دارد	ز پادشاهی عالم فراغتی دارد

و چون او متولد شد بدین طالع میمون فال پدرش ارتقا یافته به اعلی درجه
دولت و اقبال و چون سبب دولت آق قویلو او شده بود
در سن بیست و چهار سالگی که در بلوغست ودیعت حیات را

پیرده و دولت آن قوم را همراه برده ولهذا بعد از و
از سلاطین ایشان کسی را ارتفاع قدر چندانی نشده و علم دولتی
برنیفراخته در هشتصد و نود و شش در قراباغ فوت شده و قبرش
در تبریز است در مقبره که حسن بیگ ساخته

مجلس هفتاد و یکم

مقیم بیت الاحزان بیخودی و نزاری ابو النجیب الخزاری مردی
ژنده پوش خاک نشین دیوانه وش بود در تاریخ چهار صد و
بیست و یک در زمان دولت الب ارسلان محمد بن داود که
پادشاهی با هیبت و سیاست بوده است از خزار مرو افتاد
و این الب ارسلان را هیبت عجیبی بود فاما پسری داشت سلطان
جلال الدین ملکشاه نام پادشاه زاده صاحب جمال بهجت شعار
مساعد بخت موافق روزگار بود و آن پسر را آنچنان حسنی بکمال بود که
میگوید **نظم** | کس بحسن آن پسر هرگز نداشت

هیچکس آن حشمت و آن عز نداشت — گر بشب آن ماه پیدا آمدی

آفتابی نو بصحرا آمدی — بود درویشی گدائی بیخبر

بی سر و بن شد ز عشق آن پسر — قسم از و جز عجز و اشفتن نداشت

جانش میشد زهره گفتن نداشت — میشد آن شهزاده روزی با سپاه

آن گدا یک نعره زد آن جایگاه — نیم ذره سایه بود آن بیخبر

خواست تا خورشید را گیرد ببر — زو برآمد نعره و بیخویش شد

گفت جانم رفت و عقل از پیش شد — این سخن میگفت آن سرگشته مرد

هر زمان بر سنگ میزد سر ز درد — چون بگفت این گشت زایل هوش او

بس روان شد خون ز چشم و گوش او — چاوش شهزاده زو آگاه شد

قصد عزمش کرد و پیش شاه شد — گفت بر شهزاده ات ای شهریار

عشق آورده است رندی بیقرار — شاه از غیرت چنان بیهوش شد

کز تف دل مغز او پرجوش شد — گفت برخیزید و بردارش کنید

پای بسته سرنگونسارش کنید — در زمان رفتند خیل پادشا

حلقه کردند گرد آن گدا | پس بسوی دار بردندش کشان
بر سر او خلق گشته خون فشان | پس بسوی دار آوردش وزیر
زانش حیرت برامد زو نفیر | گفت مهلم ده ز بهر کردگار
تا کنم یک سجده باری زیر دار | مهل دادش آن وزیر خشمناک
تا نهاد او روی خود بر روی خاک | پس میان سجده میگفت ای اله
چون بخواهد کشت شاهم بی گناه | پیش ازان کز جان برآیم بیخبر
روزیم گردان جمال آن پسر | تا ببینم روی او یکبار نیز
جان کنم بر روی او ایثار تیز | خواست چون آن حاجت آن مظلوم
تیر او آمد مگر بر جایگاه | پس شنید آواز او پنهان وزیر
در دگر دش دل ز درد آن فقیر | چون رای صایب و عزم ثاقب و

حسن خلق و ترحم بر مردم مثل نظام الملک کم بودی و پادشاه بسی از و حساب گرفتی و اعتماد بر قول و فعل او داشتی و تیر مراد او کم بودی که بر هدف مقصود نخوردی لیکن چون حال درویش ابد بدو او را از عشق صادق یافت

نظم

رفت پیش پادشاه و میگریست | حال آن دلداده بر گفتش که چیست
زاری او در مناجاتش بگفت | در میان سجده حاجاتش بگفت
شاه را در وی از آن در دل فتاد | خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
شاه حالی گفت آن شهزاده را | سرگردان آن ز پا افتاده را
این زمان برخیز و زیر دار شو | پیش آن سرگشته خونخوار شو
مستمند خویش را آواز ده | بیدل تست او دل او باز ده
رفت آن شهزاده یوسف جمال | تا نشیند با گدائی در وصال
چونکه آن شهزاده زیر دار شد | چون قیامت فتنه بیدار شد
آن گدا را در هلاک افتاده دید | سرنگون بر روی خاک افتاده دید
محو گشته گم شده ناچیز هم | زان تبه‌تر چون بود تبه‌تر زان نیز هم
چون چنان دید آن نگون افتاده را | آب در چشم آمد آن شهزاده را
خواست تا پنهان کند اشک از سپاه | بر نمی‌آمد مگر با اشک شاه
اشک چون باران روان کرد آن نهان | گشت حاصل صد جهان درد آن زمان

عاقبت شهزادهٔ خورشیدوش / از سر خلقی گدا را خواند خوش

آن گدا آواز شه نشنیده بود / لیک یکباری ز دورش دیده بود

چون گدا برداشت سر از خاک راه / در برابر دید روی پادشاه

بود آن درویش بیدل آتشی / قربتش افتاد با دریا خوشی

جان بلب آورد و گفت ای شهریار / چون چنینم میتوانی گشت زار

حاجت این لشکر گرز نبود / این بگفت و گوئیا هرگز نبود

نعرهٔ زد جان ببخشید و بمرد / همچو شمعی باز خندید و بمرد

چون وصال دلبرش معلوم شد / فانی مطلق شد و معدوم شد

سالکان واننددرمیدان درد	تا بلای عشق با مردان چه کرد

مجلس هفتاد و دوم

بسر و پائی بر آتش شمع حسن همچون پروانه ناپروائی درکلبهٔ احزان با خیال بیمثالی روزی میگذرانده و تخم مهرباری در زمین دل می افشانده نظم

چه یار آشوب دورانی بلائی فتنه انگیزی	مه نامهربانی ترک شوخی مست خونریزی
شمع از هوای قامتش دیوانه سر سوخته	مهر از فروغ پرتوش پروانه پر سوخته

در بوستان عشق آن جوان نزدیک بدان رسید که از نهال عمر هر زمانش گلی واشود و در میان مردمان رسوا گردد چون پروانه با خود درسخن آمده و درصدد اظهار غمهای کهن آمده گفت سرگردان و حیرانم و چارهٔ کار خود نمیدانم شعر

بچشم کرده ام روی ماه سیمائی	خیال سروقدی نقش بسته ام جائی

تا امروز در کنج تنهائی شبها تا روز از هجر او گاه چون مار بر خود می پیچیدم و گاه چون مرغ نیم بسمل می طپیدم اکنون طاقتم طاق شده یارای نشستن ندارم

و بغایت بیصبر و قرارم شعر	من اشک بیدلان را خنده می پندیشتم وز

کنون برسید ہنگامی که من میکاشتم روزی	پیش ازین خود را صاحبدلی میدانستم

که خود را بر صبر و تحمل داشتن میتوانستم چند روز نشد که بدین روز ماندم و بر

آتش عشق می سوزم **فرد**	دل ز من گم گشت پیدا نیست تا در کوی کیست
نیست در پهلوی من بیچاره تا پهلوی کیست	در آن جست و جوی بسی

شتافت اثری از سفر کرده خود نیافت بیک نظر را ازین طرف

وازان طرف میراند و سنگ بر سینه خود میزد و میخواند **نظم**

وه که ره گم کرده رفت آن یار و دل بیجان بماند	وز پی او چشم پر خون با سر گردان بماند
گفته بودم بر نیاید جان که بینم دیگرش	بر نیامد آنچنان و دل درین حرمان بماند

عاقبت به بحر عشق افتاد دریائی دید بی کناره و در هر گوشه کشتی

شکسته صد هزار هر زمان موج آن دریا بیشتر میگردید و آن

کشتی شکسته ها زیر و زبر میگردید آن بیچاره در زورق توکل نشست

و بادبان صبر را به طناب تحمل بر بست در شورش آن دریا

غوطه خورده و بر جهت بسیار سر از گوشه بر آورد در وادی حیرت

افتاده نمیداند که راه کدامست و سر کدام ناگاه بر سر چهار راهی
رسید حیران و سرگردان گردید درین حیرانی بود که از جانب دمشق

شخصی پیدا شد تام او پیر عشق شعر	هم شعله علم بسته بر سر
هم جامهٔ حلم کرده در بر	چشم او چون بر رخسار پیر

افتاد چشمهای خون از دیده بگشاد از پیر پرسید که هر راه بکجا
میکشد و هر یک بچه جا میرود پیر گفت این خطهٔ جانبازیست
و این راه کشور خانه بر انداز آن این راه ولایت درد و بلاست
و این راه مملکت افسوس و دریغ و واویلا اینطرف و آنطرف
میدوید ناگاه در گذر درد و بلا بسرحد فنا رسید در آن گذر سنگی یافت
پاکیزه سرشت دید که درد دلی بران میتوان نوشت بر آن سنگ
ثبت کرد که بلاغ عشق کسیکه مبتلا باشد و از درد فراق و هجران
گرفتار صد بلا بود و وای آن دردمند چیست و طبیب آن خسته
مستمند کیست پیر عشق چون بران خط نگریست بی اختیار بگریست بر آن

سنگ بنوشت که داروی درد آن دلفگار نیست غیر از وصال یار چون
تمام شب در آن بیابان بگردید روز دیگر به همان جا رسید و آن
نوشته را دید در پای آن نوشت که اگر دست ندهد وصال چه سازد
آن سرگشته پریشان حال چون همان کس بدانجا رسید نوشت
که چون دست ندهد توصل چاره نیست بغیر صبر و تحمل باز آن درویش
نوشت که اگر صبر و تحمل نباشد چه سازد که خود را به کناره اندازد
روز دیگر چون بر سر آن حرف رسید جواب آن نوشته چنین
دید که دل از جان برگیرد و بمیرد چون این بدید کهنه مندی که
داشت در زیر پهلو انداخت و بر بستر هلاک افتاد و آن سنگ را بزیر
سر نهاد و خواند

شعر

نه کسی که گر بمیرم کفن غریب جوید	نه کسی که بهر دردم رود و طبیب جوید
	در آن وقت که میرد خاک راه را بجوید

دیده سرشت و بر سنگی که در آن راه افتاده بود بدان امید که روزی شاید
چشم یارش بر آن افتد این دو سه بیت نوشت

نظم

کہ مار قسیم با جان پر امید | ترا دل تازہ باد و عمر جاوید
مراد و راز تو گر زد چشم بدرا | ز رویت دور باد چشم بد خواہ
مرا گرچہ سر آمد زندگانی | ترا ہر روز نو باد اجوانی

ہمان پیر عشق بعزم آنکہ باز جوانی بر سنگ نویسد بسر سنگی رسید بدان عنوان بران سنگ حالات آن فقیر را نوشتہ دید چون نظر پیشتر افکند دید کہ آن فقیر دل از جان بر کندہ سنگی بر شیشہ اش خورد و سپرد نظم

آمد بر آن ز راہ بردہ | تاریک شب چراغ مردہ
گفتا چہ فتادت ای جفاکش | افتاد بخود منت چہ آتش
رخسارہ چرا تباہ کردی | روزت ز چہ روسیاہ کردی
ای دل رخ او زغم برافروخت | و آخر ز پای تا بسر سوخت
یک لحظہ دران فتادگی ماند | بر جست بہیچ سر افشاند
کای بی نمک این چہ شور بختیست | با ست کمانی این چہ سختیست
بس کوہ بکوہ و دشت بر دشت | گریان و جزع کنان بسی گشت

جمعی یاران و مصاحبان چون از حال آن درویش وقوف یافتند
تجهیز و تکفین او مهیا ساخته بدان سوی شتافتند

نظم

بشستندش بترتیبی که باید
کشیدندش بتعظیمی که شاید
چه بر روی طلی بگذاشتندش
سه روز آئین ماتم داشتندش
پس از چندی بشادی دل نهادند
هوایش را ز دل یکسو نهادند
کسی کو بیشتر کرد از غمش جوش
ز خاطر بیشتر کردش فراموش

مجلس هفتاد و سوم

شیخ آذری بزرگ بود و اشعار خوب دارد مشتمل بر عشق مجازی و حقیقی و علم عشق حقیقی را در کسوت مجازی برافراشته و طبع بلند و بدیهه روان داشت چنانکه باتفاق حضرت شیخ صدرالدین رواس در مشهد مقدس رضویه بدیدن الغ بیگ میرزا رفته بودند اول میرزا از شیخ صدرالدین پرسیدند که شما رواس بسبین یا رواث به با شیخ فرمود که رواس بصاد دیم میرزا گفت شما آن هم نموده اید رواس

بصا و در کلام عرب نیامده بعد از آن از شیخ آذری سوال کرد که آذری
چه نوع تخلص ست شیخ گفت در آذر ماه این بنده متولد شده ام
بجهت آن تخلص کرده ام میرزا فرمود شما شاعری بیش نبوده اید
آن آذر ست به ضم ذال به فتح نیست شیخ آذری گفت که ذال ماه
آذر سالها در مقام ذل و خواری گذرانیده چنانچه پشتش دوتا
شده بود نزدیک بدان شده که کسرش واقع شود بمقام
شعور و ادراک که رسیده قایم گشته و پشت راست کرده
میرزا از طبع بلند او خوش وقت شدند و صحبت خوب گذشت
دران اثنا بر جوانی کفش دوز عاشق شده بود و مفتون گشته
بسر حد جنون رسید جمعی از اهل حسد از آن جوان سخنان بشیخ رسانیده
بودند و گفت که این پسر بهر طرف می افتد و با مردم ناجنس صحبت
میدارد چون این حکایت محل بشیخ رسانیدند ملول گشت سه روز
در خانه نشست و در بروی غیر بست آن جوان بطریق معهود سر قدم

خود را بر می افراخت و شمع چهره بر می افروخت و مبخو است در این
عاشقی شیخ نظارهٔ جمال معشوقی خود کند هر روز آن جلوه بر زمین
می ماند بعد از سه روز بخانهٔ شیخ آمد و بر پا ایستاد و با شیخ در گفت گو
شد و از ناآمدن بطریق استمرار استفسار نمود و شیخ در طلعت او
نگریست حال در دبیرستان عشق با این سوخته هم سبق بود و تا آخر کار

بخیرات و مبرات موفق ما را در جمیع امور یار و مونس بود در خفیات
سرایر و ضمایر صاحب راز و محرم در طریق نبوات چنان تند خو که
بیک تاب ابرو خلقی را از مناهی منع کردی و در طریق ولایات

چنان دلجو که از و بر ذیل خاطر نشستی گردی هو افق آنکه این سوخته را
دل میخو است و محفل آمالش را بترتیب پادشاهانه می آراست آفتاب
عالمتاب موهبت ازلی پرتو عنایت هدایت آثار لم یزلی بر برج
حقیقتش انداخت و کوکب قابلیتش را از مضیق حضیض درکات
ذل و عقده تنزل به اوج درجات عز و ذروه ترقی رسانید
و از مغاک خاک مذلت بر کنگره افلاک رفعت بر آورده به لباس
خضر آئین روی زمین استعدادش تزئین داد تا لمعه اشتهار اخضر
گوهرش به صورت ورد احمر مشتعل گشت هر آئینه عندلیب نغمه آرای
ناطقه اش در نشیمن انجمن بیان اوراق جریده در در بر سرگشتهای
بادیه پیمای طلب بگسترانید و چندی از مخدرات ابکار معانی را
در حجله الفاظ حور مقصورات آراسته در کسوت غزلیات و مثنویات
و قصاید و رباعیات و معمیات ترکی و فارسی مرقوم صفائح
صحایف شوق گردانید هر شاه بیتش سلطانی در اقلیم خسروی

و هر غزلیش بنیانی از مقامات معنوی **نظم**

درین گلشن مکن گو وصف گل کس	که بوی گل همین وصاف گل بس
علم چون چشمهٔ حیوان برافراخت	ز عالم رسم تاریکی برانداخت
فروغ آندم همین کافیست او را	چه حاجت این بوصافیست او را

مجلس هفتاد و چهارم

سرگردان بادیهٔ عشق و محبت و بیت الاحزان بادیهٔ درد و محنت **نظم**

مشعله افروختهٔ باغ دل	لاله دلسوختهٔ داغ دل
بوتهٔ غم را کف خاکستری	بر سر صد آتش درد اخگری
زهر کش کاسهٔ ایام غم	باده خور خون دل از جام غم
همچو نی از دست برون رفته	در سر سودای جنون رفته
هر طرفش سینه پر از داغ دل	بازشده صد گلش از باغ دل
همیشه کش مطبخ ره شن دلان	شارح منظومهٔ بی حاصلان
دم کش کاشانهٔ بیچارها	پیش رو محمل آوارها

پر دلش از زمزمه وز خود تهی		نی ز کس او را نه از خود آگهی

این سوخته را خادم بارگاه اختصاص و این آتش عشق افروخته را ملازم درگاه عبودیت و اخلاص معتکف زاویه صبر و شکیبائی متصف به شیوهٔ دردمندی و بینوائی امیر کمال الدین حسین الفنائی بتاریخ هشتصد و هفتاد و چهار در شهر هرات در بزمگاه حسن جوانی امیر حسین نام به نوعی چراغ عشقش برافروخت که در کاشانهٔ دلش غیر او هر چه بود بسوخت جوانی نزهتگاه حسن بریاحین ملاحت آراسته بدان گونه که در جویبار اعتدال سروی گل بار مثل او کم خواسته چشمی پر شور و غوغا و ابروئی مایل بصد گونه بلا

نظم

چو گل در نرگسش کرده نظاره	بدندان کرده خود را پاره پاره
سمن کز خواجگی با گل زدی دوش	غلام آن بناگوش از بن گوش

بعد از چند وقت رفیقی شفیقی بطرح انداختن مجالس مواصلتی برخاسته و

و محفلی زهتنگه ملایک مانند روضه قدس بر آراسته در آن مجلس چون بهشت و محفل عنبر سرشت جمعی پیران سیصد ساله و چندی از جوانان عنبرین گلاله مشکین غزاله و آن بیچاره پریشان روزگار ربا دلی ریش

و جگری پرکاله پر کاله مترنم بدین مقاله که
جهان بر چشم من تاریک گردد بی مه رویت

بتان از جعد مشکین چون بیاراید کاکلها
آخر الامر این غزل را فرستاده مصحوب

کسی که نزد او میرفت رساله غزل
غبار خط ز رخ بنما و نسخ حسن خوبان کن

زکاکل یک گره بگشا و صد دل را پریشان کن
نمانده جان بتن پیراهن خوبی یوسف را

بیا ای سرو ناز و در تن پژمرده ام جان کن
ندارد زندگی آب حیات ای غنچه لب بکشا

وزان لب چشمه صد چون خضر آب حیوان کن
چه مشکلهاست در پیش آمده بی او من دلرا

برو بهر خدا ای جان و کار هر دو آسان کن
نمیگویم که خاطر جو ئیم کن یا مکن هرگز

تو دانی خاطر تست آنچه خاطر خواهدت آن کن
آن جوان خوش اخلاق متوجه ضبع

و تملق گردیده و بر دردمندان ابتلا و گرفتاران بلا مشفق گشته همچون سهیلی از افق حسن و زیبائی برآمده و همچون آفتابی از درلطف و عالم آرائی در آمده آن شب تا روز

شمع مجلس افروز عاشقان سیه روزگار و مرهم ریش سینهای فگار گردید

و بعد از انکه آن پری پیکر آفتاب منظر عازم شد بطرف خانهٔ آن
فقیر گفتند رفتید در جواب گفته رفتیم اما از دست نه آن بیچاره گفت ما
باری از دست رفتیم در جواب گفت ما هم از دست شما میرویم از روی
لطف بدان گونه چون آن جوان به گفتار در آمده دمار از جان آن پریشان
روزگار بر آمده در آن وقت در حالت مستی گاهی تیغ بر گردن او می نهاد
و گاهی رو بدان تیری بر کمان ناکشیده شست میکشاد و هر زمان
دستگاهی بروی می پیمود و بصد عشوه گری دل او را اسیر بوده

عزیزی درآن حالت دست او را میگرفت و درآن محل این رباعی

گفت رباعی

تیغ تو بود حیات جان و تن من
برگردنم ای دو دیدهٔ روشن من
کو دست ترا میکشد از گردن من
از بهر خلاصم دست آمدم دشمن

درآن حالت دردمندی در عالم
مثال بعد از انقضای پنج سال حضرت مصطفی را صلی الله علیه وسلم بخواب دید که در دست آنحضرت کاغذی بود در هم پیچیده او را طلبیدند و کاغذ را بدو دادند چون آنرا میگشود بند بگشود و دران نوشته بود انظر فی عینیک واخلع نعلیک ازان واقعه مثل مرغی نیم بسمل طپید و در خاک

نظم

خون جگر دید
همچو عکس می ز جام آبگون
سرخ شد مشکوهٔ چشمش از جنون
باطنش گرم از تجلی ظهور
شمع سان روشن شدش الله نور
دران حالت بملازمت یکی از اولیا که

او را چند بار طلبیده بود و بجهت آن قید نمیرفت همچون دیوانه بی سر و پا پیاده و سر پا برهنه تنها از هرات متوجه نیشاپور شد و دران راه آئینه اش بسبب حالات

غریبه عکس پذیر برق نور علی نور چون آن جوان از حالت آن سرگشته
بیجان و مان خبردار گردیده بیخواست سحاب چشمش اشکبار گردیده
ورقعه بدو نوشت بقاصدی داد و از عقبش فرستاد و بعد از سه روز
که به نیشاپور رسیده بود نظرش بران رقعه افتاد چون لفیفهٔ آن مکتوب را
بکشود عنوان آن رقعه این رباعی بوده رباعی

غم نامهٔ من را چو به بینی عنوان	بگذر ز سر خواندن مضمونش دان
زیرا که نخواهم که به بینی که چه سان	بوی جگر سوخته می آید از ان

و اول آن مکتوب این رباعی که مسطور و مرقوم میگردد و آخرش
رباعی دیگر اختتام سخن ازان مفهوم میشود رباعی

غم نامهٔ من که کرده مهر افشانش	ظاهر شده درد دلم از عنوانش
هر کس که ز عنوانش نخواند حرفی	بر حال من خسته بسوزد جانش

آنچه از پریشانی حال خود باز نمودم و به اظهار آن زبان بکشودم عنوان
طومار درد و بلای من واندکی از محنت و مشقت و ابتلای من آنچه در تحت

عنوان

عنوان اندراج یافته و در ضمن آن اندراج پذیرفته اظهار آن فوق
طاقت منست و ابراز آن افزون از حد قدرت من بنان ببیان در
صدد اظهار آن چون شود که از شنیدن آن دلها خون شود رباعی

گر شرح دل سوخته زار کنم
همچون دل خود بسی دل افگار کنم
لیکن چو ز صد یکی نیاید بشمار
بهتر نبود که ترک گفتار کنم

خواندن این کتابت همان بود و دیوانه وار بشهر هرات رو کردن
همان چون بخبر جد جام رسید از ان جوان بد و این پیغام رسید کای
غریق بحر استیلای متوجه مزار حاق شد بنابر آن از جام توجه نموده
در مرغاب باردوی همایون رسید و بدیدار پر انوار او مشرف
گردید و بعد از جنگ حمله آن جوان بحصار رفت و در آن موضع
بیمار شد و در اندک فرصتی از ناهمواری این سپهر بیدار رخت بربست
هم از ان دیار رباعی

بنگر ز جهان چه طرف بربستم هیچ
وز حاصل ایام چه در دستم هیچ
من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

شمع طربم ولی چو بنشینم هیچ | در بزم طرب صراحی و جامم نماند
زاغاز اثر نشان انجامم نماند | یک دسته گل در کف ایامم نماند

وز بلبل بیچاره بجز نامم نماند

مجلس هفتاد و پنجم

محرر این غمهای کهن و مصور این سرهای سخن کوهکن کوههای بلا و مجنون بیابانهای ابتلا همیمه آتش عشق و محبت و پروانه شمع محفل درد و محنت از اوان روزگار صبی و عنفوان شباب و همسری با طوبی قامتان طوبی لهم

وحسن مآب رباعی | تا آنکه ز تاب دل غم پرور او
شد همچو درخت پر شکوفه سر او | غیر از گل درد هیچ چیزی نشکفت
جز میوه غم نبود چیزی بر او | در بیت الاحزان درد و غم و در بیابان

محنت و الم همواره بر سر آب و آتش و پیوسته افتان و خیزان در آن کشاکش بود رباعی

در سینه من چو گشت روشن آتش | افتاد بصد سوخته خرمن آتش
آن شعله که سوخت جمله را آخر کار | ز در روز نخست در دل من آتش

دردرون سینه که گنجینه صدگونه بلاست هر لحظه مرا شمعی دیگر بر می افروخت واز آتشکده جگر سوخته دودی که به قبه دماغ بر می آمد مرا بنوعی دیگر میسوخت آتشی که تنور سینه را تافته و در بوته دل این سوخته اشتعال یافته بود اگر نه چشمه چشم مرا خشک ساختی و دران زمینهای آب خیز آتش زدی و خاکستری در آب انداختی آب دیده از سر گذشتی و خان ومان مردمان زیر و زبر گشتی وسحاب دیده اگر نه آبی بر آتشی زدی و اطفای آن کردی شعله آن دود از دل بر آوردی رباعی

خشک ار نشدی ز آتش دل خانه دل
ور چشم نبودی که زدی بر من آب

کار من از آب دیده بودی مشکل
چون شمع بسوختی مرا آتش دل

کسی را چه خبر که درین خاکستر خود آتشی دیگر پنهان و راهزنی دیگر در قصد جان بود رباعی

پنداشته ام بود همان حاصل من
میسوخت خود از آتش دیگر دل من

بس بر شته زعشق دیگران چون گل من
کس را چه خبر که در نهان خانه عشق
گاه و بیگاه و شام و سحرگاه عشق

خانه بر انداز چشم براه و گوش برآواز می بود و استشمام نسمات آن رایحه و استنشاق نفحات آن فایحه می نمود در آخر کار برقی از وادی ایمنی بدرخشید و بوئی از جانب یمنی بمشام جان رسید شعر

بوئی که گر بکلبهٔ یعقوب آمدی	کردی هزار پاره بیکبار پیرهن

رباعی

دی بر سرم آن سرو صنوبر بگذشت	و امروز بعد از برابر بگذشت
ای دیده ببار کاتش افتاد بمن	وی سینه بسوز کابم از سر بگذشت

و مقدمه این قضیه چنان بود که این سوخته ملازمی داشت که در قراقی و بعد از انکه در خراسان رایت سلطنت برافراشت انخراط در سلک بندگان صادق العقیده یافته بود و جادهٔ قدیم و صراط مستقیم عبودیت را بقدم صدق و اخلاص چون مسلوک داشت خدمت بسیار کرده بود آفتاب التفات برو تافت و او را از بخت عاقبت محمود چهار فرزند شده بود فرزند کلانترش بنام بابا که کوکلتاش یکی از فرزندان ما بود قابلیتی داشت در حسن صوری و معنوی

که فهم دوربین اگر از کمند تسلسل مدارج گیرد گوشه از کنگره ایوان سرجای او نتواند دید و عقل دوراندیش اگر از برهان سلّم معارج سازد به غرفه از شرفه قصر غنج و دلال شوبایت اعتدالی او نتواند رسید

نظم

لبی و صد هزاران خنده قند — حدیثی و هزار آشوب لبند

بر وارید دندانهای چون نور — صدف را آب دندان داده از دور

شده گرم از نسیم مشک بیزش — دماغ نرگس بیمار خیزش

فسونگر کرده بر خود چشم خود را — زبان بسته بافسون چشم بد را

تو گوئی بینیش تیغیست از سیم — که کرد آن تیغ رخ سیبی بدو نیم

زخش تقویم انجم را زده راه — فشانده دست بر خورشید بر ماه

بعید آرائی و ابرو هلالی — ندیدش کس که جان نسپرد حالی

بحیرت مانده مجنون از خیالش — نقاب بخت لیلی با جمالش

بچشم آهوان آن چشم نوشش — دهد شیر افگنان را خواب خرگوش

لعلی از آب حیات پاکتر و چشمی سرفتنه دور قمر خط ریحانی چون خضر

پی آب حیوان برده و رشته دندانی چون رشته جواهر آب خورده نظم

پهلوی لعل لب آن نور ذات
چشمهٔ حیوان شده آب حیات
پیش چشم مست آن رشک قمر
آمده چشم از سر نرگس بدر
نکهتی از حسن بر هر یک وز ان
خوبتر از یکدگر هر یک از ان
آن غمزه خوشست و آن شکر خوبتر است
ور گوهرش آن عنبر تر خوبتر است
ور شکر ناب آن گهر خوبتر است
سر تا قدمش ز یکدگر خوبتر است

آئینه روشن ضمیرش از مهر منیر محبت عکس پذیر و ضمیر آفتاب تنویرش بنور معرفت چون بدر مستنیر حدقه چشم پر شور فتنه انگیزش به انوار ملاحت روشن و حدیقه طلعت مهر آمیزش بریاحین صباحت

گلشن رباعی

چه لعل شکر خند گهر بار است این
یارب چه صفای رنگ رخسار است این
سبحان الله چه لطف گفتار است این
گفتی بکشم بکین به لطفت بکشم

او را نیز همین در شعر و موسیقی دخلی بود و بس در هر یک از آن آنی داشت که آن را از نمی یافت هیچکس شعر

آن داروان نگار که نیست هرچه هست	آنرا طلب کنید حریفان که آن کجاست

الحانی چون تحریرات داودی دلگشای و بیانی چون انفاس عیسوی روح افزای و این دو مطلع از جملهٔ اشعار اوست مطلع

دردیست درد عشق که گفتن نمیتوان	گفتن نمیتوان و نهفتن نمیتوان
چون روشنی دیدهٔ من در قدم اوست	گر پای ز من باز نگیرد کرم اوست

همواره مشام ایام عمر فقیر به نفحات شمایل او می بودی معطر و همیشه دیده روشن ضمیر دل و جان در حظایر قدس و محافل انس به انوار دیدار او میگشتی منور در ایام محبت او گاهی در میان دیده و دل مناقشه و مناظره می بود و دیده به تیر تقصیر و تیغ ملامت این فقیر را سرزنش میکرد و زبان نصیحت میکشود و میگفت که چند بر آب و آتش و تاکی بلای حضور و ناخوش درین کشاکش باشی و تمید انست فرد

ملامت بدل صد پاره عاشق بدان ماند	که باشد زخم شمشیر و بدوزند بش لب هم

دل در برابر سخنان موثر میگفت و به التماس تبیان این رمز میسفت نظم

دردش بدل و جان ستمدیده کشم | خاک قدمش بدیده و دزدیده کشم
گوئی چه کشی ناوک او را تو ز دل | زان میکشم این ز دل که در دیده کشم

بزرم آن گونه هم کرنس صلابت | ز استیلای آثار محابت
بزرم القصه آن مه آنچنان بود | که بیرون وصفش از حد بیان بود
بسر پنجه شدی با پنجه شیر | شنو نی ز اقلم کردی بشمشیر

چنانکه باندک زمان بجز دی تعلیمی ازین سوخته چنان شد که روزی
گاوی را بشمشیر چنان بزد که تیغ آبدارش از پشت گاو بگذشت
و همچون آب در زمین نشست در تیغ رانی چنین و در کمان داری
و قبضه دانی چنانکه **نظم**

بنیزه حلقه بر بودی زره را | به تیر از موی بکشودی گره را
کمانش را به جمالی کشیدی | کسی کو ده کمان حالی کشیدی
سنان در سینه خارا نشاندی | چو برق نیزه را بر سنگ راندی
که بر آب از لطافت نقش بستی | چنان در لطف بودش آب دستی

حسن صوری و معنوی باهم

از رخش برکشیده بود علم	وز اثر روی که چشم بد ز روی او دور
باشد به منطوق بیت	غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد
نگذارم که درآئی بخیال دگران	

از خاص خود چند کس را رفیق و همصحبت خود ساخته بود که دائم مجلس او را از مردم بی نسبت محافظت نمایند ملاحظه نمود که چنان رعایت خاطر میکرد که در خانه بروی غیری نمیکشایند و بی رخصت هرگز قدم از خانه بیرون نمی نهاد و در هیچ وقت و هیچ حال از وی هیچ امری ناشایسته در وجود نیامد و از اول تا آخر بر فطرت اصل خود بود

رباعی

از ابر جدا کند بصد شیوه گری	زان قطره شبنم که نسیم سحری
حقا که هزار بار پاکیزه تری	بس بر رخ گل چکاند ای رشک پری

با تمامی ارکان دولت و اعیان مملکت بلکه با کبار و صغار و با اکثر اهل روزگار از خاص و عام فراخور حال هر کدام تواضع و تخلق نمودی و مشفق و متخلق بودی

نظم

متناسب همه ز سر تا پا * متواضع ز شاه تا به گدا

وچون قابلیت تمام داشت تربیت بسیار در آن یافته بود و آفتاب دولت از مشرق ازل بر و تافته مناصب متعدده باو مفوض گردیده و در هر یک به نهایت و غایت رسیده مهر بزرگ بدست او و شماره حرفهای آن مهر از عطاهای روز الست و چنانکه در مدح آن مهر گفته شده و به الماس بیان سفته گشته قطعه

حرفیست حرفهای نگینش ز روی عد | هر یک در یتیم به از لولوی عدن
در جنب هژده نقطه آن مهر داده است | هژده هزار عالم و الاش فی الوطن
در روز اول از محض توفیقات ربانی

و عطیات صمدانی مهر پروانه چون تعلق بدان یگانه داشت و نقاش ازل بر نگین قابلیتش نگاشت فرد

ایزد چو نور شمع جمال تو بر فروخت | بر داغ تو منصب پروانگی کشید
و چون دل صید کردن و پرواز در

هوای مهر و وفا نمودن خصلت اصلی و عادت جبلی او بود میر بازش هم جانور شد و بدان سبب که راکب براق برق سیر معشوقی گردید میر اخته و میر اسپان زرین افسر گشت و به منطوق فرموده شعر

هر که او در عشق صادق آمده است | بر سرش معشوق عاشق آمده است

چون آئینه ضمیرش از عشق حقیر عکس پذیر شده بود دایم بر زبان میراند
که بعد از تو نمانم و پیش از تو بمیرم هر آئینه در آئینه خود نیز این سوخته را دیده

بود و عین او گر دیده رباعی | خورشید جمالش فلک آرای خود است
خود فتنه چشم مست شهلای خود است | در آئینه از چشم تو گر دیده ترا
گستاخ مشو که در تماشای خود است | و با آنکه صاحب عیار صراف نجابت

وزیبائی امیر نظام الدین علی شیر او فرزند خوانده بود و بجهت مشاهده حسن
متعلق از آئینه مقیدش تعظیم و احترام می نمود رباعیات

ای دیده جفای حسن چیزی دگر است | صهبای بلای حسن چیزی دگر است
گر دیده ز روی حسن رویش جام جم | یا آنکه ورای حسن چیزی دگر است
در کوی خرابات مغان جلوه گر است | گر نشوه او بسر هر کو خبر است
خود در الستوده بر زبان دگران | زانگونه که گوئی تو که زان نگر است

وچون از مطالع حسن طالعش روشنی صبح ازل مینمود بر آئینه ضمیرش سنجوا است

او عکس انداخته بود که عالم خواب و خیالست ونمایش او عارض سریع الزوال
انعدام مآل لاجرم بعضی تعلقات را از هیکل مرآت جوهر قدسی زدود
و دنیائی را هیچ نگاشت چنانکه اعتبارات عالم در پیش او هیچ اعتبار نداشت رباعی

باز آتش عشق در دلم زد بالی	بگشاد بروی من ز حقیقت بابی
کین معرکه شعبده بازی خیال	در چشم خدابین نبود جز خوابی

و با آنکه فرزندان کامگار و امرای نامدار و اکابر ذوی الاحترام
بتخصیص جناب شیخ الاسلام تعظیم و احترام او بسیار میکردند
از دریای زخار زعم و پندار با کنار آمده و خودبینی در نظر او نمینمود
و طریق اهل فقر می ورزید و مثل درویشان بر سر دل ریشان از
شفقت میلرزید و چون آنجماعت که به کمال رسیدند و جهت تکمیل
تنزل میکنند و انواع ناملایم تحمل میکنند تنزل میکرد و تحمل میورزید و هر که
از اهلی بادنی پیش او بهمی لب بگشادی عرض کردی و مهم او را به
خوبترین وجهی فیصل دادی و چه جای اینست ولد خانی بنام احمد که

علی الاطلاق از اعاظم خانان دشت قبچاق بود به عرقی خواهرزادگی
بعد از فوت پدر در محلی که بخراسان بپرسش آمده بود و اعزاز و اکرام
تمام یافته هر مهمی که داشتی به وگفتی که بدین سوخته رسانیدی و سرانجام
کردی و دختر یکی از امرای خود را که انکه سه فرزند بود به عقد نکاح
او در آورده بودیم و او را پسری شده بود و چون مبشران سعادت
بشارت رسانیدند و آن مهر سپهر حسن و جمال را بر آسمان کمال
کوکب مسعود فال طالع شده و ذات بیمثال او را در بوستان
کمال نهال اقبال تازه رسته چندان استبشار بحصول پیوست که
این سوخته بی اختیار او را نیز فرزند خواند فاما طاقت اشراق آفتاب
بابا نیاورد محترق گردید و عقل از ان حیران ماند که ماه نو چون بدرجه
خسوف رسید

نظم

عطارد سوخته بر آفتابش	چو دیدند اهل دل در اضطرابش
چو برگ گل ز باران بهاران	بشستندش ز دیده اشک باران
	گفتند تازه نهالی بود به تند بادفنا

بشکست و در صغر سن بجوار حق پیوست القصه بطولها و الغصه بشمولها در تمادی ایام و مرور شهور و اعوام آنچه در عشق جوان بدین سوخته فرود آمد از صاعقه و برق علم اگر بر کوههای عالم فرود آمدی انهم فرو پاشیدندی چنانکه همه کس آوازهٔ و شنیدندی رباعی

زاتشکدهٔ سینهٔ من در شب غم | زانگونه کشید آتش عشق علم
از شعلهٔ آن اگر شدی واقف کوه | میریخت ز بیم هیبت او انهم

و اینها که گفتم از هزار یکی بود و از بسیار اندکی و الحالة هذه نیز مجمل باز مینمایم و تفصیل آن بجز زبان نمی فرمایند که آنچه بدل من نازل شده بود اگر چه عشقی بود در دل و جان پنهان فاما آتشی بود در مجمر سینه شعله زنان که شعلهای سینه علم کشیده مرا بی آرام میکردند و قطرهای اشک نمام وار مردمان را از آن حال اعلام مینمودند رباعی

بحریست که موجها برون آید ازو | عشق ست که شیر زبون آید ازو
گه دشمنی که بوی خون آید ازو | گه دوستیی کند که روح افزاید
| طوفان نوح که تلاطم امواجش صد

هزار کشتی شکسته و حکایت آن بوضوح پیوست در هنگام نوحه گری
وگریهٔ من از خون جگر پاره بودی و آتش که خلیل برافروخته و عالمی را
سوخته در مقام انبساط آیین گستری از سوزش من آتش پاره رباعی

گر دیدهٔ من لجهٔ قلزم بودی	گر آتش دل بلای مردم بودی
صد بار چو آب و آتش نوح و خلیل	در پیش دل و دیدهٔ من گم بودی

وقتی از اوقات در آن آتش عشق و محبت تب محرق دست داده بود
و تن من چنان بکاهیده و دل ضعیف شده و در گدازش بسیار
از محنت بدن چنان نحیف گشته که هر قصهٔ نهانی و هر غصهٔ جانی که
در سراپردهٔ دل و سویدای او بود از ظاهر جلد همچون می مروق
رسیده و مثل مردم دیده از نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی احساس

میسر نشد نمود رباعی	زان روز که سوز عشق شد یار دلم
بگذشت از این و آن سوان کار دلم	از ضعف چنان گشت تنک بر تن پوست
گر هر طرفی نمود اسرار دلم	و ضعف بمرتبهٔ بود که گاه خود را

سیدانست و گاه نمیدانست و مطلقا حرکت نمیتوانست چون آتش
از کاروان مانده گاه میمرد و گاه میزیست و چون دیوانگان
هراسنده گاه بر حال خود می خندید و گاه میگریست چون
تشخیص مرض او کسی نمیتوانست کرد سخن طبیب نمی شنفت و
با هر کدام ازان یاران همدم و هر یک از طبیبان مسیحا دم میگفت فرد

طبیبا خویش را زحمت مده چون نیز خواهد شد | که من اندر سر شوریده سودای دگر دارم

روز و شب دست بدعا بر آورده زبان بتیند کار ربنا میکشود و از روی

نیاز استدعا مینمود رباعی | برون آیند کی جانا که بسیار آرزو دارم
وداع عمر نزدیکست دیدار آرزو دارم | مرا پر خار بادا هر دو دیده بلکه پر گل هم
اگر بی دیدن رویت بگلزار آرزو دارم | آن جوان چنانکه به تن مرده

جانی در آید و از زمین هوائی شاخ گلی یا سرو روانی بر آید پرسش
این خسته آمد چشم چون بر روی او افتاد به انشای این غزل
زبان کشاد گفت شعر | از غم عشقت مرا نی تن نه جانی مانده

آن خیالی گشته وزان یک گمانی مانده
ایکه میجویی نشانم رو بگوی یار این

چشم گشته خاک و سر بر آستانی مانده
او نیز چون این سوخته را مقام حیات دهد

چون گل بشکفت گفت اشعار
رفت صبر و هوش و دل فرسوده جانی مانده

از برای دیدنت آن هم زمانی مانده
این تن خاکی خدنگت را نشانی مانده

بر سر آن خاک این سر استخوانی مانده
در همان فرصت لقای او شفائی

کرامت کرد که رفع تمام الم شد و مجلس ما به انوار دیدارش رشک

گلستان ارم گشت مثنوی
ز هر شاخی شکفته نو بهاری

گرفته هر گلی بر کف نثاری
هوا بر سبزه گوهرها گسسته

زمرد را بمروارید بسته
بنفشه تاب زلف افگنده بر دوش

گشاده باد نسرین را بنا گوش
صبا برقع گشاده ساده گان را

صلا در داده کار افتادگان را
سمن ساقی و نرگس جام در دست

بنفشه در خمار و سرخ گل مست
جوانان صف کشیده گرد خرگاه

ثریا وار گرد خرگه ماه
ز مشک افشانی باد طربناک

عبیر آمیز گشته نافۀ خاک	دماغ عالم از بوی بهاری
هوا را سوخته عود قماری	در یک دست از دست

ساقیان گلعذار ستان در جوش و از یک طرف از تاثیر جی

عشق مغنیان در خروش عاقبت کار از گردش این چرخ
گرفتار و از دور سپهر ناهموار عقده ذنب پریشانی را

حوادث و سرگردانی ایام نافرجام شد و تاریخ آن واقعهٔ هایله از اکثر فضلا واقع شده از آنجمله مولانا صاحب گفته قطعهٔ تاریخ

میر بابای مهر و ارکه فلک | چرخ مهر خموشیش بد بهان
یعنی آن گنج لطف و کان کرم | شد به کنج لحد ز دیده نهان
دوشم آمد بخواب وقت سحر | گفتمش ای انیس پادشهان
چیست تاریخ سال فوتت گفت | باد باقی حیات شاه جهان

و امیر منشی نیز گفته بنوعی که سال و ماه و شب و روز را هم پذیرفته قطعهٔ تاریخ

میر سپهر مرتبهٔ مهر اقتدار | بابا که بود نادره در خلق و در صفات
اندر شب برات بتوفیق ایزدی | شد محو نام هستیش از دفتر حیات
تاریخ فوت او شود منکشف چو روز | هرگه که کم کنند یکی از شب برات

چون او حرفی از تقاضای حیات مستعار را که بر اوراق دفتر روزگار ثبت کرده بود باطل ساخت و حاصل خویش را از مستهلکات وجود در تحت فاضل نداخت این مریض بستر فراق و علیل مادهٔ اشتیاق

بعد از آن عیش و سرور را از حساب عمر منها دیده و کل شی هالک او را
فدالک گردید تکیه بر متکای ناامیدی زده همواره دست نیاز
بدعا بر آورده و نقش سرور را از لوح ضمیر زدوده و زبان تضرع
بمناجات ربنا بگشوده رباعیات

دل از یادش مباد خالی	گر گم شدم از خراب حالی
هم بی غم او مباد روزم	گر چه ز غمش چو شمع سوزم
جز عارض او شمع شب افروز مباد	جز آتش او در دل من سوز مباد
در گردش ایام من آن روز مباد	روزی که دلم شاد نباشد ز غمش

و چون غبار رسده عظمت شعار را
که باصره بصیرت اولی الابصار و کحل الجواهر دیده آمال سیدانست
توتیای چشم دولت و اقبال برادران خود نیز ساخته بود بعد از
فوت او آن مناصب را به برادرانش ارزانی داشتیم و ایشان را
از عطایای او ضایع نگذاشتیم و بعد از آن نایره آلام شدائد
غم نه بدان مرتبه اشتعال یافت که به آب دیده اشکبار تسکین

آن توان داد و نشد د نوائب الم نه بدان مشابه در تشریح سینه
شتافت که برهم دمومیائی اطفاء تدهین آن توان نمود و چون
ازین سراچه فانی و این باغچه جسمانی بیرون شد برحسب وصیت
او در عمارت فردوس منزلت سلطانی در موضعی که پایان پای
این سوخته خواهد بود مدفون گشت والحکم علیکم بالشام که مصرع

چون قابلیت آن داشت		بوی آن لف مرادست بوقت تشمیم

که استشمام رائحهٔ مقصود از جانب حضرت مصطفوی نماید
اتفاقاً چند موی از گیسوی آنحضرت که بدین سوخته رسیم
تحفه کسی آورده بود در محاذات روی او موضعی پسند کرده
آنرا با رشته های جان پیوند نموده منه بدو الیه یعود و المتفا
مردود خاتمه این حدیث قدسی مرتبت
قدوسی منزلت اذا مات ابن آدم انقطع عمله الا عن
ثلث صدقة جاریة وعلم ینتفع به الناس وولد صالح

ید عوا له الخیر که تخت سلیمان الجن و الانس و الوحش و الطیر
و میدان جولان عادیات صبح راکب براق برق سیر ستاشتمال
دارد بر انواع معاد من ازل الآزال الی ابد الآباد و معنی ظاهر حدیث
آنست که چون ولد آدم را دیگرگون میشود حال منقطع میگردد
از او اعمال فاما سه چیز از انسان می ماند یادگار که به سبب
آن نام او می ماند بر صفحهٔ روزگار یکی از آن سه چیز صدقه
جاریه ست که عبارتست از پل و حوض و رباط و سایر خیرات
و مبرات المبرات از تفریط و افراط و دوم علمیست منتفع
بسایر مردمان از که و مه و سیوم ولد صالحست لا غیر که میخواند
آن صلاح او را همواره بخیر فاما عمارات روی به انهدام
می آورد آخر کار و باندک زمانی خراب میگردد و چنانکه
نمی ماند از آن آثار و رفیقه مکانی و نسل انسانی تیز زود منقطع
و باندک زمانی مرتفع می شود فاما کلام و العلم الذی ینتفع

به الخواص و العوام از آسمان بقا و عز مثل آن به زمین فنا و

خواری نمی آید هر گز بیت
آن فرو د آمدی بجای سخن
بیان حال اهل درد و محنت که فرد
یادگاری که درین گنبد دوار بماند

گر بدی گوهری ورای سخن
خصوصا سخن عشق و محبت و
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
پس ازان سه چیز که در حدیث

آنحضرت سمت اظهار یافته و پرتو اصدار بر و تافته مثل کلام
نباشد هیچکدام و نفع نبرند ازان دو نه همچون خواص و نه عوام
و این سخن نزد کی خبیر کی مشتبه گردد بلکه هوشمند روشن ضمیر
از قرارت کتاب کافی خویش متنبه گردد که انما امره اذا اراد الله
شیئاً ان یقول له کن فیکون از ابتدای صدور کثرت از واحد
حقیقی تا انتهای ظهور و شیون هنگام ارادت کلام سالخ
از عیب بی شائبه شبهه و ریب است که با تعینی معنوی مبرا
از صورتی که بمدارک حسی در توان یافت تامل کنند که چون

وصول یافته بدل ولی توقف چنان صورتی مجرد از ماده در متخیله
چون گردیده متمثل و بعد ازان بوساطت لب و زبان ماده
صوتی که معانی را در متوطن انتقاری بمثابه هیولاست آن صورتی
در متوطن ظهوری یافت بمرتبهٔ محسوسات چون رسیده
در ظهور یکاد زیتها یضی و لو لم تمسه نار نور علی نور و ان از
نور صوت ظاهر چون بازگشته و در گوش سامع ماده صوتی
و در متخیله اش صورت مثالی را چون گذاشته بهمان تجرد و پاکی
که در دل متکلم داشته در دل سامع چون علم تجدید بر افراشته
و سالک را واقف کرده ازین مطابقهٔ انفس و آفاق بر اسرار
مبدا و معاد علی الاطلاق و حضرت حق چون ما را بقدر
توانائی بر ارتفاع بقاع و ایقاع فرزندان و اتباع موفق
گردانده در دبیرستان منزه از کاغذ و قلم هم بتعلیم معلم
علمک مالم تکن آن سبق نیز خوانده و چون تاثیر منظوم

در طبع بیشتر است از منثور و استماع آن اهل درد را ذوقی از منظوم
در اول حال بنظم پرداخت و چند غزل فارسی گفت و از ترکی
دیوانی ساخت و بعد از ان به انشای این کتاب مجالس العشاق
مشتمل بر حقایق اسرار و مبتنی بر اذواق و اشواق اشتغال نمود
و نقاب از روی مهوشان گلعذار و پری پیکران گل رخسار
بگشود ترقب از شاهبازان آشیانه عشق و محبت و پاکبازان
قمارخانه درد و محنت که برین خرده ذیل عفو پوشیده به اصلاح
التفات فرمایند و غبار سهو و خطا از لوح این انشا بردارند
توقع از محصوران شهرستان صورت و محبوسان زندان
طبیعت آنکه ازین نوع سخن چون مألوف طباع ایشان نشده و بوئی
بمشام ایشان نرسیده و تا غایت اذواق ایشان ازین گونه حقایق
نچشیده پای در دامن ادب کشیده خاموش نشینند که علم خدا را
نهایت نیست و عطاء مواهب او را غایت نی و قطرات رشحات

فیض و فضل او لایزال یزانست و لمعات تجلیات جمال او
علی الدوام از وجه کمال تابان چه هر کس را معلم اول از مقسم قدر علم
کل اناس مشربهم فرا خور قابلیت جبلی و استعداد اصلی و عملی آموخته
و خیاط ازل بر قد هر کس به طرزی جامهٔ دوخته و هر چند
این سخن ازان سخنان در دناک نیست فاما چندان باک نیست رباعی

پیراهن اعتذار دوزیم آخر | فانوس دل از مهر فروزیم آخر
چون شمع بسر کنیم خاکستر دل | در عشق تو چندانکه بسوزیم آخر
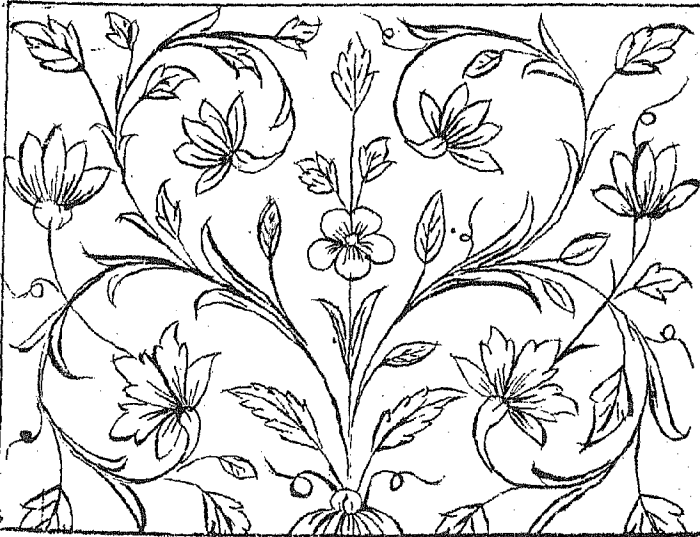
تمت بالخیر

تقریظ بی نظیر دبیر روشن ضمیر سرآمد بلغا دبیر الانشا
منشی محمد ظهیر الدین خان بہادر متخلص ظہیر سلمہ اللہ القدیر

سُبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم

ایہا الناس بشنید نعمای خدا	نعمت تازہ وہم باہمہ ور جملہ جدا

پیدا است کہ مقام برتر کہ تاحق رساند بجز عشق نبودہ است

کہ گفتہ شد فرد	آنکہ تاحق رساندت عشق است
غیر حق انچہ باشد آن فسق است	این را دو صورت قرار دادہ اند

یکی در صورت مجاز کہ عشق صوری و مجازی عبارت ازوست
یکی در عالم حقیقت کہ عشق حقیقی اشارت بدوست لاجرم
این مجاز را زبان حقیقت گفتہ اند اگر بوسیلہ این زبان
بحقیقت نرسید نامش فسق گردید کہ آخر کار بعداوت کشید
کما جاء فی کتاب مجید الاخلاء یومئذ بعضہم
لبعض عدو و ہر کہ درین عالم غفلت درہمین مجاز مبتلا ماند ہرگز

دروازهٔ حقیقت بر و باز کردند بصد حسرت میگوید که یَا وَیْلَتیٰ لَیْتَنِی لَمْ اَتَّخِذْ فُلَانًا خَلِیْلًا پس همین عشق ست که به اعلا علیین میرساند و همین ست که به اسفل السافلین می اندازد پس ماهیتش بر خاطر ظهیر چنان وارد شد که شنیدنی و فهمیدنی و دل نهادنی بلکه دادنی ست درین باب

نظم

هرکس که برای روح تن پیدا کرد | در حکم وی اعضای بدن پیدا کرد
ادراک و شعور و فهم و ذهن و تمیز | هوش و خرد و صوت و سخن پیدا کرد
اینها همه بهر تست لیکن یک عشق | خاص از پی ذات خویشتن پیدا کرد
چون عشق آمد برفت این جمله ز تن | درد و الم و رنج و محن پیدا کرد
گر عشق سوای اوست ناشی فسق ست | این رائی امتحان من پیدا کرد
اینهم ز مجازی بحقیقت چو کشید | خود شکل حقیقت همه تن پیدا کرد
مجنون گردید عین لیلی آخر | شیرین همه حسلم کوهکن پیدا کرد
ورنه بحقیقت نرسد بوالهوسی | صد آفت و آشوب و فتن پیدا کرد

پس صاحبدلان همین عشق مجاز را از فساد گندم گفته اند
و عشق حقیقی از ترک گندم پیدا می شود از ینجاست که آن شهنشاه
ملک حقیقت جناب امیر علیه السلام نخورد گندم و از نان جو غذا

فرمود **فرد**	
باعث عشق حقیقی و مجازی گندم ست	یک نخوردن یک نا خوردن عیان در برد ست
آدم علیه السلام تا که گندم	

نخورده بود در عالم حقیقت ماند همین که یک دانه گندم از حلق فرو شد
در مجاز افتاد پس منتهای این تا بهشت ست و بس و بهشت از مکانی
بیش نبوده است و لذا ت او همین لذت چشم و گوش و کام
و دهانست وَفِيهَا مَا تَشْتَهِيهِ الْأَنْفُسُ وَتَلَذُّ الْأَعْيُنُ
نمودگار این در دنیا هم بسیار موجود ست که فِيهَا فَاكِهَةٌ
وَنَخْلٌ وَرُمَّانٌ پس هر که بر همین مکان نمونه دنیا اکتفا کرد
و بر مکین نگاه نکرد ابله است از ینجاست که گفته اند اَهْلُ الْجَنَّةِ بُلْهٌ
و هر که عاقل است کی بمکان سر فرو می آرد که مشتاق مکین است

مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغٰی شان اوست لاجرم همین مقام

عشق ست که گفته شد فرد	تنگ ست عاشقان تخ جنت برین
سوی مکان نگه نکند عاشق مکین	پس انتهای عبادات زهد خشک

که ظاهر شریعت ست همین تا بهشت است و باطن شریعت که عبارت از حقیقت و معرفت ست تا خالق بهشت ست لذات آن که مثل لذات بهشت از چشم و گوش و کام و زبان تعلق ندارد به لفظ لَدَیْنَا مَزِیْدٌ تعبیر میفرماید که از علم و ادراک نفس بشر و رویت بصر بیرون و مخفی ست که میفرماید فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَّا اُخْفِیَ لَهُمْ مِّنْ قُرَّةِ اَعْیُنٍ پس این لذت وجدانی در جان که از ولایت ناطقه و باصره بیرونست مقام عشق ست که باطن شریعتست هر که بدین مقام همت بست عاقل ست و آن که مثل زاهد خشک بدرجهٔ اول و ظاهر شریعت بر لذات چشم و گوش و کام و زبان که نامش بهشت است دل نهاد و به نسبت این عاقل

عاشق مکین البته ابله است که بمکان فرود آمد، شرح این نکته تاکه واضح‌تر نگویم بادراک نخواهد آمد بشنو بشنو **نظم**

قناعت کن فقط بر شرع گر دنیا و دین خواهی — که اهل الجنة بله عبارت از همین باشد

وگر چیزی دگر خواهی بیا در عالم دیگر — که آنجا عقل در کار است عاقل آنچنین باشد

جهان هم یک مکان باشد برون بستن از جهت است — بود اهل خدا عاقل که مشتاق مکین باشد

اگرچه عقل و حکم شرع ساقط می‌شود از وی — که عقل شرع ظاهربین عقلش دوربین باشد

یقین علم الیقین عین الیقین شد انتهای او — مقام عشق زین برتر بود حق الیقین باشد

چو عاشق گم در و شد بر که شارع حکم فرماید — بجز یا هو و یا من یا هو نه آن باشد نه این باشد

بود در شرع هم تکلیف تا باشد خودی باقی — خودی هم چون در او گم شد چه تکلیف اندرین باشد

ولیکن در حجاب شرع اینجا پرده می‌باید — که این ره پس خطرناک است شیطان در کمین باشد

ز حد شرع گر بیرون قدم زد دایم ابلیس است — فجور اینجا فریب نفس زندیقی همین باشد

نمیدانی که بر ترکیب است مقصود او فی — در اینجا هم همین سلوک راه شرع دین باشد

که عشق از دل تعلق دارد و ظاهر در بدن باشد — که تقدیم بر محبوب رب العالمین باشد

بظاهر شرع می باید که بر ظاهر بود حکمش
بباطن در حقیقت باش سالک همچنین باشد

وقوع فعل در ظاهر در آنجا شرط شد لیکن
و ان نحن نحکم به یبدا اندرین باشد

حقیقت سر او باشد بود کتمان او واجب
برای ستر او این پرده شرع مبین باشد

چو فانی گشت و عقلش رفت رفع القلم باشد
پس از فانی چو باقی ماند در شرع مبین باشد

غرض دانسته میباید چو نادانان بسر بردن
نه آن نادان که باطن هم بغفلت همقرین باشد

که باشد همچو کس محجوب در فی هذه اعمی
چو شد فی هذه اعمی بعقبی بالیقین باشد

چنین نادان اگرچه مرد طاعت در جهان باشد
کمر اعمی ز دیدار اله العالمین باشد

ز اهل الجنة بُلهٌ همین نادان بود مقصود
نه آن احمق معاذ الله که او بئس القرین باشد

ظهیر این عالم غفلت بظاهر غفلت و خوابست
بظاهر عاقل و هشیار باطن اندرین باشد

دریاب که سر نکته درین مقام این است که مرتبه و مقام و شان عشق چنان ست که گفته شد انچه تا حق رساند آن عشق است و شرف و فضیلت و ترجیح و غلبه و تسلط انسان و ملکیت و تصرفات بر جمیع بهایم بلکه بر تمام مخلوقات و جن و ملک بدولت علم

وعقل ست کہ عَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَاءَ کُلَّهَا وَعَلَّمَ الْاِنْسَانَ
مَا لَمْ یَعْلَمْ عبارت ازین ست کہ ملایک بمقابلہ آدم
لَا عِلْمَ لَنَا گفتند و در بارگاہ عشق علم وعقل را بار نیست کہ حجاب
گفتہ اند

فرد

علم مفلس عقل درویش آمدہ است
می شود کہ گفتہ اند شعر
عقل برآمد ز سر گفت سلام علیک

این عجب راہی کہ درپیش آمدہ است
اینجا عقل در اول قدم رخصت
عشق چو آمد ز در گفت سلام علیک
ہر گاہ عقل از سر بدر رفت

ہوش و حواس و فہم و ادراک را چہ دخل ماند کہ ہمراہ عقل بدر رفت
وانہمہ تکلیفات شرعی محض بسبب عقل ست کہ بر دیوانہ و کودک
و مجنون نبودہ است کہ غیر مکلف و مرفوع القلم اند پس در صورت
زوال عقل نوع بشر از بہایم بیش نماند بلکہ در طاقت و توانائی
ہزار مرتبہ از بہایم کمتر پس اگر در مقام عشق زوال عقل لازم
دانستہ شود تا لازم آمد کہ بہایم غیر ذوی العقول و مجانین

مرفوع القلم غیر مکلف را بر انسان ذوی العقول مکلف شرعی
در مقام عشق ترجیح تمام باشد پس شرف و فضیلت انسان
که بسبب همین عقل بر حیوان بود کجا باقی می ماند لاجرم در حل
این سر نکته چه دلها که خون شده اند و رہ بجائی نبرده اند در چنین
حال که این کتاب نایاب عجیب بنظر در آمد که در خزانه خاص
سلاطین اوده این کتاب عزیز الوجود یافته شد غالبا که اول
نسخه از بیاض خاص مسوده مصنف باشد که نهایت خوشخط شان
میر عماد مطلا و مذهب مع التصاویر پر تکلف بر کاغذ تحفه قدیم زر آبادی
نهایت کهنه و مندرس دیده شد که هر صفحه اش وصلی مشق تعلیم است
مولف کتاب امیر سلطان حسین نبیره شهنشاه هفت اقلیم
صاحبقران امیر تیمور گورگان سلطان ابن السلطان خاقان
ابن الخاقان بوده است که سلطنت صوری با سلطنت
معنوی جمع داشت این صاحبدل اهل معنی کاری کرده است

که عشق را با عقل و شریعت جمع کرده بنظار نمایان جلوه ظهور
بخشیده بنظر هر یک مطابق واقع تصویر کشیده بچشم ظاهر وانموده است
و نام کتاب اسم بامسمی مجالس العشاق نوشته است
و از ابتدای حال جمیع عشاق کاملین از انبیا و اولیا
برگزیدگان خاص بارگاه کبریا مثل حضرت سلیمان و حضرت
یوسف علیهما السلام و ذکر اولیای کاملین ماضیه مثل شمس تبریزی
و مولانای روم و خواجه حافظ و شیخ سعدی عندلیب
گلستان شیراز وغیره هم اول از حالات و معاملات و کلمات
این بزرگان بواقعی بطور تذکره نوشته بجای ابواب و
فصول مجالس قرار داده بعد شرح بیان حال واقعی
صورت هر مجلس صحبت مع صورت معشوقان مجازی تصویر
کشیده است که بجز سلطان اولوالعزم صاحب همت
هر مصنف را بجز تحریر مسوده اول مقدرت و دماغ [illegible]

تکلفات ظاہری و قلمی کجا نوبت میرسد که اکثر مسودات ناصاف
می مانند چون در مقام مضامین عشق چنان گفته اند که فرد

حسن این قصه عشق ست در دفتر نگنجد	قلم بشکن سیاہی ریز و کاغذ سوز و دم درکش

پس این عشق مجازرا که با عقل و شریعت جمع کرده بحقیقت رسانیده
چگونه بشرح و بیان تقریظ راست تواند آمد و چه مضامین که
روحانی و وجدانی از اقلیم ناطقه و خامه بیرون بوده اند
طره بر اینهمه ارباب مطبع چه کمال کرده اند که بعینه مطابق النعل
بالنعل مع طرز نشان خط میر عماد و نقشه صورت تصاویر چنان
مطابق و درست کشیده اند که تصویر عکسی توان گفت این گنج
گوهر نایاب را چنان بسیار یاب عرض بازار وارزان باز ار
کرده اند که ہر یک بہره یاب تواند شد بقول شاعر ہندی گو فرد

دولت عشق ہے یکتا ہے یہاں خاک کی مول	ہائے ہے وہ ان جسمی ہم سمجھے تھے افلاک کی مول

لاجرم بر جمیع صاحبدلان اہل باطن نیکو ظاہر که چنین کتاب

جامع عشق و عقل که همه گرا ازل متضاد اند با شریعت و طریقت
و حقیقت و معرفت جمع کرده همچو نظاهر و اضحه تصویر کشیده
کمتر کسی دیده و شنیده باشد همچو تحفه نایاب عزیز الوجود را
چنان وقف عام از زر بازار کرده ارزان نموده ستتا به جان
ازان زیدن
عالمیان نهادن کار اهل طبع است ذٰلِكَ فَضْلُ اللّٰهِ
يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ وَاللّٰهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ

خاتمة الطبع مطبوع هر طبع ریخته قلم نازش ظهوری
ثانی محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی

سرسبزی کلام بهشت مثالی ستایش بوستان با نسبت که گل
رعنای حسن و عشق در نزهت کده امکان بهزب نسائم بر دامنشان
او خندانست و لاله دلسوخته داغ و سنبل پریشان آه در گلزار چمن
سینه عشاق از آبیاری نم شبنم عزت و جلال او تازه و تر بلبل را
فریفته گل و برقان را شیفته خار گردانیده آتش محبت شمع

در دل پروانه ریخت صبای نسیم عنبر شمیم را در هوای چمن گره
یعنی اسپ ۱۲
عنان ساخت خرامش نگارنگارش و جلوه گری سیه چردگان
معشوق ۱۲ معشوقان
حروف نعت شاهدیست که ملاحتش نمک خمیر حضرت یوسف
علیه السلام است و صوت انا افصح العرب سوط سمند زعم
تازیانه ۱۲
یکه تازان میدان بلاغت و فصاحت گشته صلی الله علیه
وآله واصحابه وسلم اما بعد پیرو دیوانگان حسن پریرخان
نظم و نثر تسلیم سهسوانی که از خار رخسار گل مضامین
در مسالک تلاش نفس سوخته و استخوان شکسته بانگشت قلم گره
از سر قافیه رقم می کشاید که درین ایام فرخی انجام که الفت با گوهر
معنی و صحبت با ظهوره نکات در سر دل چون سوز در برق
جاگزین است خریدار وحشت شورش انگیز من قدردان
استعداد ذلت خیز من از لطافت نزدیک و از کثافت دور
حاتم عصر منشی نول کشور که در جهت وجوی چالش کنان

وادی گرم گوئی و موسی کلامان امنی معانی شمع در انجمن
سعی افروخت و شعله انگیزی شوق و آتش ریزی فوق
پروانه آسا بال و پر سوخت شور قدردانیش نمک مائده
دل دادگان ملاحت ترکانی لحاظ الفاظ و شیرینی خلق
خلقی او در کام جان خسروان کشور سخن شکر ریز تا هم مرده
(معشوق ۱۲ — نگریستن بگوشه چشم ۱۲)
ذائقه چشان موت را از سر نو حلاوت زندگی بخشید
چنانکه مایه تسکین خاطر مشتاق مسمی به مجالس العشاق را
که معنیش چون آه جگر تاب شعله نفسان گرم خیز واقع است
و هر لفظ آن مانند برق آتش بدامن افروخته روان و سوخته
جانی و از تصنیف فرمان فرمای مملکت نکته پروری و زبان دانی شهنشاه
اقلیم سخن گستری و خوش بیانی شاهزاده سلطان حسین
ابن سلطان منصور ا ولاد سلطان حضرت تیمور گورکانی است
در مطبع علم خیز اوده اخبار به پیرایه خوبی و بانداز اسلوبی که

بدین تعلق دارد نه بشنیدن طبع فرمود این رسالهٔ کرم
شریفه و این عجالهٔ منیفه از عدم توجه سبصران بستان سخن روزگان
رو نهفته بود فرجام کار یک نسخه از کتب خانهٔ عالم المعی
فاضل لوذعی مربی معانی نبیله وارث مطالب جلیله
افصح الفصحا ابلغ البلغا کاشف استار فروع و اصول و
اسرار منقول و معقول در همه کمال کامل و در جهد علوم عامل
در علم ادب و اخلاق محسود قران در فصاحت و بلاغت
هم پنجه با سحبان موج دریای متانت شیر بیشه سلاست
گل باغ طلاقت تقریر مهر سپهر ذلاقت تحریر نفیس الطبع
قدیم الوضع گوشوارهٔ گوش سخنوری افسر فرق شاعری
در زبان پارسی و دری و اردوی معلی استاد اجلهٔ شعرا
حضرت ظهیر الدین بلگرامی ظهیر تخلص مخاطب به
دبیر الانشا بدست آمد همانا این کتاب کمیاب بلکه نایاب

در عالم خوبی بی نظیر و بی مثال ست و برهان قاطع رجحان ساطع شاهد عادل حال و قال ست که نسخهٔ ثانی با وصف تکاپوی بلیغ و تلاش نمایان دست آشنا نشد کلک کوتاه این محبوبهٔ محجوبهٔ زیبا جمال پری جلوه در شهر شعبان المعظم سنه ۱۲۸۷ هجری مطابق ماه نومبر سنه ۱۸۷۰ عیسوی از کمن طبع با زیب و زینت بر آمده و بمنصهٔ ظهور جلوه گر شد و مطبوع طبایع طبا عان عالم گردید

قطعهٔ تاریخ

بخدا این کتاب لطف انگیز	مرهم زخم طبع مشتاق ست
سال تاریخ طبع آن تسلیم	گفت زیبا عروس عشاق ست

۱۲۸۷ھ

بید اقل الاحقر میرزا محمد شیرازی تحریر

پذیرفت

تم تم تم

تم